



فصل اول

آروم کلید رو توي قفل چرخوندم و درو یواش باز کردم. همهجا تاریک بود، احتمالا همه خوابیده بودن. کفشامو در آوردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت پله. همین که پامو روی اولین پله گذاشتم چراغ هال روشن شد. آروم سرمو چرخوندم و عقبو نگاه کردم، درست حدس زده بودم، بابام بود.

بابا: تا حالا کجا بودي؟

من: کجا بودم؟ جایی که همیشه میرم. پارتي.

بابا: یه نگاه به ساعتت انداختي؟

من: نه.

بعد یه نگاه به ساعتت انداختم و گفتم: سالمه که.

بابا چپ چپ نگاهم کرد.

من: خوب حالا که چي؟

بابا: کجا رفته بودي؟ بادیگارد رو باز چرا پیچوندي؟

من: دلم می خواد، دوست ندارم یکی مثل کنه بهم بچسبه.

بابا: مگه من هزار بار نگفتم که بیرون برای تو خطرناکه؟ چرا حرف گوش نمیکني؟

من: منم هزار بار گفتم که میتونم از خودم حمایت کنم، احتیاجی به سگاتون نیست که پشت سر من راه بندازید.

بابا: درست حرف بزن. با پدرت اینجور صحبت میکنی؟

من: من پدری ندارم.

یه سیلی محکم زد به گوشم که گوشم زنگ زد. میلاد که انگار از صدای ما از خواب پریده بود زود اومد کنارم و به صورتم نگاه کرد.

بابا: دختره؟ گستاخ. چه روت باز شده که جلو من قد علم میکنی و میگویی من پدری ندارم؟ تو غلط میکنی که پدر نداری.

من: آره آره، من پدری ندارم. تو پدر من نیستی، تو یه قاتلی. قاتل مامانمی.

اینها رو با داد گفتم و با دو از پله ها بالا رفتم. در اتاق و محکم بستم و روی صندلی جلوی میز آرایشم نشستم. جایی دست بابا روی صورتم قرمز شده بود، اما من دیگه پوستم کلفت شده بود و درد رو حس نمی کردم. از توی کشویی میز قرص آرامبخش در آوردم و خوردم.

صبح با صدای زنگ از خواب بیدار شدم. زود رفتم دوش گرفتم. وقتی که جلوی آینه نشستم، دیدم که صورتم یکم کبود شده. لوازم آرایشمو برداشتم و شروع کردم به آرایش کردن. تا میتونستم آرایش کردم. به خودم تو آینه نگاه کردم، آوا جون آماده برای جنگ امروز. از اتاق بیرون رفتم، دیدم یه مردی دم در ایستاده. هه هه لابد بادیگارد جدیدمه، صبر کن تو هم حالتو میگیرم. سلام کرد، جوابشو ندادم و مستقیم رفتم پایین.

رفتم توی آشپزخونه و به صغری خانم و میلاد سلام کردم. تا لقمه اول رو گذاشتم دهنم، سر و کله بابا همراه اون مرد پیدا شد.

بابا: ایشون آقای صادقی بادیگارد جدیدته.

پوزخند صداداری زدم. میلاد با اشاره بهم فهموند که چیزی نگم.

بابا: این چه قیافه ایه که برای خودت درست کردی؟

جواب من باز سکوت بود.

بابا: آوا با توام، میگم این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟ اینجوری میخوای بری دانشگاه؟

لقمه ای که درست کرده بودم بخورم رو گذاشتم روی میز و کیفم رو برداشتم.

من: نخیر، انگار نمیذارن ما یه صبحونه رو راحت بخوریم. میلاد من رفتم، بای.

بدون اینکه به حرفای بابا اهمیت بدم زود از خونه بیرون رفتم. بادیگارد جدید همینجور دنبالم بود. در ماشینو برام باز کرد و روی صندلی عقب نشستم. خودش هم پشت فرمون نشست.

از کوجه که رد شدیم از توی کیفم دستمال برداشتم و آرایشمو یکم پاک کردم، برای دانشگاه مناسب نبود ولی کیه که جرات کنه جلوی منو بگیره؟ وقتی به دانشگاه رسیدیم، بدون اینکه منتظر صادقی بمونم راهمو گرفتم و رفتم. صادقی با حالت دو دنبالم بود. وارد کلاس که شدم همه سرها طرف من چرخید و شروع کردن به دست زدن.

من: ممنون از تشویقتون. حالا دیدید که من شرطو بردم، لطفا پولاً رو رد کنید بیاد.

کامیار که یکی از پسرای شیطون کلاس بود گفت: بچه ها دیدید گفتم فردا با بادیگارد نو میاد، حالا خیط شدید؟ آوا بیا پولاً دست منه.

نزدیک که شد آروم گفتم: این پول تو، اینم سهم من.

من: بده من ببینم، پررو. خوبه من شرط بندی کردم. تو چرا نصف پولو برداری؟

کامی: خوب اسکل من کمکت کردم دیگه، من برات تبلیغ کردم که همه شرط بندی کنن.

استاد وارد کلاس شد. همه سر جامون نشستیم. بهار دوستم ساکت نشسته بود.

من: آهای خانم خوشگل، چرا ساکتی؟

بهار: هیچی، یکم سر درد دارم.

من: فدای سرت بشم من عزیزم. نبینم دوست خوشگلم حالش گرفته باشه ها.

کامی که عقبمون نشسته بود سرش و از وسط سر ما آورد جلو و گفت: بچه ها بعد از کلاس بریم کوه؟

بهار: باهوش خان، امروز همش پشت سر هم کلاس داریم.

کامی: خوب کلاس داشته باشیم، امروزو نمیریم سر کلاس.

بهار: میترسم برامون بد شه.

من: کدوم بد بابا؟ میریم هیشکی هم متوجه نمیشه.

بهار: میخوای با بادیگاردت بریم؟

من: نه بابا، اونو که میپچونیم.

کلاس که تموم شد، رفتیم سمت ماشین و وقتی که خواستیم سوار ماشین شیم.

من: اه ه، کتابم یادم رفت.

رو به صادقی گفتم: ببخشید میشه برید کتابمو از توی کلاس بیارید؟

صادقي: آخه من نمیتونم شما رو تنها بذارم.

من: من همینجام، دو دقیقه بیشتر طول نمیکشه که. زودي برو بردار و بیارش.

صادقي که انگار دو دل بود، یکم فکر کرد و بعد رفت. تا رفت پریدم توي ماشین و گفتم: بچه ها بپرید تا نیومده.

کامی و بهار نشستند تو ماشین و گاز دادم. ماشین از جا کنده شد.

کامی: ایول بابا، عجب شیطونی هستی تو.

من: ممنون از تعریفتون.

تا موقعی که به کوه رسیدیم بهار همینجور داشت میخندید. رفتیم توي قهوه خونه نشستیم و ؟تا قلیون و چایی سفارش دادیم.

بهار: هزار بار گفتم قلیون نکش خوب نیست. چرا آدم نمیشی تو؟

کامی: آوا منم میگم تو نکش، خوب نیست.

من: برو بابا. توي هوای آزاد میچسبه آدم قلیون بکشه.

بهار: تو میدونی قلیون باعث سرطان میشه؟

من: سرطان کاری به قلیون و سیگار نداره. آدمایی هستن که کل زندگیشون نه سیگار کشیدن، نه مشروب خوردن. هر روز ورزش و غذاهای رژیمی و اینا. آخرش زودتر از سیگاریا سرطان میگیرن و میمیرن. تازه مثل سیگاریا توي زندگیشون هم خوشی نکردن و لذت نبردن.

بهار: خوبه خوبه، فلسفه بافیت شروع شد.

موبایلم زنگ خورد، بابام بود. جواب ندادم.

کامی: پایا جونه؟

من: او هوم.

کامی: لابد میخواد درمورد پیچوندن بادیگارد باهات حرف بزنه.

من: ولمون کن ها بابا.

گوشی رو خاموش کردم.

بهار: آوا یه وقت برات بد نشه. نری خونه باز دعوا راه بندازیدا.

من: من دیگه به این دعوها عادت کردم، اینجوری یکم دلم راحت میشه و عقده هام رو خالی میکنم.

بهار: آخه مگه چیکار کرده که تو اینقدر ازش دلخوری؟ هرچی باشه باباته.

من: بهار تو نمیدونی، هیشکی نمیدونه. پس الکی قضاوت نکن.

بهار: من قضاوت نکردم که، فقط ...

کامی پرید وسط حرفش.

کامی: بچه ها موافقید بعدش بریم بستنی به حساب آوا بخوریم؟

بهار: کامی خیلی پررویی. خجالت بکش. تو مردی باید پول بدی.

من: اشکال نداره، میریم بستنی میخوریم به حساب من. فقط به شرطی که پول الان رو کامی حساب کنه.

کامی: آره حساب میکنم، مگه چیه؟ بخیل که نیسم.

من: اون که بله.

وقتی که رسیدم خونه، میدونستم که بابام منتظرمه و لحظه ورودم ممکنه که مثل تی ان تی منفجر شه. رفتم توی آشپزخونه، صغری خانم منتظرم بود.

صغری: اومدی مادر؟ چیزی خوردی؟

من: نه چیزی نخوردم. ولی الان آقای پرند میاد و چیزای خوب خوب تو شکم میکنه.

صغری: هیچی نگو که خیلی عصبیه، خیلی داری اذیتش میکنیها.

من: مامانی، شما که دیگه دلیل رفتارهای منو میدونید. پس چرا این حرفا رو میزنید؟

صغری: آخه تا کی میخوای این کارا رو انجام بدی مادر جون؟ با این کارا که چیزی درست نمیشه، تازه بدتر هم میشه.

من: همون بابام عصبی بشه برای من کافیه.

صغری خانم غذا رو گذاشت جلوم و گفت: امون از دست تو دختر. بس که دوست دارم دلم نمیداد بهت چیزی بگم.

من: فدات بشم، منم دوستون دارم. به به عجب شامی.

بابا اومد توی آشپزخونه. صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. لبخند زد.

بابا: فردا ساعت چند کلاس داری؟

من: فردا کلاس ندارم.

بابا: بهتر. و از آشپزخونه رفت بیرون.

صغری: مادر تو فردا کلاس داری که. چرا به بابت الکی گفتی کلاس نداری؟

من: خوب دیگه.

لباسمو عوض کردم. کامپیوتر و روشن کردم و آهنگ گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. صدای در اومد.

میلا: میشه پیام تو؟

من: آره بیا تو.

میلا: چطوری وروجک؟

من: بد نیستم، تو چطوری؟

میلا: خوبم مرسی. کجا بودی؟

من: با بچه‌ها رفته بودیم بیرون.

میلا: بعد از اون کجا بودی؟

من: هیچ جا، اومدم خونه.

میلا: آوا، به من دروغ نگو. از چشمت معلومه. رفته بودی پیش ماما؟

بغض کردم و آرام سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. میلا دستمو گرفت.

میلا: چرا اینقدر خودتو عذاب میدی. آوا، ماما هفت ساله که مرده. تو هنوز داری خودتو عذاب میدی.

من: چی میگویی تو؟ یعنی حالا که هفت ساله رفته دیگه من نباید برم پیشش؟ باید فراموشش کنم؟

میلا: من نگفتم که فراموشش کن، میگم ماما هم راضی نیست که تو خودت رو اینقدر عذاب بدی.

من: نمیتونم نرم میلا. اونجا که هستم، ماما حس میکنم. دلم آرام میگیره.

میلا: خیلی خوب خیلی خوب، اینقدر گریه نکن.

بعد اشکام و پاک کرد و بغلم کرد.

میلا: خوبه دیگه پاشو اینقدر خودتو لوس نکن.

سرم رو بالا گرفت و به چشمم نگاه کرد.

میلا: خوب حالا بگو خوشگلترین چشمهای دنیا مال کیه؟

خندیدم.

میلاڊ: هوم؟ بگو دیگه. مال کیه؟

من: من.

میلاڊ: آره آفرین، حالا بهترین داداش دنیا کیه؟

حالت متفکرانه به خودم گرفتم و انگشتمو روی لبم گذاشتم.

من: اممم، نمیدونم.

آروم زد تو سرم.

میلاڊ: نمیدونی و کوفت. صبر کن حالتو جا بیارم.

گوشمو گرفت و پیچوند.

من: آخ.

میلاڊ: بهترین داداش دنیا کیه؟ زود بگو تا ولت کنم.

من: تو، تو بهترین داداش دنیایی.

میلاڊ: آهان. حالا شدي دختر خوب.

گوشمو ول کرد و به من نگاه کرد. دوتامون زدیم خنده.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم، زود آماده شدم و از زیر تخت ملحفه های زیادی رو در آوردم. همشون رو محکم به هم بستم. پنجره رو باز کردم، کسی توي حیاط نبود. طنابی که با ملحفه ها درست کرده بودم رو پرت کردم پایین. انگار همه چیز آمادهست.

آروم از طناب رفتم پایین، تقریبا به پایین رسیده بودم که دیدم طناب کوتاهه و باید بقیه شو ببرم. ای خاک تو مخت، اگه پام شکست چی؟

چاره ای نداشتیم، چشمامو بستم و پریدم. آروم چشمامو باز کردم و به دست و پام نگاه کردم. خوشحال شدم از اینکه سالمم و زود پشت درختا قایم شدم. نگهبانها مشغول صبحونه خوردن بودن و راحت میشد رد بشم. چادری که توي کیفم بود رو در آوردم و سر کردم. نزدیک در که شدم چادر رو کشیدم تا روی صورتم و لنگان لنگان راه رفتم. نگهبانی که وایساده بود کنار در بهم نگاه کرد و بعدش سلام کرد. سر خیابون که رسیدم ماشین بهار رو از دور دیدم. زود سوار شدم و بهار حرکت کرد.

بهار: این چه قیافه ایه برای خودت درست کردی؟

من: مجبور شدم. بابام زرنگ شده، نگهبانها رو زیاد کرده و به همشون گفته که نذارن من بدون بادیکاردم جایی برم. واسه همین مجبور شدم چادر بپوشم، حالا بهم میاد یا نه؟

بهار همینجور که میخندید: آره خیلی بهت میاد. مثل خاله بزغاله شدی.

من: گمشو کثافت. برو عمه تو مسخره کن. جلف.

بهار: خودتی. حالا کجا بریم؟ هنوز خیلی به کلاسمون مونده.

من: بریم یه صبحونه ای بخوریم که دارم ضعف میکنم.

رفتیم توی کافی شاپ و کیک و قهوه سفارش دادیم.

بهار: آوا، میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

من: جونم؟ بپرس.

بهار: میترسم ناراحت شی.

من: در مورد بابامه؟

بهار: اوهوم.

من: چي میخوای بدونی؟

بهار: دلیل اینکه چرا باهات لجی. آخه هرکي جای تو بود، با این بابای پولداری که تو داری دیگه غمی نداشت. اما تو همیشه با بابات دعوا میکنی. با اینکه نشون میدی که خوشحالی و هیچ غمی نداری، اما میدونم که خیلی ناراحتی.

من: مگه خوشبختی به پوله؟ خیلی چیزا هست که باعث بدبختی آدم میشه. حوصله داری که برات تعریف کنم؟ آخه داستان خوبی نیست و شاید ناراحتت کنه.

بهار دستمو گرفت و گفت: نه اشکال نداره، ناراحتی تو ناراحتی منه.

من: مرسی، اینجوری شاید منم یکم سبک بشم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

من: پدر بزرگهام از قدیم با هم مشکل داشتن. همیشه از هم بدشون میومد و دعوا داشتن. تو این وسط بابام عاشق مامانم میشه. وقتی که به مامانم میگه، مامانم میگه که اونم دوستش داره ولی میترسه. خلاصه بعد از مدتی بابام تصمیم میگیره که به باباش از عشقش به مامانم بگه. آقا بزرگم تا حرفای بابامو میشنوه باهات دعواش میشه و میگه باید بین من و اون دختر یکی رو انتخاب کنی. اما اگه دختری انتخاب کردی از ارث محروم میشی. بابامم خونه رو ول میکنه و میره پیش اون پدر بزرگم، یعنی پدر مامانم. اونم تا حرفای بابام رو میشنوه عصبانی میشه و جلوی بابام مامانم رو کتک میزنه و شروع میکنه به بد و بیراه گفتن.

بابام طاقت نمیاره و میره جلوشو میگیره. خلاصه مامانم از خانواده طرد میشه و از ارث محروم میشه.

با کمک یکی از داییهام مامان و بابام عروسی میکنن و یه خونه کوچیک اجاره میکنن. خیلی همدیگه رو دوست داشتن و خوشبخت بودن. بعد از یک سال مامانم من و میلاد رو به دنیا میاره که خوشبختیشونو تکمیل میکنه. کم کم وضع بابام خوب شد و پر نفوذ تر شد. چهارده سالم بود که فهمیدیم بابام میخواد بره توی کار سیاست.

مامانم راضی نبود و میگفت که نره، اما بابام گوش نکرد و آخر به چیزی که میخواست رسید. یکی از مهمترین سیاستمدارها شده بود. دیگه بابام رو کم میدیدم توی خونه، همیشه یا سرش شلوغ بود یا عصبی بود. یه روز که من و میلاد همراه مامان میخواستیم بریم خرید، مامان گفت که تا ما آماده میشیم میره ماشین رو از پارکینگ در میاره.

داشتیم از در بیرون میرفتیم که صدای انفجار بلندی رو شنیدیم. میلاد دوید سمت در حیاط. درو که باز کرد، ماشین مامان و دیدیم که منفجر شده.

نفس عمیقی کشیدم تا جلوی بغضمو بگیرم.

من: هیچی از مامانم نمونده بود، من تا چند روز شوکه بودم و چیزی رو نمیفهمیدم. اما کم کم فهمیدم که چه بلایی سرمون اومده. چهار روز بعد از مرگ مامانم یکی زنگ زد. میلاد تلفن رو جواب داد. یه مردی گفت (به بابات بگو توی کارهای ما دخالت نکنه و پاشو بکشه بیرون. حالا زنت رو کشتیم، اگه نری کنار بچهها رو هم میکشیم.) اما بابام باز اهمیت نداد و دنبال کارش رو گرفت. از اون روز دیگه از بابام متنفر شدم، با ناراحت شدنش من خوشحال میشم. بخاطر لج کردنش مامانو کشتن، باز هم پشیمون نشد و به کارش ادامه داد. فکر میکنه اگه بادیگارد برامون بذاره خیلی پدری در حقمون کرده.

چندبار هم بابامو تهدید کردن که منو میکشن، اما بابام دیگه چیزی براش مهم نیست. این سیاستمدارها خیلی آدمهای کثیفی هستن، به زن و بچه خودشونم رحم نمیکنن. منم به بابام رحم نمیکنم، صبح که می خوام از خونه بیام بیرون تا میتونم آرایش میکنم که فقط لجشو در بیارم. اما تا از خونه میرم بیرون آرایشمو پاک میکنم. شباً اگه با شما میام بیرون یا میرم سر مزار مامانم، به بابام میگم پارتی بودم. باید یهجور تقاص پس بده.

بهار: میلاد چی؟ اون به بابات چیزی نمیگه؟

من: میلاد قویتر از من بود. زود خودشو جمع و جور کرد. میلاد پسر آرومیه و کاری به بابام نداره. فقط میره شرکت و میاد خونه میخوابه. میدونم که سر خودشو گرم میکنه تا به مامان فکر نکنه. آخه هرچی باشه جسد سوخته مامانمون رو جلوی چشاش دید و سخته که این صحنه رو فراموش کنه.

بهار: چطور میلاد میره شرکت و تو هنوز درس میخونی؟ مگه دوقلو نیستید؟

من: چرا، دوقلویم. ولی بعد از مرگ مامان، من همش تو اتاق خودمو حبس میکردم و دل و دماغ درس خوندن رو نداشتم. اما میلاد خودشو با درسش مشغول کرد.

بهار: آوا واقعا متاسفم برای حادثه ای که برای مامانت پیش اومده. منو خواهر خودت بدون و هروقت هرچی خواستی بهم بگو، آگه از دستم بر بیاد کوتاهی نمیکنم.

من: مرسی عزیزم، خیلی گلی. خوب حالا بیخیال. قهوه ها سرد شد، دیگه نمیشه خوردش.

به گارسون اشاره کردم و دوتا قهوه سفارش دادم.

بهار: تا حالا چندتا بادیگارد فراری دادی یا اخراج کردی؟

من: اووه زیاده بابا، حسابش از دستم در رفته. اینم امروز اخراج بیچاره.

وقتی رفتیم کلاس و سر جامون نشستیم، کامی به سمت تخته اشاره کرد. به تخته نگاه کردم، یه باغچه کشیده بودن، با یه مردی که تو دستش داس بود. پقی زدم خنده، آخه اسم استادمون آقای باغبان بود.

من: کار توه کامی؟

کامی: مخلص شمانیم، انگار همه هنرم رو میشناسن.

بهار: برو بابا، چه هنری؟ نگاه صورتشو چجوری کشیده، بیشتر شبیه فیله تا آدمیزاد.

کامی: خوب خودم از عمد اینجوری کشیدم، آخه استاد هم شبیه فیله دیگه.

بهار: ارواح خاله ت، که از عمد کشیدی.

کامی: ا، به خاله من بی احترامی نکن جوجه.

بهار: منظورم به مادر زنته، نه خود خاله ت.

کامی جوری که بهار نشنوه گفت: نگاه اسکل داره به مامان خودش فحش میده.

چهار چشمی به کامی نگاه کردم و وقتی که منظورشو فهمیدم زدم خنده.

کامی: والا.

من: خیلی لوسی.

بهار: چی گفت؟

کامی: هیچی، گفتم که واسه وسطای کلاس یه نقشه هایی دارم.

وسطاي کلاس بود و همه کم کم داشت خوابشون ميبرد، کامي بهم اشاره کرد که آماده باشم. گوشيمو در آوردم و گذاشتم زير کتابم جوري که پيدا نباشه. وقتي که کامي اشاره کرد صدای ضبط شده؟ سگمون رو گذاشتم. چون کلاس ساکت بود صدا پيچيد و همه رو ترسوند. اول از همه کامي پريد روي ميز ايستاد.

کامي: يا خدا، سگ اومده. واي ايناهاش، سعيد بيا گازت نغيره پسر.

من و بهار هم شروع کرديم به جيغ کشيدن، دخترهاي کلاس هم شروع کردن به جيغ کشيدن.

من: فرار کنيد تا گازمون نگرفته.

از وسط بچه ها رد شدم و رفتم سمت در، درو که باز کردم همه با هم ريختيم بيرون. حتي خود استاد هم ترسيده بود و داشت ميدويد. ما که همينجور داشتيم ميخنديديم، رفتيم سمت نيمکت.

من: ايول کامي خيلي باحال فيلم بازي کردي، همچين پريدي روي ميز منم باورم شد که واقعا سگ توي کلاسه.

بهار: گم شيد بيشعورا. خوب يه ندائي ميداديد که منم حواسم باشه، زهرم ترکيد. بعدشم کامي خان، اين چه طرز جيغ کشيدن بود؟

کامي: خوب يکي بايد دخترا رو ميترسوند ديگه، شما که صداتون در نميومد. مجبور شدم خودم جيغ بکشم. حالا برو يه چايي سفارش بده که گلوم پاره شده.

بهار: چه پررو تشريف داري، باشه ميرم. اما فقط واسه خودم و آوا ميارم، واسه؟ تو نميارم.

عصر که رفتم خونه، بابام نبود.

صغري: مادر مگه تو بيرون بودي؟

من: آره، کلاس داشتم.

صغري: پس چطور من نديدمت؟

آروم خنديدم. صغري خانم يه اخم شيريني کرد.

صغري: دختر تو نميترسي يه موقع بيفتي خدای نکرده دست و پات بشکنه؟

من: نه ماماني، بس که رفتم و اومدم ديگه استاد شدم.

صغري خانم خنديد و گفت: چه افتخارم ميکني. امان از دست تو دختر. ناهار خوردي؟

من: آره با بچه ها يه چيزي خوردم، ممنون.

وقتي به در اتاقم رسيدم، صادقي دم در بود. تا منو ديد مثل برق گرفته ها ايستاد و با تعجب به من نگاه کرد.

صادقي: شما بیرون بودید؟

من: آره.

صادقي: پس من چطور شما رو ندیدم؟

من: نمیدونم، اینو برید از آقای پرند بپرسید.

لباسمو عوض کردم و رفتم توی هال روی مبل دراز کشیدم و تلویزیون روشن کردم. توی همه ی اتاقها تلوزیون و ماهواره داشتیم. اما دوست داشتم پیش صغری خانم باشم و با هم فیلم ببینیم.

من: مامانی بیاین بشینید. هم یکم استراحت کنید هم با هم سریال ببینیم.

صغری خانم با ظرف میوه و تخمه اومد. ظرفها رو ازش گرفتم و گذاشتم روی میز.

صغری: الان کدوم سریال رو میذاره مادر جون؟

من: همین دکترها.

صغری: پس کی اون سریال جنایتیه رو میذاره؟ همون که میرن با آزمایشها و اینا میفهمن که قاتل کیه؟ سی سی یوو چیه؟

من: سی اس آی منظورتونه؟

صغری: آره مادر همین.

من: اونو بعد از این میذاره. میگم مامانی، شما هم خطرناک شدیدا.

صغری خانم خندید و گفت: پس چی فکر کردی؟ با یه دختر شیطن مثل تو زندگی میکنم، باید این چیزها هم یاد بگیرم.

من: فدای شما، بخدا خیلی عزیزی مامانی. یه دونهایی.

صغری: توام یه دونهایی عزیزم.

بابام اومد خونه، وقتی دید من خونم یه لبخندی روی لبش نشست. فکر میکرد که نرفتم بیرون، نمیدونست که من از صبح بیرون بودم. صدای حرف زدنش رو با صادقي شنیدم، بعدش صدای شکستن چیزی رو شنیدم. خودم و آماده کردم.

بابا: باز فرار کردی؟ دختر تو دیگه شورشو در آوردی. کم کم داره صبرم تموم میشه.

من همینجور دراز کشیده بودم و چشمم به تلویزیون بود.

بابا: آخر من به حدي براي اين بي ادبيات ميذارم.

من خيلي ريلکس گفتم: اوکي.

بابا که انگار خيلي عصبي شده بود به مشت زد به مبل و رفت. صغري خانم داشت همينجور نگام ميکرد. براش لبخند زدم.

صبح که رفتم بيرون با کمال تعجب ديدم که کسي پشت در نيست، لابد پايينه. رفتم توي آشپزخونه و سلام کردم.

من: ميلاد، انگار خبري از باديگارد نيست. موضوع چيه؟

ميلاد: بابا ديشب خيلي عصبي بود، گفت حالا که خودش نميخواه منم براش باديگارد نميگيرم. اينجور که معلومه ديگه حوصله باديگارد پيدا کردن رو نداره.

من خوشحال خنديدم و گفتم: بهترين خبرو بهم دادی.

با اشتها شروع کردم به صبحونه خوردن. بعد از مدتها با خيال راحت سوار ماشين شدم و رفتم دانشگاه. صدای آهنگ رو بلند کردم و داشتم از روزم لذت ميبردم. وقتي وارد کلاس شدم همه دور کامي جمع شده بودن و اون داشت يکي از داستانهاش رو براشون تعريف ميکرد.

کامي: خلاصه من همينجور رفتم يهو ديدم يه چيزي تکون ميخوره، نگاه کردم که ببينم چيه. يهو پرید روم و من افتادم زمين.

ستاره: خوب چي بود؟ گرگ بود؟

افشين: فکر کنم سگ بوده.

بهار: خوب بگو چي بود؟

کامي: من چه ميدونم، از خواب پریدم ديگه نفهميدم چي شد.

بچه هاي کلاس همه صداشون در اومد.

ليلا: يعني تو از صبح تا حالا داشتی خوابتو تعريف ميکردی؟

ايمان: خوب ما رو سر کار گذاشتی.

بهار: خيلي لوسي کامي.

کامي: خاله ت لوسه.

بهار: کامي اسم خاله مو نيارها.

کامي: به تو چه؟ منظورم به مامان خودمه. والا

کامی به من نگاه کرد و چشمک زد.

بهار: مامان تو؟ چه ربطی داشت؟ حالت خوبه؟

کامی: لا. آوا خانم بدون بادیگارد. چی شده؟ باز پیچوندیش؟

من: نه بابا، دیگه تموم شد و بادیگارد ندارم.

بهار: جدی؟

کامی: نه بابا. من که باورم نمیشه بابات کم آورده باشه. آخه بابات مثل خودت لجبازه.

من: ولی اینجور که پیداست کم آورده و تسلیم شده.

یه هفته گذشت و از بادیگارد خبری نبود. منم حسابی خوشحال بودم. امروز سالگرد مامانه. با خرما و گلاب و گلاب رفتم سر مزارش. با گلاب سنگ قبرشو شستم و فاتحه خوند، گلهایی که خریده بودم رو روی سنگ قبرش چیدم.

مثل همیشه سنگ قبرش رو بوسیدم و شروع کردم به حرف زدن باهاش.

من: میدونی مامان، این اواخر دیگه بابا برام بادیگارد نیاورده. انگار خسته شده. میدونم ناراحتید که بابا رو اذیت میکنم، ولی هنوز از دستش ناراحتم. راستی مامان، دیروز کامی دیوونه کفش یکی از بچه های کلاس رو یواشکی برداشت و انداخت جلوی استاد. بیچاره محمود سرخ شده بود و زیر لب به کامی فحش میداد.

تقریباً یه نیم ساعتی حرف زدم که دیدم یکی اومد دوتا قبر اونطرفتر نشست و فاتحه خوند. یه مرد که میخورد ?? ساله باشه. خرما رو برداشتم و رفتم بهش تعارف کردم. برداشت و تشکر کرد، بعدش شروع کرد به فاتحه خوندن.

دوباره کنار قبر مامان نشستم که میلاد هم اومد. گلهایی که آورده بود رو گذاشت روی سنگ قبر و فاتحه خوند. رفته بود تو خودش، معلوم بود که داره توی دلش با مامان درد و دل میکنه. سرمو گذاشتم روی شونش و آروم اشک ریختم.

خرما رو که پخش کردیم دیگه رفتیم خونه. خونه ساکت بود و هیچکس حرفی نمیزد. هر سال همینجور بود. نشستم توی اتاقم و تا شب عکسهای مامان رو نگاه کردم و اشک ریختم. فرداش که رفتم دانشگاه، دیدم بهار و کامی دارن حلوا پخش میکنن. بعد فهمیدم که برای مامانه. از شون تشکر کردم. از دانشگاه که بیرون اومدم چشمم به همون مرد دیروزی افتاد. همونی که دو قبر اونطرفتر از قبر مامان نشسته بود. عجب تصادفی. اما اون انگار منو ندید.

فصل دوم

یه روز عصر بهار اومد دنبالم و با هم رفتیم سینما. برای برگشتن از بهار خواستم که اون بره و من یکم پیاده روی کنم. همینجور راه میرفتم و از هوای آزاد لذت میبرد.

یکم که گذشت احساس کردم یکی داره تعقیب میکنه. خیلی ترسیدم، یعنی ممکنه دشمنای بابا باشن؟ یا شاید دزده. شاید هم کسی نیست و من الکی ترسیدم. همینجور دنبالم بود تا اینکه تصمیم گرفتم یه کاری کنم. دست کردم توی کیفم که یه صدا از پشت بهم گفت: تکنون نخور.

سر جام ایستادم، توی کوچه؟ خلوتی بودیم و پرنده هم پر نمیزد. باز صدا گفت: آروم بچرخ سمت من.

من: با من چیکار داری؟ پول میخوای؟

همونجور که گفت آروم چرخیدم، کوچه تاریک بود و صورتش رو نمیدیدم. اما اسلحشو میدیدم که توی دستشه و منو نشونه گرفته.

مرد اسلحه دار گفت: دستتو از توی کیف در بیار و بذار روی سرت.

من: توی دستم چیزی نیست، فقط کلیده.

مرد: گفتم دستتو در بیار.

من: باشه باشه، شلیک نکن.

چاقویی که کامی بهم داده بود رو توی آستینم قایم کردم و دستمو گذاشتم پشت سرم. چاقو رو باز کردم.

مرد: حیف دختر خوشگلی مثل تو نیست که بره زیر خاک؟ حیف که بابات حرف گوش نمیده و زیاد توی کار ما فضولی میکنه.

تا صدای چخماق تفنگ رو شنیدم با یه حرکت غافلگیر کننده با چاقو زدم به شکمش. همین که از درد دولا شد روی شکمش، با پا زدم توی سرش و بعد زدم به پاش که افتاد زمین و من زود فرار کردم. نمیدونم اگه به زور بابا کاراته یاد نگرفته بودم الان چیکار میخواستم بکنم؟ به وسط کوچه که رسیدم صدای درگیر شدن شنیدم. به عقب که برگشتم باز همون مردی بود که توی بهشت زهرا دیده بودمش.

تعجب کردم که اون اینجا چیکار میکنه. یه مشت زد به صورت اون مرد که پرت شد روی زمین، بعد تفنگشو در آورد و گفت: از جات تکون نخور.

از توی جیبش موبایلشو در آورد و شماره گرفت. بعدش رو کرد به من.

مرد: خانم پرند، صبر کنید.

من با تعجب بهش نگاه میکردم، این اسم منو از کجا میدونه؟

من: ش.. شما اس.. اسم منو از کجا..؟

با یه فکری جملمو کامل نکردم، یعنی این بادیگارد؟

من: شما بادیگارد هستید؟

مرد: بله، من بادیگارد جدید شما هستم.

با عصبانیت بهش نگاه کردم، کیفمو از روی زمین برداشتم و رفتم.

مرد: صبر کنید، تنهایی خطرناکه برید.

محل نداشتنم و به راهم ادامه دادم. هنوز خیلی دور نشده بودم که صدای پایی رو پشت سرم شنیدم. وحشت زده به عقب نگاه کردم، بادیگارد جدیدم بود. اه ه. خیلی عصبی بودم، وقتی به خونه رسیدم محکم درو بستم که بابام از جاش پرید و با وحشت به من نگاه میکرد.

من: شما با چه حقی به من دروغ گفتید؟

بابا خيلي خونسرد جواب داد: من چه دروغي گفتم؟

من: دروغ نگفتي؟ پس اين باديگاردتون چيه كه هرجا ميرم پشت سر من راه افتاده؟

بابا: آهان، جناب سرگرد رو ميگي؟

من: چي؟ سرگرد؟

همون موقع در زده شد و باديگارد يا همون سرگرد وارد شد.

بابا: ايشون سرگرد محسن راد هستن. من از ايشون خواهش كردم كه شخصا از تو مراقبت كنه.

من: مراقبت منظورت به همون جاسوسيه ديگه نه؟

بابا: آوا، درست صحبت كن.

تا اومدم جوابشو بدم ميلاد دستم رو گرفت و منو برد توي اتاقم. در اتاق رو كه بست رو كردم بهش.

من: اه، عجب گيري افتاديما. حالا ديگه واسه من سرگرد آورده. آخه مگه اصلا ميشه سرگرد رو بذارن واسه باديگارد؟

ميلاد: آوا بابا مجبوره. بيرون براي تو خطرناكه. من پسر م ميتونم از خودم دفاع كنم، اما تو چي؟

من: يعني چي؟ يعني من ضعيفم؟ برو از جناب سرگرد عزيزتون بپرس همين نيم ساعت پيش چطور زدم مرده رو لت و پار كردم.

ميلاد: چي؟ كدوم مرد؟ بهت حمله كردن؟

من: آره، تفنگ گرفته بود تو صورتم و ميگفت بايد بميري چون بابات داره زيادي فضولي ميكنه. منم يه چاقو در آوردم و زدم تو شكمش.

ميلاد با نگراني بهم نگاه ميكرد.

ميلاد: چيزيت كه نشده؟

من: نه متاسفانه.

ميلاد: خفه شو ديوونه.

بغلم كرد و سرمو بوسيد.

ميلاد: خدا رو شكر كه چيزيت نشده، ميدوني اگه سرگرد نبود چه بلايي سرت ميومد؟

من: هيچيم نميشد، فقط به پولاي پايي جون كه توي كيفم بود باي باي ميگفتم.

يكم فكر كردم و گفتم: ميلاد، آخه چطور سرگرد اومده و باديگارد من شده؟ مگه ميشه؟

ميلاد: بابا به يکي از آشناهاي پر نفوذش گفته بود که يکي رو ميخواه که از دور مراقبت باشه، اونا هم سرگرد رو معرفي کردن. ميگن جنا هم ازش ميترسن.

من: خوب حق دارن، با قيافه اي که اون داره طبيعيه. راستي يعني تو همه چيزو ميدونستي؟
ميلاد: آره.

من: چرا به من نگفتي پس؟ ميلاد اصلا باورم نميشه که تو هم مثل بابا شدي.

ميلاد: آوا واسه سلامتي خودت اين کارو کرديم. خواهش ميکنم دلگير نشو.

من: اصلا انتظار نداشتم که بهم دروغ بگي، ديگه هيچوقت بهت اعتماد نميکنم ميلاد. حالا هم لطفا برو بيرون ميخوام بخوابم.

ميلاد سرشو تکون داد و رفت بيرون. کامپيوتر رو روشن کردم و آهنگي رو که هروقت دلم ميگرفت گوش ميدادم، گذاشتم. روي تختم دراز کشيدم.

اگه دستم به جدايي برسه، اونو از خاطرهما خط ميزنم

از دل تنگ تموم آدمها، از شب و روز خدا خط ميزنم

اگه دستم برسه به آسمون، با ستارهما قيامت ميکنم

به اينجاش که رسيد باز اشک ريختم.

فرداش کلاس نداشتم، ساعت نه از خواب بيدار شدم و به بهار زنگ زدم که سر کوچه شرکت ميلاد منتظرم باشه.

دست کردم زير تخت، ملحفه ها نبودن. لابد بابا به صغري خانم گفته که جمعشون کنه. هه هه فکر کرده با اين کارش ميتونه جلوي بيرون رفتن منو بگير. آهنگ رو روشن کردم که شک نکنن توي اتاقم نيستم.

رفتم کمد لباسام رو خالي کردم، هرچي لباس داشتم به هم گره زدم و ازش رفتم پايين. کلید زاپاس ماشين ميلاد رو چسبوندم به بالاي لاستيک ماشين جوري که پيدا نباشه. در ماشين ميلاد مثل هميشه باز بود، صندوق عقب رو باز کردم و رفتم توش دراز کشيدم و درو آروم بستم. ده دقيقه بعد صداي در ماشين اومد و بعدش ماشين حرکت کرد. وقتي ماشين ايستاد، منتظر موندم تا صداي در بياد. بعد زنگ زدم به بهار و گفتم کلید رو برداره و درو باز کنه.

درو که باز کرد، زود پريدم بيرون و با هم دويديم سمت ماشينش. تا نشستيم توي ماشين، يه نگاه به هم کرديم و زدیم زير خنده.

بهار: دختر تو ديوانه اي، اين کارآگاه بازياها رو از کجا ياد گرفتي؟ قايم بشي توي صندوق و کلید رو قايم کنی و اين؟

من: از اين سريالهايي که ميذارن بابا. تازه صغري خانم ياد گرفته.

با این حرفم دوتایی خندیدیم و ماشینو حرکت داد به سمت کوه. کامی و بچه ها اونجا منتظرمون بودن.

کامی تا منو دید گفت: دختر تو چرا لباس گرم تنت نیست؟ فکر کردی میخوایم بریم جزیره هاوایی؟ بابا اینجوری خوب یخ میزنی.

من: هرچی لباس کلفت داشتم به هم گره زدم که بتونم طناب درست کنم.

کامی: خو مثل آدم از در میومدی. دیگه چه احتیاجی به جکی چان بازی بود؟

من: خب دیوونه من دیشب تازه فهمیدم که بابام توی این چند وقته برام جاسوس گذاشته بوده و هر جا که میرفتم دنبالم بوده.

کامی: نه بابا، دیدی گفتم این بابای تو مثل خودت لجبازه و کوتاه نمیاد؟ حالا به حرف من رسیدی؟

من: خیلی خب بابا، اینقدر پز نده.

ستاره: آوا جون بیا من توی ماشین کاپشن اضافه دارم بپوش.

من: مرسی گلم، دستت درد نکنه.

کامی: ایششش، شما دخترا چقدر لوسید. مثلا اگه جملتون ؟ کلمه ست، شما ؟ کلمه زیادش میکنید با این دل و قلوه دادنتون.

من: چیه دلت سوخت که واسه تو دل و قلوه نمیدیم؟ حسود.

کامی: آره، تو که نمیدونی من چقدر دارم میمیرم از حسودی. کاش از این حرفا به منم میزدید.

یه اشاره به بهار کرد و ابروهاش رو تکون داد.

من: مرض، پررو.

شب بهار منو رسوند دم در خونه و رفت. مستقیم رفتم توی هال و روی مبل دراز کشیدم. انگار نه انگار که چیزی شده. با صدای تلویزیون صغری خانم اومد از آشپزخونه بیرون.

من: سلام مامانی، خوبی؟

صغری: کدوم خوب مادر؟ مگه تو میذاری آدم خوب باشه؟ تا خونهای همش دلشوره دارم که یه موقع با بابات بحث نشه. بیرون هم که هستی همش نگرانم که یه موقع بلایی سرت نیاد. چرا موبایلتو خاموش کردی؟

من: نه بابا، انگار شما رو هم حسابی پر کردن. موبایلم رو خاموش کردم که مزاحمها زنگ نزنن.

صدای بابا از پشت سرم شنیدم: مزاحمها منظورت به منه دیگه نه؟

من فقط نگاهش کردم.

بابا: تو آدم نمیشی نه؟ خوبه دیشب بهت حمله کردن، تو امروز پاشدی باز تنهایی رفتی بیرون.

من: خوبه که دیشب جاسوستون بهتون گفتن که تونستم از خودم دفاع کنم و سالم بمونم.

بابا: دیشب شانسی بوده، فکر میکنی همیشه از این شانسا گیرت میاد؟

تا اومدم جواب بدم، صغری خانم پرید و گفت: شام خوردی مادر جون؟

به بابا نگاه کردم و با کنایه گفتم: بله صرف شد.

راهمو گرفتم و رفتم بالا. از اتاق بغلی بادیگارد اومد بیرون و با اخم بهم نگاه کرد. به درک، احمق. اتاقم باز مرتب بود، همه لباسام توی کمد بود. بیچاره صغری خانم، من هی بهم میریزم بنده خدا مجبوره مرتب کنه.

نصف شب بود که با صدای شکم مجبور شدم برم بیرون. در اتاق رو آروم باز کردم، چراغها خاموش بود. پاورچین پاورچین رفتم پایین، روی یخچال یه کاغذ از طرف صغری خانم چسبیده بود. نوشته بود: آوا جون شامت توی یخچاله، گرمش کن و بخور. آخی صغری خانم، همیشه به فکرمه.

غذام رو داشتم گرم میکردم که حس کردم یکی اومد توی آشپزخونه، بادیگارد بود. تا منو دید زود سرشو انداخت پایین. وای، این دیگه چشه؟ منم هیچی نگفتم و نشستم راحت شاممو خوردم. خوب که سیر شدم برگشتم توی اتاقم. جلوی آینه ایستادم که موهام رو شونه کنم، نگاهم به لباسم افتاد. یه تی شرت نازک با یه شلوارک تا زانو تنم بود. پس بادیگارد بخاطر لباس من سرش رو انداخت پایین. مگه لباسم چشه؟ اصلا هرچی باشه، من که نمیام بخاطر اون طرز لباس پوشیدنمو عوض کنم. تازه اینجوری میتونم یه کاری کنم که فراری شه.

صبح بیدار شدم، باز مثل همیشه تا میتونستم آرایش کردم و رفتم توی آشپزخونه. میلاد نشسته بود صبحونه میخورد، حتی نگاهشم نکردم. یه سیب از توی یخچال برداشتم و رفتم بیرون. روی صندلی عقب ماشین نشستم و باز مثل همیشه آرایشمو یکم پاک کردم. من زودتر از بادیگارد رفتم توی کلاس و سر جام نشستم. اونم اومد و ردیف کناریم نشست.

کامی: این غول کیه؟

من: بادیگارد جدیدمه.

کامی: چه خشنه، انگار از هموناشه ها.

من: از هر کدومشون که بخواد باشه، من باید از شر این خلاص بشم.

بهار: کامی این کجاش غوله؟

کامی: قد و هیکلشو نگاه ، دوتای منه.

بهار: خفه شو بابا، شاید فقط سه یا چهار سانت ازت درازتر باشه. هیکلشم که خوبه.

کامی: چه خوب سایز قد و هیکل منو میدونی.

بهار خودشو زد به کوچه؟ ننه علی چپ و روشو کرد به من.

بهار: دیشب بابات چیزی نگفت؟

من: چرا، باز مثل همیشه. اما ایندفعه میلاد هم همدستشه.

بهار: نه بابا، عجب.

کامی: خونه عمو رجب. خوب معلومه واسه سلامتی خواهرش همه کار میکنه.

استاد اومد و نشد بحثمون رو ادامه بدیم. بعد از کلاس یک ساعت تا کلاس بعدی وقت داشتیم. رفتیم با هم توی بوفه و نشستیم. بادپگار هم میز کناریمون تنها نشست.

من: عجب کنه ست. اون قبلیها بیچارها یه دو یا سه میز اونورتر مینشستن. این چسبیده ور دلم.

بهار: آوا پیداست آدم حسابیه ها. من فکر نکنم بتونی از شر این یکی خلاص شی.

کامی: میتونه، خیلی خوب میتونه. انگار تو هنوز این مارمولک رو نشناختی.

وقتی برگشتم خونه، رفتم اتاقم که لباسمو عوض کنم. پرده رو که زدم کنار، از تعجب شاخ در آوردم. واسه پنجره اتاقم حفاظ گذاشته بودن. لابد کار این بادپگار جدیده. با عصبانیت رفتم بیرون، اونم با صدای در اتاقم از اتاقش اومد بیرون.

من: این پیشنهاد شما بوده که برای پنجره اتاقم حفاظ بذارن؟

بادپگار: خیلی خونسرد گفت: بله، چطور مگه؟

من: شما با چه حقی توی کارهای من دخالت میکنید؟

اخمی کرد و گفت: با همون حقی که پدرتون بهم دادن.

من: حالا که بادپگاردمی قرار نیست هر غلطی دلت میخواد بکنی.

اون که انگار عصبی شده بود یکم صداشو مثل من برد بالا.

بادپگار: اولاً که درست صحبت کنید. دوماً، من بادپگار نیستم و سرگرم و فقط و فقط بخاطر احترامی که به آقای رضایی میذارم حاضر به انجام این کار شدم. سوماً، فکر کردی با لجبازیهاست به کجا میرسی؟ مثلاً فرار میکنی و تنهایی میری که چیو ثابت کنی؟ که قوی هستی؟ نه خانم، اون شب رو یادته که چطور داشتی میلرزیدی؟

من: خفه شو، به تو ربطی نداره.

رفتم توی اتاق و درو محکم بستم. خواستم درو قفل کنم که دیدم کلید نیست، لابد کلید رو هم به گفته این برداشتن. باز درو باز کردم.

من: کلید رو هم شما برداشتید؟

اون: نه، به صغري خانم گفتم که برداره.

بیمزه، فکر کرده کیه؟ خونسردیمو حفظ کردم و لبخند زدم.

من: کار خوبی کردید، دست صغري خانم هم درد نکنه.

باز رفتم توي اتاق، از زیر تخت کلیدی رو که به تخت چسبونده بودم رو در آوردم و با صدا درو قفل کردم. بعدش صدای در اتاقش رو شنیدم. خوشحال شدم از اینکه صدای قفل کردن درو شنیده. کور خوندي آقا، حالتو میگیرم.

باز پیژامه پوشیدم و رفتم پایین. روی مبل نشستم و تلویزیون روشن کردم.

من: صغري خانم، بیایید داره سریال سی اس آ میده.

صغري خانم از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: اولشه؟ صبر کن برم تخمه بیارم.

من: آره اولشه.

با هم سریال رو میدیدیم و بادیگارد هم روی یکی از مبلها نشسته بود. اصلا نگاهش نمیکردم جوری که انگار اصلا کسی اونجا نیست. رفتم توي آشپزخونه.

من: مامانی، چایی میخوری؟

صغري: آره مادر، دستت درد نکنه. برای سرگرد جان هم بیار.

خودمو زدم به نشنیدن، دوتا استکان گذاشتم توي سینی و رفتم بیرون.

من: مامانی گفتید چایی میخواید؟

صغري: آره مادر، گفتم که برای جناب سرگرد هم بیار.

من: آه، نشنیدم.

صغري: خوب پاشو برو یه استکان دیگه بیار.

من: الان جای حساس سریاله.

صغري: خوب استکان منو بده به سرگرد من میرم برای خودم میارم.

تا اومد بلند شه دستشو گرفتم.

من: آه، مامانی. میرم خوب.

رفتم استکان آوردم و گذاشتم توي سینی.

صغري: مادر پاشو به سرگرد چايي تعارف كن.

من: دارم سريال ميبينم.

صغري: خيلي خوب، پس خودم بلند ميشم.

بهش نگاه كردم كه ديدم داره لبخند ميزنه.

من: خوب نقطه ضعف منو پيدا كرديد. چشم چايي هم تعارف باديگاردمون ميكنم.

از عمد روي كلمه؟ باديگارد تاكيد كردم و چايي رو گذاشتم روي ميز كنارش. پررو حتي تشكر هم نكرد.

يك هفته گذشت و كارمون همين بود. ديگه هر روز موقع سريال زودتر از من ميرفت روي مبل جلوي تلويزيون مينشست.

نشسته بودم كه بهار زنگ زد و گفت كه قراره با بچه هاي كلاس بريم بيرون.

من: آخه بهار من با اين باديگارد چجوري بيام؟ مثل سگ هرجا ميرم دنبالمه.

بهار: خوب همراهش بيا.

من: نه بابا، ديگه هرچي ميشه ميرم به بابام خبر ميده. ميخوام راحت باشم، قليون بكشم.

بهار: نميدونم والا.

من: فردا ساعت چهار بيا اينجا و چيزي از بيرون رفتنم نگو، فقط با خودت يه طناب محكم بيار.

بهار: دختر تو باز ديوونه بازيت شروع شد؟

من: هرچي كه ميگم انجام بده. حالا مزاحم نشو باي.

بهار: زهر مار كثافت. اصلا فردا نيام خونتون تا بسوزي.

من: غلط كردي گوساله. حرف اضافه نباشه. من كه ميدونم تو بدون من نميري.

بهار: خيلي خوبم ميرم. حالا ببين. باي

فرداش بهار كه اومد، چيزايي رو كه ميخواستم توي كيفش گذاشتم.

بهار: خوب تو كه برات محافظ گذاشتن، چطوري ميخواي بري پايين؟

من: بيا تا نشونت بدم.

بردمش سمت سرویس و پنجره رو بهش نشون دادم.

بهار: تو از این میخوای بری پایین؟ خوب این خیلی کوچیکه چطور میتونی بری؟

من: حالا امتحان میکنیم دیگه. صندوق عقب ماشین بازه؟

بهار: آره.

من: خوب تو برو، منم میام.

با بهار از اتاق بیرون رفتیم، بادیگارد دم در بود.

من: خوب بهار جون ممنون که اومدی، خیلی خوشحال شدم. یکم دلم باز شد.

بهار: خواهش میکنم عزیزم.

من: ببخشید که نمیتونم تا دم در همراهت بیام، میدونی که یکم حالم بده.

بهار: نه عزیزم اشکال نداره. پس میبینمت. فعلا

من: خدافظ

رفتم توی اتاق، درو قفل کردم و زود رفتم سمت دستشویی. طناب رو محکم به سنگ دستشویی بستم و کم کم از پنجره بیرون رفتم. با هر بدبختی که بود خودم رو از پنجره رد کردم و رفتم پایین. پشت درخت قایم شدم، باغیونمون داشت گلها رو آب میداد. آه عجب گری افتادم.

آماده شدم، تا روشو اونور کرد زود دویدم سمت ماشین، پشت ماشین قایم شدم. وقتی باز دیدم حواسش نیست زود پریدم توی صندوق عقب و آروم درو بستم. بهار هم زود ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد. یکم که رفت ماشین ایستاد و اومد در صندوق عقب رو باز کرد.

بهار: تو آخر یه بلایی سر خودم و خودت میاری. یا خودت رو خفه میکنی، یا بادیگاردت سر منو میبره.

من: غلط کرده سر تورو ببره، خودم سرشو میبرم. بعدشم نه بابا، بادمجون بم آفت نداره، مثل گربه هفت تا جون دارم.

بهار: بگو ماشالا، حالا خودتو چشم میزنم میترسم یه چیزیت شه.

وقتی رسیدیم سر قرار، باز مسخره بازیهای کامی شروع شد و شروع کرد به شعر خوندن. خیلی بهمون خوش گذشت و کلی خندیدیم.

شب که رفتم خونه، دیدم بابام و میلاد منتظر من.

من: سلام صغري خانم، خوبید؟ با صدای من بادیگارد هم اومد و پیش پلهها ایستاد و با عصبانیت به من نگاه کرد. یه پوزخند زدم. بابام از جاش بلند شد و اومد نزدیکم، خودمو واسه یه سیلی جانانه آماده کردم. یکی زد تو گوشم، به چشمش نگاه کردم و لبخند زدم. باز یکی محکمتر زد توی گوشم که پرت شدم روی زمین. میلاد اومد بلندم کرد، بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و با عصبانیت بهش نگاه کردم. من: اومدی بلندم کردی که چی؟ خیلی مردی کردی؟ مردیت رو وقتی که باید نشون میدادی ندادی، حالا اومدی که چی بشه؟ بعد رو کردم به بابام و گفتم: شما هم آقای پرند، نمیخواد برای من دور پدر رو بازی کنید. وقتی که مامان من جلوی چشمهای ما مرد شما کجا بودید؟ وقتی که من یک هفته توی تخت افتاده بودم شما کجا بودید؟ دنبال سیاست کثیفتون بودید. پس حقی نداري که روی من دست دراز کنی. این دفعه آخرتون باشه که منو زدید، دفعه ی بعد خودمو خلاص میکنم تا شما هم یه نفس راحتی بکشید. خودتون که میدونید من چقدر کله خرم. بابا همینجور با عصبانیت نگام میکرد و میلاد هم با تعجب نگام میکرد. وقتی رسیدم به بادیگارد یه تنه محکم بهش زدم و رفتم بالا. رفتم توی اتاق، درو که خواستم قفل کنم، دیدم که کلید نیست. وای یادم اومد، کلید که با منه، پس در چطور بازه؟ کلید رو از توی کیفم در آوردم و گذاشتم توی در، بسته نمیشد. پس قفل رو عوض کردن. لابد برای پنجره‌های دستشویی هم حفاظ گذاشتن. رفتم دستشویی، آره درست حدس زده بودم. اما به روی خودم نیاوردم و خیلی خونسرد رفتم آهنگ رو با صدای بلند روشن کردم. پنبه رو از توی کشو در آوردم و کردم توی گوشم، قرص آرامبخش خوردم و بعدشم راحت گرفتم خوابیدم. صبح که بیدار شدم، آهنگ خاموش بود. لابد صغري خانم خاموش کرده. توی آینه به خودم نگاه کردم، لباسهای دیروز هنوز تنم بود و صورتم خونی بود. لبم میسوخت، چطور دیشب درد حس نکردم؟ آماده شدم و از اتاق رفتم بیرون، بادیگارد داشت نگاهم میکرد. از پلهها رفتم پایین و مستقیم رفتم سمت در بیرون. میلاد هرچی صدام کرد و اینستادم. سوار ماشین که شدم عینکم رو زدم که چشمهای خیس از اشکمو نبینه. من: راننده، برید سمت دانشگاه. بادیگارد برگشت و بر و بر نگاهم کرد. من: به چی نگاه میکنید؟ راه بیفت دیگه. میدونستم که دارم بهش توهین میکنم و خیلی عصبی میشه. اما حقش بود، جاسوس کثیف. وقتی رفتم توی کلاس، عینکم رو در نیاوردم و با کسی حرف نزدم. کامی: اوه اوه، خانم دو کیلو آفتاب بیارم؟ هیچی نگفتم، اصلا حوصله نداشتم. کامی: بخدا ما توی کلاسیم، اینجا آفتاب نیستا. باز جواب من سکوت بود. بهار دستمو گرفت و با نگرانی نگاهم کرد. بهار: باز بحثتون شد؟ با بغض جواب دادم: هروقت من خوشحال میشم و میخندم، بابام بعدش حساسی تلافیشو میکنه. حالا دیگه دوتای دیگه هم پشتش. کامی: نخیر، انگار خوشی به ما نیومده. و دیگه ساکت شدن. انگار فهمیده بودن که چقدر ناراحتم و حوصله حرف زدن نداشتم. اصلا حواسم به حرفای استاد نبود و همش به بخت بدم فکر میکردم. وسطای کلاس بود که طاقتم سر اومد و از کلاس زدم بیرون. سوار ماشین شدم و به بادیگارد گفتم که ببرتم بهشت زهرا. تا رسیدم سر مزار مامان، سرمو گذاشتم روی سنگ قبرشو و گریه کردم. تصمیم خودمو گرفته بودم، باید یه حدی برای این کاراش میذاشتم. شب که رفتم خونه، مستقیم رفتم توی اتاقم. از توی کشوم هرچی قرص بود در آوردم و از لوله دستشویی آب خوردم. جلوی میز کامپیوتر نشستم و آهنگ گذاشتم. آی خدا دلگیرم ازت، آی زندگی سیرم ازتای زندگی میمیرم و، عمرمو میگیرم ازتاین غصه های لعنتی، از خنده دورم میکنناین نفسهای بی هدف، زنده به گورم میکننچه لحظه های خوبیه، ثانیهای آخر هفرشتهی مردن من، منو از اینجا میبره این بهترین انتقام از آقای پرند بود، تا آخر عمرش باید زجر بکشه. کم کم حس کردم که دارم سبک میشم، تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی زمین. بدنم یخ کرد و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمهام رو آروم باز کردم ولی از نور چراغ باز بستمشون. چندبار پلک زدم که کم کم حواسم جمع شد. سرم درد میکرد و احساس ضعف داشتم. دستم و گذاشتم روی سرم، که سرم توی دستم رو دیدم. اینجا کجاست؟ باز پلکهام روی هم افتادن و خوابم برد. با صدایی چشمهام رو باز کردم، دور و برم رو نگاه کردم. یه خانومی داشت سرمو عوض میکرد. تا چشمهای باز منو دید با خوشرویی سلام کرد. من: چی شده؟ من چرا اینجا؟ پرستار: خودت بهتر میدونی که چیکار کردی خانم خوشگله. یهو یادم اومد که من قرص خورده بودم و میخواستم که خودکشی کنم. پس چرا من نمردم؟ ای خدا، حتی نمیذارن راحت بمیرم. من: ساعت چنده؟ پرستار: شش صبح. زوده، یکم بگير بخواب. من: نه خیلی خوابیدم. دلم داره ضعف میره. پرستار: برای آینه که شما دو روز بیهوش بودید و هیچی نخوردید. ساعت نزدیک ده بود که بهار اومد. من: چطور گذاشتن بیای تو؟ بهار: بابا تو هیچیت که به درد ما نخورد، این پارتیت خوب به درد ما خورد. تا اسم پرند رو آوردم راه رو برام باز کردن. واسه اولین بار احساس کردم یه آدم مهمیم. من: دیوونه. بهار: خفه شو، من دیوونم یا تو؟ این چه کاری بود که تو کردی؟ آخه با خودکشی به کجا میرسی؟ جز اینکه اون دنیا هم زجر میکشی. من: اون دنیا اگه زجر بکشم صد رحمت به این دنیا داره. اونجا جسممو فقط عذاب میدن ولی اینجا روح و قلبمو. اشک توی چشمهای بهار جمع شد و دستمو بوسید. بهار: آوا، کاش میتونستم برات یه کاری کنم که خوشحال شی. اما نمیدونم چیکار کنم؟ من: همین که همیشه پیشمی برام کافیه

و خوشحالم. تو نمیخواد غصه منو بخوری. بهار: نمیدونی بابات و میلاد توی این چند روز چی کشیدن، نه خواب داشتن نه خوراک. خیلی دلم براشون سوخت. یه پوزخند صدادار زدم. بهار ادامه داد: کامی رو ندیدی، بیچاره چندبار اومد. این گلها رو هم کامی آورده. این چند روز نه با کسی حرف میزنه نه شوخی میکنه، فقط فحش میده. خندیدم و گفتم: میدونم اگه اومد خودش با دستاش خفم میکنه و یه مشت فحش بارم میکنه. بهار: حقت، تا دفعه دیگه از این خر بازی در نیاری. الاغ. من: عمه ته. تا عصر بهار پیشم بود. جالب بود که نه بابا اومده بود، نه میلاد. کامی که اومد یکم روحیم بهتر شد. کامی: مثلاً خودکشی کردی؟ کسی اینجوری خودکشی میکنه؟ من: پس چطوری خودکشی میکنی؟ یادم بده واسه دفعه بعد. کامی: آدم اگه بخواد واقعا خودکشی کنه، با تیغ رگ دستشو یا گردنشو میزنه و خلاص. تو اومدی مثل بچه سوسولا قرص خوردی که مثلاً ناز کنی؟ کاش مرده بودی و من از دسته این لوس بازیها راحت میشدم. من: غصه نخور، دفعه دیگه خودمو دار میزنم. کامی: با چی؟ من: با طناب دیگه. کامی: چطور؟ من: طناب رو به پنکه میبندم و میندازم گردنم، بعدش صندلی رو از زیر پام میندازم. کامی: نه، اینجوری هم نمیپیری. آخه با این وزنی که تو داری، پنکه میمیره و تو هیچیت نمیشه. من: گمشو بابا. کامی: مگه دروغ میگم؟ یه صد و بیست کیلویی وزن داری. میتونی با انگشت کوچیکت منو بلند کنی لامصب. من: خفه بابا، همه دخترای دانشگاه میان از من رژیممو میپرسن که هیکلشون مثل من مانکن بشه. کامی: اوه اوه، اونوقت رژیمت چیه؟ من: هیچی نخور، فقط فحش و غصه بخور. کامی: به به، چه رژیم خوبی. هرکی امتحان کنه صد در صد مانکن میشه. من: پس چی فکر کردی؟ من همه چیم خوبه. کامی: حالا جدا از شوخی، پیشونیتو دیدی؟ من: نه، چطور؟ کامی: هیچی، فقط یه کدو سبز شده رو پیشونیت. اگه عمل زیبایی خواستی بیا به خودم بگو، با یه جاقو کدو رو میبرم، بعدش تیکه تیکش میکنم و باهاش خورشت درست میکنم. به به چه خورشتی بشه. خندیدم، کامی دست کشید به موهام و گفت: آوا، دفعه دیگه از این غلطانکنا که مجبور میشم خودم مثل صدام دارت بزنم. من: نمیتونی. کامی: چطور نمیتونم؟ خیلی خوب میتونم. من: آخه پنکه میمیره. کامی: خوب منم همینو میخوام، که پنکه بیفته روت و تو بر اثر ضربه مغزی بمیری. من: کامی، بچه های کلاس که چیزی از خودکشیم نمیدونن؟ کامی: نه، به همه گفتیم که تصادف کردی و به سرت ضربه خورده. من: آره خوب کردید، مرسی. در اتاق باز شد و میلاد اومد تو. تا قیافشو دیدم شوکه شدم. یکم ریش در آورده بود، زیر چشمش گود افتاده بود و رنگش پریده بود. اومد نزدیکم و محکم بغلم گرفت و شروع کرد به بو کردنم. بعد از مدتها توی بغلش بودم و حس خوبی داشتم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. میلاد: آوا، با ما چیکار کردی تو دختر؟ چرا این کارو کردی؟ من: دیگه طاقت ندارم میلاد، دیگه کم آوردم. نمیتونم بیشتر از این تحمل کنم. میلاد: دیوونه، تو باید قوی باشی. همونجور که مامان یادمون داده. فکر میکنی مامان با این کارهای تو خوشحال میشه؟ مامان میخواد که ما قوی باشیم. صورتو گرفت توی دستاش و اشکهامو با نوک انگشتش پاک کرد. میلاد: ببخشید من کوتاهی کردم، قول میدم همیشه هواتو داشته باشم و هیچی برات کم ندارم. من لبخند زدم و گفتم: مرسی. فرداش مرخص شدم و رفتم خونه. دم در خونه گوسفند سر بریدن. صغری خانم مثل پروانه دورم میچرخید و ازم مراقبت میکرد. من و بادیگارد توی این چند روز حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. بعد از یه هفته حالم کاملاً خوب شد و رفتم دانشگاه. تا رفتم توی کلاس همه دورم جمع شدن. خشایار: دلمون برات تنگیده بود آجی. من: میرفتی خیاط میدادی گشادش کنن داووشی. (همون داداشی با زبون ننی) عاطفه: توی این مدت که نبودی حسابی حوصلمون سر رفته بود، این کامی هم وقتی که تو نیستی انگار موش زبونشو خورده. کامی: دستت درد نکنه فسقلی، موش چیه؟ گربه زبونمو خورده بود. علیرضا: حتی استاد باغبان هم میگفت خانم پرند نیستن کلاس ساکنه. من: غمیت نباشه، امروز تلافی این چند وقته رو در میارم. استاد که اومد بهم خوش آمد گفت. منم شروع کردم به شوخی کردن باهاش. من: استاد، چون این چند وقته که من نبودم نظم کلاس رو بهم بزنم زیاد به بچه ها درس دادین. کلاس امروز رو به افتخار بازگشت من بیخیال شید. استاد: همیشه خانم پرند، باید درس بدم. کامی: استاد بخدا نمیریم پیش مدیر چوقولیتونو کنیم. من: راست میگه، اتفاقاً میریم ازتون کلی تعریف میکنیم. همه بچه ها ریختن سرش و حرف منو تایید کردن. استاد: پرند هنوز نیومده آتیش به پا کردی. کامی: گوله آتیشه. استاد خندید و بعد از کلی خواهش کردن کلاس رو تعطیل کرد. همه با هم رفتیم زیر درخت نشستیم و درمورد این چند وقته حرف زدیم. بادیگارد هم یکم اونورتر نشسته بود. کامی: بچه ها حاضرید هفته دیگه همه بریم کوه؟ بهار: من که پایه ام. کامی: همه به جز بهار. بهار یکی زد توی سر کامی و گفت: غلط کردی، اول از همه من و آوا میریم. مگه نه آوا؟ من: آره راست میگه بهار برگشت و زبونشو واسه کامی در آورد. کامی: دست شما درد نکنه آوا خانم، داشتیم؟ اینجوری منو جلو این جغله ضایع میکنی؟ بهار: جغله خاله ته. کامی: باز این به مامان خودش فحش داد، دختر تو چرا اینقدر بی ادب شدی؟ هی من چیزی نمیکم به مامان خودت فحش میدی. بهار: خیلی بی ادبی کامی، صبر کن به مامانم بگم. کامی: وای ترسیدم، بچه ها بهار فردا همراه مامانش میاد با من دعوا میکنه و از من پیش آقا

معلم شکایت میکند. با این حرف کامی همه خندیدن و بهار هرکاری کرد که جلوی خندشو بگیرد نتوانست و خندید. روز جمعه همه با هم رفتیم کوه، البته ایندفعه همراه بادیگارد. من با بچه ها جلوتر راه میرفتیم، بادیگارد همراه کامی پشت سرمون بودن. من: بهار، این کامی چرا اینقدر با بادیگارد خوب شده؟ خبریه؟ بهار: نمیدونم، لابد دیده حرفهاش واسه ما تکراری شده رفته واسه اون تعریف کنه. همینجور که بالا میرفتیم، بهار داشت با ستاره حرف میزد و حواسش به من نبود. پامو روی یکی از پلهها که گذاشتم لیز بود و فقط دیدم که توی هوام. چشامو بستم و جیغ کشیدم. وقتی که دیدم که نه چیزیم نشد و سالمم، چشامو آروم باز کردم و دیدم که توی هوام. به عقب نگاه کردم، دیدم کامی داره با وحشت بهم نگاه میکنه و بادیگارد منو مثل بچه ها توی هوا گرفته. آروم گذاشتم روی زمین و بهار اومد دستمو گرفت. بهار: خوبی؟ من: آره. بهار رو کرد به بادیگارد و گفت: دستتون درد نکنه آقای راد. بادیگارد: خواهش میکنم، وظیفم بود. به نگاه معنی داری بهش کردم یعنی که معلومه وظیفته. کامی: چلاق، کج، عوضی، تو نمیتونی مثل آدم راه بری؟ من: نه، مشکلیه؟ کامی: واسه من که نه، ولی واسه این بنده خدا که باید مواظب تو باشه و نجاتت بده آره مشکل. (به بادیگارد اشاره کرد). من: کسی مجبورش نکرده. رومو برگردوندم و رفتم. به قهوه خونه که رسیدیم، دوتا تخت رو پر کردیم. گارسون اومد، کامی سفارش رو داد و آخرش گفت. کامی: واسه چهارده نفر چایی، واسه یه نفر هم شیر بیارید لطفا. (به نگاه به بهار کرد) بهار کیفش رو پرت کرد تو سر کامی که همه رو به خنده انداخت، یه لحظه چشم به بادیگارد افتاد که داشت لبخند میزد. تا نگاه منو دید زود اخم کرد، منم اخم کردم و رومو کردم سمت بهار. ایشش، اکبری. فرداش ناهار که خوردم، بابا صدام کرد که برم توی هال. بادیگارد هم اونجا بود و به من نگاه میکرد. من: بله؟ کاری داشتید؟ بابا: بشین، کارت دارم. نشستم و منتظر نگاهش کردم. بابا: دیشب جناب سرگرد با من صحبت کردن و خواستن که از بادیگاردیت استعفا بدن. چی میشنیدم؟ یعنی اینو هم فراری دادم؟ به نگاه به بادیگارد کردم و لبخند پیروزمندانه زدم. برام جالب بود که اونم لبخند زد و سرش رو با تاسف تکون داد. بابا: نمیخوای دلایلش رو بررسی؟ من: نه، اینم مثل بقیه. خسته شده و حریف من نمیشه. بابا: اشتباه میکنی. ایشون خواستن استعفا بدن چونکه راحت نیستن که با تو توی یه خونه باشن. من با تعجب: یعنی چی؟ بابا: یعنی اینکه، طرز لباس پوشیدن یا یه موقع که دستشون به تو میخوره ایشون راحت نیستن. من: آهان، یعنی نامحرمی و این چیزا. خوب ایشون میتونن برن، ما یکی دیگه رو پیدا میکنیم. بابا: اما من نمیخوام که ایشون برن. چونکه سرگرد یکی از بهترینهاست و من بهشون اعتماد کامل دارم. ایشون توی این چند وقت نشون دادن که چقدر توی کارشون عالین. من: خوب؟ بابا: ازشون خواستم که بمونن، ایشون هم قبول کردن. بلند شدم و گفتم: خوب، هر جور که راحتید. بابا: اما یه شرط داره. سر جام خشکم زد. برگشتم به بابا و بادیگارد که داشت لبخند میزد نگاه کردم. بابا: شرطشون اینه که شما با هم محرم شید. گوشم زنگ زد. سرم گیج رفت و نشستم روی میل. من: چی؟ محرم؟ یعنی من باید با این عقد کنم؟ بابا: نه، عقد نه. یه صیغه واسه چند وقت. چی میشنیدم؟ از شدت عصبانیت بدنم شروع کرد به لرزیدن. من: چی؟ شوخی میکنید نه؟ شما واقعا میخواید منو صیغه این کنید؟ بابا: مجبوریم. من: نه مجبور نیستیم. شما دوست دارید که منو زجر بدید. من صیغه کسی نمیشم، به ایشونم بگید هری ما به بادیگارد احتیاج نداریم. بابا: آوا، درست صحبت کن. عصبی پاهامو کوبیدم به زمین و با دو از پلهها بالا رفتم. درو محکم بستم. چی شنیدم من؟ صیغه اون جاسوس بشم؟ نه، به هیچ وجه. بابام چه راحت میخواد از دستم خلاص شه. با این فکر عصبی شدم و هرچی که روی میز بود انداختم روی زمین. برس موهام رو برداشتم و پرت کردم توی آینه. در اتاق باز شد و اول بابا بعد بادیگارد و صغری خانم اومدن توی اتاق. من: برید بیرون، نمیخوام ریختنوو ببینم. بابا: آوا این کارا چیه که میکنی؟ من: کارای من یا کارای شما؟ شما به همین ارزونی میخواید منو بفروشید؟ خیلی پستی. خوش به حال مامان که رفت و ندید که شوهر عزیزش بخاطر سیاست و نفوذ، داره دخترش رو میفروشه. بابا: خفه شو آوا. من: نمیخوام، نمیخوام. دارم حقیقتو میگم، مرد باش و بشنو. مجسمه رو از روی زمین برداشتم و پرت کردم طرفشون. بابا و بادیگارد جا خالی دادن که خورد به دیوار و شکست. اما یه تیکه ش پرید به بازوی بادیگارد و بازو شو خون آورد که دلم خنک شد. بادیگارد به من نگاه کرد و اومد سمت من و با فاصله یک قدم رو به روم وایساد. رگ گردنش باد کرده بود و فکش رو منقبض کرده بود که صداشو بالا نبره. بادیگارد: ببین فسقلی تا الان خیلی کوتاه اومدم و بهت هیچی نگفتم، میبینم که زیادی دم در آوردی. اگه یه بار دیگه از این دیوونه بازیها در بیاری یا به من بی احترامی کنی نمیدونم اگه بتونم خودم و کنترل کنم یا نه. تفنگ رو در میارم و میذارم روی سرت و خلاصت میکنم. من با تعجب بهش نگاه میکردم. به بابام نگاه کردم و با صدای لرزونی گفتم: شما میخواید منو صیغه این قاتل کنید؟ ناراحتید که من از خودکشی زنده در اومدم حالا اینجوری میخواید منو بکشید؟ برید بیرون. همتون برید بیرون. صغری خانم اومد نزدیکم که بادیگارد خیلی محکم گفت: صغری خانم، نزدیکش نشید. اتاقش رو هم درست نکنید. بعد رو به بابا کرد و گفت: براش وسایل جدید نگیرید. ببینیم میتونه توی این گندی که زده

زندگی کنه یا نه. تا یاد بگیره و دفعه دیگه از این غلطاً نکنه. با تعجب بهش نگاه میکردم، بابام چطور اجازه میده که این اینجوری به من بی احترامی کنه؟ همه که رفتن بیرون همنجا روی زمین نشستیم. اصلاً باورم نمیشه که همچین اتفاقی افتاده. خدایا، اینهمه غم کافی نبود که این غولو هم انداختیش توی زندگیم؟ نمیدونم چقدر گذشت که دیدم در آروم باز شد. میلاد اومد بغلم کرد و منو برد روی تخت. هیچ مقاومتی نمیکردم، همینجور زل زده بودم به دیوار. میلاد: آوا، حالت خوبه عزیزم؟ من: آره، خیلی خوبم. بابام داره با یه قاتل صیغه م میکنه. میلاد: عزیزم، میخوام یه چیز یو بهت بگم. اما ازت میخوام که بذاری اول حرفمو بزنی و نپری وسط حرفام. نمیخوامم که عصبی بشی. منتظر نگاهش کردم. میلاد: میدونم که برات سخته، میدونم که پیش خودت فکر میکنی که داریم بهت ظلم میکنیم. اما عزیزم این بخاطر سلامتی خودته. تو میدونی روزی چندبار به من و بابا پیغام میدن و تهدیدمون میکنن؟ آوا تو فکر کردی اونا اگه تورو دزدیدن به همین آسونیها میکشنت؟ فکر جاهای دیگشو نکردی؟ یه مشت گرگ و یه دختر تنها. با این حرفش وحشت زده نگاش کردم و به دستش چنگ زدم. من: او.. اونا پیغام دا.. دادن که...؟ میلاد دستمو گرفت و گفت: آره، ما مجبوریم برات بادیگارد بذاریم. توی اینهمه بادیگارد هیچکس نتونست دو هفته هم دووم بیاره. این اولین آدمیه که نتونست اینهمه وقت خوب کارشو انجام بده. ولی مشکل اینجاست که اون راحت نیست که تورو اینجوری راحت ببینه یا بهت دست بزنه. من: اونروز که دستش بهم نخورد، کاپشنم کلفت بود که...میلاد: اونروز رو نمیگم، اونشب که خودکشی کردی رو میگم. اون صدای افتادن یه چیزی رو میشنوه و فکر میکنه که کسی بهت حمله کرده میاد توی اتاق که میبینی تو افتادی روی زمین و چونکه من و بابا خونه نبودیم مجبور میشه که خودش بترتت توی ماشین. من با دهن باز داشتم به حرفهای میلاد گوش میکردم. میلاد: تو باید مارو درک کنی. هم مارو، هم سرگرد رو. ما فقط خوبی تورو میخوایم. دست از لجبازی بردار خواهر گلم. من ساکت نگاهش میکردم. میلاد سرمو بوسید. میلاد: اینو بدون که ما نگرانیم. من: میدونم. میلاد: قول میدی بهش فکر کنی؟ من: باشه، فکر میکنم.

با حرفهای میلاد توی فکر رفتم، حرفهایش درست بود. اما من نمیخواستم صیغه اون غول بشم. چند روز خودم رو توی اتاق حبس کردم و فقط فکر کردم. دیگه داشتم دیوونه میشدم. روز چهارم بود که رفتم توی اتاق میلاد. من: میلاد، میخوام باهات حرف بزنی. میلاد: جونم؟ بگو. من: من به حرفهای اون روزت فکر کردم. میلاد: خوب. من: تا چند وقت صیغه میمونیم؟ میلاد: بابا گفت یک سال. من: میلاد، یه وقت بابا دروغ نگو و دائمیش کنه؟ میلاد: آوا چی میگی؟ مگه بابا دشمنه که این کارو بکنه؟ من: از دشمن هم کمتر نیست. میلاد: زر زیادی نزن. خوب حالا که چی؟ من: باشه، من راضیم که صیغه اون عوضی شم. ولی یه شرط داره، اونم اینکه بهم احترام بذاره و بهم امر و نهی نکنه. *** فردش خود بادیگارد صیغه محرمیتو خوند و ما محرم شدیم. اما این حرفو به هیچکس نگفتم، حتی به بهار. اصلاً با هم حرف نمیزدیم، خوشحال بودم که توی کارهام دخالت نمیکنه. ازش بدم میومد، واسه اینکه لجش رو در بیارم جلوی بچه های کلاس راننده یا بادیگارد صداش میکردم. اونم چپ چپ نگاهم میکرد و من از روی بدجنسی بهش لبخند میزد. هر جا که میرفتم همراه بود، حتی وقتی میرفتم سر مزار مامان اون یکم دور می ایستاد تا من راحت باشم. عاقل شده بودم، دیگه فرار نمیکردم. البته نمیتونستم که فرار کنم، هیچ راهی برای فرار کردن وجود نداشت. یه روز صبح متوجه شدم که خیلی مریضه و تب داره. ازش خواستم که استراحت کنه، اما راضی نشد و گفت باید همراه بیاد. من: هر جور که راحتی، خودتون دارید توی تب میسوزید. به من چه. وقتی کلاس تموم شد، با بچه ها رفتیم روی نیمکت نشستیم و چایی میخوردیم. بادیگارد همش سرفه میکرد، معلوم بود خیلی حالش بده. چایی رو برداشتم و رفتم روی نیمکتی که نشسته بود نشستیم. چایی رو گذاشتم جلوش. من: داغه بخورید شاید گلوتون بهتر شه. بادیگارد نگاهم کرد و خیلی خشک گفت: ممنون. ایششش، انگار کیه؟ پسر شاه پریون؟ خوبه دلم واسش سوخته و اینجوری رفتار میکنه. شاید فکر کرده چونکه حالا صیغه هم هستیم دارم واسش میمیرم. مرتیکه عوضی. بلند شدم و رفتم پیش دوستام نشستیم. کلاس بعدی که تموم شد، زود از بچه ها خداحافظی کردم. بهار: کلاس بعدی چی؟ نیمون؟ من: نه، برم خونه یکم خسته م. بهار یه نگاهی به من، بعد به بادیگارد کرد و گفت: باشه. مراقب خودت باش. وقتی رسیدم خونه، زود رفتم توی اتاقم و به صغری خانم گفتم که خسته م و میخوام بخوابم. از صداشون فهمیدم که صغری خانم براش سوپ و قرص برده که بخوره. عروسی دوستم نزدیک بود و میخواستم لباس بخرم. همراه بهار و البته بادیگارد رفتیم بازار. جالب بود که بادیگارد با بهار حرف میزد و بعضی مواقع لبخند میزد. من که هروقت دیدمش همش اخمو بود. چندتا لباس انتخاب کردم و خواستم برم پرو کنم که صداشو از پشت سرم شنیدم. بادیگارد: خانم پرند، پدرتون گفتن که بهتون بگم لباس های پوشیده بگیرید. یه نگاه عصبی بهش کردم. من: مگه من به آقای پرند میگم که چی بپوش چی نپوش که ایشون به من امر و نهی میکنن؟ ول کردم و رفتم توی اتاق پرو. از بین لباس ها دو تا انتخاب

کردم. یکیش که تقریباً پوشیده تر بود و بیشتر ازش خوشم اومد و اون یکی هم که کوتاه و تا کمر لخت بود. بادیگارد وقتی لباس رو دستم دید اخم کرد و روشو برگردوند. هه، به درک. حالتو میگیرم غول بیابونی. روز عروسی افسانه هم رسید. خودمو توی خونه آرایش کردم و موهامو درست کردم. لباس کوتاهم رو پوشیدم، با کفشای پاشنه بلند. به خودم توی آینه نگاه کردم و توی دلم گفتم آوا چیکار کردی؟ امشب همه پسرها واست ضعف میکنن. با این حرفام یقی زدم خنده، چه پیسی واسه خودم باز می کردم. ولی بادیگارد چی؟ اونم دلش واسم ضعف میره؟ اصلاً نگاهم میکرد؟ اصلاً من چرا به اون فکر میکنم؟ بره به درک. رفتم بیرون بابا داشت نگاه میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت. خیلی دلم میخواست حالشو بگیرم، اما نمیخواستم امشب اعصابم بهم بریزه. وقتی رسیدیم عروسی، زود رفتم توی یکی از اتاقا و لباسمو عوض کردم و لباسی که خودم پسندیده بودم رو پوشیدم. رفتم بیرون که پر بود از دختر پسرهای جور و جور. یه لحظه از اومدنم پشیمون شدم. خواستم برگردم که یکی دستمو گرفت، برگشتم بهار بود. من: وای بهار تویی. بهار: من باید بگم وای، دختر محشر شدی. من: مرسی عزیزم، ولی نه بیشتر از تو. کامی: شما دخترها باز دل و قلوه دادنتون شروع شد؟ به سمت صدا برگشتم، کامی کت و شلوار مشکی و پیرهن سفید و با کروات آبی کمرنگ تنش بود. من: او لا لا، عجب چیزی شدی تو جیگر. ترکوندی. کامی: میدونم، هرکیو که دیدی اینجا غش کرده بدون از خوشتیپی منه. من: نه بابا، اون از بو گندته. میخواستی یه عطری بزنی خو، زدی بچه های مردمو کشتی. بهار یقی زد خنده. کامی چشاش رو باریک کرد. کامی: فسقلی، همه آرزوشونه پیش من بشینن که فقط از بوی عطر بدنم فیض ببرن. مشکل از تو نیست، از دماغ عملیته. من: دماغ خاله ت عملیه. کامی: اه اه، بهار ببین داره به مامانت بی احترامی میکنهها. بهار: به مامان من چرا؟ کامی روشو کرد به بادیگارد و باهاش دست داد. کامی: به به، آقا محسن. چطوری؟ بادیگارد: ممنون، تو چطوری؟ کامی: میبینم که تو هم خوب به خودت رسیدی. با این حرف کامی برگشتم و به بادیگارد نگاه کردم، تازه متوجه شدم که اونم کت و شلوار مشکی با پیراهن نوک مدادی تنشه. داشت نگاهم میکرد، یه پوزخندی زد و رومو کردم سمت بهار. با هم رفتیم و پیش بقیه بچه ها نشستیم. با ستاره و بهار بلند شدیم برقصیم، کامی و پویا هم بلند شدن. همه داشتیم میرقصیدیم و میخندیدیم که چشمام به بادیگارد افتاد که سرش پایین بود و دستشو مشت کرده بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و به من نگاه کرد، اخم کرده بود و عصبی بود. خندم گرفت، با اینکه خیلی خسته شده بودم اما باز از لجش میرقصیدم. بیشتر با کامی میرقصیدم تا بیشتر عصبی شه. شب که رفتیم خونه همه خواب بودن، داشتم آرایشمو پاک میکردم که در اتاقم رو زدن. فهمیدم که بادیگارد. من: بله؟ بادیگارد: میتونم پیام تو؟ من: کاری دارید؟ بادیگارد درو باز کرد و اومد توی اتاق. هنوز عصبی بود. از سر تا پاش رو با حقارت نگاه کردم. من: بله؟ بادیگارد: پدرتون گفتن فردا مهمون دارید و از شما خواستن که بیرون نرید و پیش مهمونها بمونید. من: اگه نخوام بمونم چی؟ بادیگارد: پدرتون گفتن که بهتره اجازه ندی جایی بری. من: آقایی پرند واسه خودشون گفتن، من هرجایی که بخوام میرم به کسی هم مربوط نیست. بادیگارد: شما هیچ جایی نمیرید چونکه من اجازه نمیدم. من: اصلاً کی از شما اجازه خواست مرتیکه؟ بادیگارد چشمهانش رو بست و دستشو مشت کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: شما به اجازه من احتیاج دارید، اگه اجازه من نباشه هیچ غلطی نمیتونید بکنید. سرش فریاد کشیدم: خفه شو مرتیکه مفت خور، فکر کردی کی هستی که با من اینجوری صحبت میکنی؟ میخوای دو روزه یه کاری کنم از کار که سهله، از ایران بیرون کنن؟ اومد نزدیکم و توی چشمهام زل زد: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی، نه تو نه بزرگتر از تو خترهی لوس. بعد سر تا پامو با نفرت نگاه کرد. انگار داره به یه چیز چشاندش آور نگاه میکنه. من: برو گمشو بیرون نمیخوام ریختن دستو ببینم، برو حوصلتو ندارم. بادیگارد: آره حوصله منو نداری، حوصله رقصیدن با یه مشت مرد نامحرم و مست و چشم هیز که خودشونو بهت بمالونن رو نداری. سرم سوت کشید. من: به تو هیچ ربطی نداره، دلم میخواد. اونا صد بار شرف توی پست فطرت رو دارن که زندگی منو سیاه کردی. از خدا میخوام که حقمو ازت بگیره، برو بمیر. بادیگارد: مطمئن باش که با دعاهای گربه سیاه بارون نمی باره نذر خانم. رفت از اتاق بیرون، شیشه عطر رو برداشتم و پرت کردم سمت در. همه جا پر از شیشه خورده شد. آشغال عوضی، میخواد به من زور بگه. اون حقی نداره که به من زور بگه. ازش متنفرم، انشاالله که بمیره و از دستش راحت شم. خدایا، چرا با من اینجوری میکنی؟ بابام کم بود که اینم بهش اضافه کردی؟ غصه مامانم کم بود که اینم زیاد کردی؟ اینقدر گریه کردم که خوابم برد، صبح بیدار شدم. آماده شدم و رفتم آشپزخونه که آب بخورم. صغری: مادر جون کجا میری؟ مگه آقا بهت نگفت که امروز مهمون داریم و تو باید اینجا باشی؟ من: مامانی، میخوام برم جایی. زودی بر میگردم. صغری: آخه کجا اینقدر مهمه که میخوای بری؟ نمیشه بزاری واسه فردا؟ من: میخوام برم پیش مامانم، نه فردا نمیشه. صغری خانم چشمهانش غمگین شد و اومد منو بوسید. صغری: قریون اون دلت برم که توش اینهمه غصه هست. بمیرم برات. من: خدا نکنه مامانی، من اگه شما رو نداشتم خیلی وقت پیش از این خونه لعنتی می رفتم و از

آدمهاش راحت میشدم. سوار ماشین شدم، بادیگارد هم بدون اینکه چیزی بگه سوار شد و راه افتاد سمت قبرستون. وقتی رسیدم سر قبر مامان، تا میتونستم گریه کردم. میبینی مامان من چقدر بدبختم که بادیگاردم بهم میگه تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. مامان، بابا خیلی بده. خیلی داره اذیتم میکنه. دلمو شکونده. نمیتونم ببخشمش. یاد حرف مامان افتادم که میگفت: تو بزرگی کن و ببخش. خودت احساس خوبی بهت دست میده. از بدیهایی دنیا دوری کن. خوش بین باش. آخه چطوری مامان؟ به چه امیدی؟ کم کم دارم خفه میشم. وقتی که آروم شدم رفتم توی ماشین نشستم. رسیدم خونه، صغری خانم تا منو دید اومد بغلم گرفت. صغری: با خودت چیکار کردی مادر؟ من: چیزیم نیست عزیز دلم، الان میرم دوش میگیرم تا حالم جا بیاد. واسه مهمونی میشم همون دختر شیطونی که همیشه از دستش شاکی هستی. صغری خانم خندید و من رفتم زود دوش گرفتم. وقتی از حمام اومدم بیرون، خیلی حالم بهتر شده بود. تا وقتی که مهمونها اومدن روی تخت دراز کشیدم و آهنگ گوش دادم. با اکراه رفتم پایین و با مهمونها دست دادم و نشستم. آقا و خانم کمالی با دختر لوشنون پریسا و پسر تیتیش مامانیشون پارسا اومده بودن. پارسا همینجور داشت به من نگاه میکرد. پریسا رو به بابام گفت: عمو احمد، ایشون کین؟ (به بادیگارد اشاره کرد) من: ایشون بادیگارد من هستن. یه نگاهی بهش کردم و پوزخند زدم. بابا: آخه احم کرد. بابا: آوا جون شوخی میکنه، ایشون آقای سرگرد راد هستن، من ازشون خواهش کردم که یه مدت به ما لطف کنن و بهمون کمک کنن تا از آوا حفاظت کنن. پارسا: خوب عمو جون، همون بادیگارد میشه دیگه. بعد شروع کرد مثل ماست به حرف خودش خندیدن. منم از عمد خندیدم، بابا یه نگاه تیزی بهم کرد و پارسا خوشحال شد از اینکه توجهمو جلب کرده. ایشون چندش، حالا باورش شد که بامزه ست. خانم کمالی داشت از پارسا و پریسا تعریف میکرد. پریسا هم از سفرهاش به امریکا و اروپا تعریف میکرد. کم کم داشت حالم ازشون بهم میخورد. یه نگاه به ظرف میوه انداختم و یه فکری به سرم زد. بشقاب با پرتقال برداشتم و مثلاً داشتم با چاقو پوستش رو میکندم، یهو با چاقو دستمو بریدم و جیغ کشیدم. بادیگارد زود اومد نزدیکم. یه نگاه به پارسا کردم که از ترسش پریده بود و پشت مبل قایم شده بود. به زور جلوی خندمو گرفتم. صغری خانم از آشپزخونه دوون اومد و گفت: چی شده؟ بادیگارد: هیچی نیست، دستشون رو بریدن. شما نگران نباشید الان زخمش رو میبندم. دیدم داره نقشه م بهم میریزه، شروع کردم به گریه کردن و ناله کردن. من: ووی خیلی درد میکنه، وای مامانی چقدر خون ازش اومد. آقای کمالی: باید ببریمش بیمارستان. بابا: آره، سرگرد جان زحمتش رو میکشه. شما نگران نباشید. تا اینو شنیدم مثل قشقه رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم پایین. بادیگارد سینه به سینه م در اومد، باز گریه کردم و خودمو زدم به ترسیدن. وقتی سوار ماشین شدیم، گریه م بند اومد. بادیگارد یه نگاهی از توی آینه بهم انداخت و راه افتاد. آخیش از اون آدمهای تازه به دوران رسیده راحت شدم، اون پارسا که فکر میکرد من عاشق چشمهای عسلیشم. آخه مرد با چشمهای عسلی نازیدن داره که تو اینقد به خودت مینازی؟ مرد باید چشم و ابروش مشکي باشه، مثل کامی. لامصب کامی عجب قیافه جذابی دارها. (البته این نظر منه) وقتی رسیدیم به بیمارستان، تا اسممو شنیدن مستقیم بردنم توی اتاق. زخمش عمیق نبود و باند پیچش کردن. از بیمارستان که رفتم بیرون رو به بادیگارد کردم. من: نمیخوام برم خونه، میخوام برم یه رستورانی بشینم و بدون عشوه و چشم هیزی اونا شام بخورم. بادیگارد یه نگاهی بهم کرد و هیچی نگفت، انگار خودشم ازشون بدش اومده بود. وقتی رسیدیم به رستوران سر جای همیشگیم نشستم. بادیگارد همینجور ایستاده بود. من: نمیخواین که همه بدونن شما بادیگارد هستید؟ همه دارن نگاه میکنن. یه نگاهی به دور و برش انداخت و دید که چندتا میز دارن نگاهمون میکنن. نشست. به گارسون که دیگه منو می شناخت و اسمش علیرضا بود سفارش دادم. منتظر بادیگارد موندم. سرش پایین بود و هیچی نمیگفت. من: شام چی میخورید؟ بادیگارد: چیزی نمیخوام. من: یه چیزی که باید بخورید، نمیشه که من تنهایی بخورم. رو به علیرضا گفتم: علیرضا، واسه ایشون هم مثل من بیار. ممنون. علیرضا داشت با چشم و ابرو اشاره میکرد که مثلاً این چشه که یکدفعه بادیگارد برگشت و بهش نگاه کرد. ابروهای علیرضا توی هوا موند. ریز خندیدم و گفتم: د بجنب دیگه، از گشنگی دارم ضعف میکنم. علیرضا: بله متوجه هستم که دایناسوری. من: برو بابا تا پیش رئیس شکایتو نکرده. و خندیدم، علیرضا هم خندید و رفت. بادیگارد: شما همیشه عادت دارید از نفوذ پدرتون توی تهدید کردن استفاده ببرید؟ من: اولاً که این دوستمه و با هم شوخی داریم، دوماً به کسی که پاشو از گلیمش درازتر کنه چرا که نه؟ وقتی که غذا رو آورد شروع کردم به خوردم، اما بادیگارد هیچی نمیخورد. من: واسه خوردن هم باید نازتون رو بکشم؟ بخورید دیگه. بادیگارد شروع کرد و چند قاشق خورد. شام که تموم شد، زنگ زد خونه و از صغری خانم پرسیدم که اونا رفتن یا نه. گفت دارن میرن. وقتی رسیدم خونه، هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که بادیگارد صدام کرد. بادیگارد: فکر نکنید که نفهمیدم اینا همش فیلم بود و خودتون دستتون رو از عمد بریدید. دفعه دیگه ساکت نمیشینم و به پدرتون میگم. من: برید بگید، واسه خودتون بد میشه که چطور به قول خودتون یه دختره لوس و فسقلی گولتون زده و بعدشم بابام شما رو هم اخراجتون

میکنه. اما یادتون باشه، همونطور که دیشب بهتون گفتم بیرون اومدم و کسیم جلومو نگرفت. بادیگارد داشت با عصبانیت نگام میکرد. بیخیال رفتم توی خونه، میلاد توی هال با صغری خانم منتظرم بود. میلاد اومد دستمو گرفت و به باند پیچی دستم نگاه کرد. میلاد: چه بلایی سر خودت آوردی؟ من: چیزی نیست، زخمش که عمیق نیست بابا. صغری: سرگرد جان، دکتر چی گفت؟ بادیگارد: نگران نباشید، دکتر گفت که تا یک هفته خوب میشه و بعدش میتونیم باند رو باز کنیم. وقتی رفتم توی اتاق، یه جعبه روی میزم دیدم. یعنی این جعبه رو کی آورده؟ شاید میلاد آورده، ولی امروز که مناسبت خاصی نیست. جعبه رو برداشتم و با خوشحالی بازش کردم. اما همین که چیزی که توش بود رو دیدم انداختمش زمین و جیغ کشیدم. با جیغ من بادیگارد و میلاد پریدن توی اتاق. میلاد اومد نزدیکم. میلاد: آوا چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟ من با گریه به جعبه اشاره کردم و بریده بریده گفتم: او.. اون ج... جعبه. بادیگارد جعبه رو برداشت و بازش کرد، داخلش رو که دید با تعجب به من نگاه کرد. توی جعبه سر بریده گریه بود که پر از خون بود. میلاد وقتی که توی جعبه رو دید اومد بغلم کرد. میلاد: گریه نکن عزیزم، چیزی نیست. بادیگارد انگار یه چیزی رو روی سر جعبه دیده بود. بادیگارد: اینجا هم یه پیغامی نوشتن. میلاد: چی نوشته؟ بادیگارد: ایندفعه سر گریه رو براتون فرستادیم، دفعه دیگه سر دختر خوشگلتون رو براتون میفرستیم آقای پرند. با وحشت به بادیگارد و میلاد نگاه کردم. با هم رفتیم توی هال و نشستیم. صغری خانم برام آب قند درست کرد و شونه هام رو مالش میداد. من: چطور اومدن توی خونه؟ چطور تا توی خونه اومدن؟ ما که اینهمه نگهبان و بادیگارد داریم. بادیگارد توی فکر رفت. بادیگارد: صغری خانم، شما کسی رو ندیدید که بیاد توی خونه؟ صغری: نه سرگرد، بعد از اینکه مهمونها رفتن من مشغول نظافت توی آشپزخونه بودم و حواسم به اینجا نبود. بادیگارد: این چند وقت باید بیشتر حواسمون باشه. یکی از اونها توی این خونه هست. من: منظورتون چیه که یکی توی خونه هست؟ بادیگارد: یعنی اینکه شاید یکی از کارکنها، آشناها یا حتی نگهبانها از آدمهای اونها باشن. شب با کلی فکر و خیال خوابیدم. همش خواب میدیدم که چندتا گراز دنبالم و بعدش یه نوری میومد و همشون و از بین میبرد.

فصل سوم

صبح با تکه‌های میلاد از خواب بیدار شدم. به ساعت نگاه کردم، ساعت نه بود پس میلاد توی خونه چیکار میکرد؟

من: چیزی شده؟

میلاد: آوا پاشو و زود آماده شو.

من: چرا؟ کجا قراره بریم؟

میلاد: تو آماده شو، توی راه همه چیز رو بهت میگم. اما با کسی حرف نزن و چیزی نگو.

زود آماده شدم و رفتم بیرون. با تعجب دیدم که بادیگارد نیست. رفتم توی آشپزخونه. صغری خانم داشت سبزی خورد میکرد.

من: سلام مامانی. پس این بادیگارد کجاست؟

صغری: سلام عزیزم، سرگرد دیگه پیش شما کار نمیکنه. پدرت اونو اخراج کرد.

من با تعجب گفتم: اخراج کرد؟ چرا؟

صغری: چه میدونم والا، بابات میگفت با وجود بادیگارد چطور تونستن بیان توی خونه و کسی متوجه نشه. پولش رو داد دستش و گفت برو.

من: حالا من تنهایی چیکار کنم مامانی؟ من دیشب همش کابوس دیدم. دیگه میترسم توی خونه هم باشم.

صغری: نترس مادر جان. پدرت ویلای شمال رو برات آماده کرده. اونجا هم برات بادیگارد گذاشته.

میلاد اومد توی آشپزخونه و گفت: آماده ای عروسک؟

من: میلاد میخوای منو ببري شمال؟ ولی من نمیخوام. بدون صغری خانم نمیخوام. میلاد من تنهایی میترسم.

میلاد: عزیزم تنها نیستی. حالا بریم توی راه همه چیز رو برات تعریف میکنم عزیزم.

با صغری خانم روبوسی کردم و رفتم. از کوچه که رد شدیم رو به میلاد کردم و منتظر موندم تا حرف بزنه.

میلاد: چرا اینجور نگاه میکنی؟ خوب یکم صبر کن.

من: نمیتونم، زود بگو میلاد.

میلاد: خیلی خوب خانم هفت ماهه. راستش تو نمیری شمال. ما مجبور شدیم که به همه دروغ بگیم.

من: نمیریم شمال؟ یعنی چی؟ پس کجا میریم؟

میلاد: دیشب وقتی بابا فهمید که تا توی اتاقت تونستن بیان و یکی از افراد بشیری بین آدمهای ما هست، تصمیم گرفتیم که به همه بگیم که تو میخوای بری شمال و سرگرد رو اخراج کردیم تا اونا فکر کنن تو تنهایی.

من: يعني باديگارد رو اخراج نکرديد؟ پس صغري خانم چي ميگفت؟

ميلاد: بابا از عمد توي حياط جلوي همه با سرگرد دعوا کرد و اخراجش کرد.

من: اين فکر بابا بوده؟

ميلاد: نه، اينها هميشه فکر سرگرد بود.

من: نه بابا، عجب مارمولکيه اين يارو.

ميلاد خنديد. به يه کوچه خلوتي پيچيد و ماشين رو پارک کرد. از ماشين مشکي که جلوي ماشين ما پارک بود باديگارد پياده شد. با تعجب بهش نگاه کردم.

ميلاد: پياده شو.

من: چرا؟

ميلاد: اين چند وقت تو ميری خونه سرگرد تا وقتي بفهميم که کي از افراد اوناست.

من: چي؟ خونه سرگرد؟ ميلاد مغز خر خوردي؟

ميلاد: داد نزن خواهر من ما مجبوريم. بايد ازت مراقبت کنيم.

من: اين چجور مراقبتيه؟ مثلاً ميخواين منو نجات بديد و از اونور ميندازينم توي دهن شير؟

ميلاد: دهن شير چيه؟ اين چند وقت تو ديدي سرگرد حتي يه نگاه بهت بندازه؟ بعدشم ما فقط به سرگرد اعتماد داريم و ميتونيم تورو به اون بسپاريم، اون با تو محرمه.

من: همين ديگه، با هم محريم کارش راحت تر ميشه. از همين بدبختا و ريشوها بترس.

ميلاد با يه دستش دستمو گرفت و با اون دستش چونمو گرفت.

ميلاد: آوا، لج نکن. خودت هم ميدوني اين حرفايي که از سرگرد ميزني درست نيست. ما خوبي تورو ميخوايم عزيزم، فقط واسه چند وقته. بعدش باز مايي پيشمون.

من: نه ميلاد، خوبي من اين نيست که برم خونه ي يه مرد مجرد بمونم.

ميلاد: اون تنها نيست، با مادرشه. ما خونشونو ديديم، مادرش هم ميدونه که قراره بري اونجا. ولي فکر ميکنه که تو دختر همکارش هستي.

من: ميلاد، گفتم که نميرم. حاضرم بميرم ولي پيش اون زندگي نکنم.

ميلاد: آوا، ميدوني خيلي شبیه مامان هستي؟ هروقت به چشمهايت نگاه ميکنم انگار دارم به مامان نگاه ميکنم. من يه بار مامان رو از دست دادم، نميخوام يه بار ديگه اين چشمها رو از دست بدم. نذار باز تنها بشم آوا.

با این حرفش قلم تیر کشید، به چشمهای نگاه کردم. چشمهای پر از اشک بود، نه من طاقت دیدن اشکهای رو نداشتم. رفتم توی بغلش.

من: قریون اون اشکات بشم من. چشم میرم، تا وقتی که تو بگی من اونجا میوم. فقط تو از این حرفا نزن. من هیچوقت تورو تنها نمیذارم.

میلاد پیشونیمو بوسید و اشکهایم پاک کرد. صورتم رو توی دستاش گرفت.

میلاد: آفرین دختر خوب. حالا مثل دختر خوب میری سوار ماشین سرگرد میشی و باهاش میری خنسون.

من: میلاد یعنی این چند وقت من نمیتونم تورو رو ببینم؟

میلاد: چرا عزیزم این چه حرفیه؟ مگه من میتونم بدون سر و صدای تو یا خرابکاریها بخوابم؟ میام میبینمت.

من: باشه، ولی هر روز بهم زنگ بزن.

میلاد: چشم خواهر لوسم. حالا بریم؟

من: آره، بریم.

تا خواستم درو باز کنم، میلاد صدام کرد.

من: بله؟

میلاد: اینو سرت کن.

به دستش نگاه کردم، به چادر دستش بود.

من: این چییه؟

میلاد: اینو سرت کن. واسه احتیاط.

من: توام یه پا کارآگاه شدیا.

میلاد: چیکار کنم، با تو زندگی کردم یاد گرفتم دیگه.

من: نخود.

پیاده شدم، بدون اینکه به بادیگارد نگاه کنم رفتم صندلی عقب ماشینش نشستم. این ماشین کیه دیگه؟ مگه میشه ماشین این باشه؟ این ماشین خیلی با کلاس و گرونه. لابد بابام انداخته زیر پاش، خودش عرضه نداره که ریش زشت. بادیگارد نشست توی ماشین، از توی آینه بهم نگاه کرد.

بادیگارد: چادرو تا روی صورتتون بکشید.

زیر لب گفتم: ایششش، عوضی.

چادرو درست کردم و رومو طرف پنجره کردم. با تعجب دیدم که داریم میریم طرف بالا شهر، توی یکی از کوچهها پیچید و جلوی یه خونه؟ بزرگی پارک کرد. چشمام از تعجب داشت در میومد. یعنی این خنثونه؟ جواب این سوالات رو وقتی گرفتم که مرد میانسالی درو باز کرد و براش سر خم کرد. دم در خونه که رسیدیم، یه خانمی دم در ایستاده بود. از سر و وضعش پیدا بود که مادر بادیگارد. از ماشین که پیاده شدیم، زن به من نگاه کرد.

خانم راد: خوش اومدی دخترم.

من رفتم جلو تا باهاش دست بدم، که دیدم دستشو باز کرد و منو توی آغوشش گرفت. از بغلش که جدا شدم به صورتم نگاه کرد.

خانم راد: محسن جان چرا اینقدر طول دادیدی؟

بادیگارد به من نگاه معنی داری کرد و گفت: خانم پرند یکم دل کندن از خانوادشون براشون سخت بود.

خانم راد: حق داره مادر، حالا چرا اینجا ایستادید؟ بفرما تو دخترم.

من: ممنون، شرمنده که مزاحم شدم.

خانم راد: نه عزیزم این حرفا چی؟ مزاحمی. کاش همه؟ مزاحما مثل تو خوشگل و خانم بودن.

از خجالت سرم رو انداختم پایین. خانم راد منو به اتاقم راهنمایی کرد. چمدونم رو باز کردم. یه شلوار جین با یه بلوز آستین بلند پوشیدم. شالم رو هم انداختم روی سرم.

وقتی رفتم پایین دیدم که خانم راد داره میز رو برای ناهار آماده میکنه، رفتم کمکش و وسایل ناهار رو بردم.

خانم راد: نه عزیزم تو خستهای برو بشین، زحمت نکش.

من: چه زحمتی خانم راد، این وظیفه؟ منه. شما برید بشینید من همه کارا رو میکنم.

خانم راد: باشه میذارم کمکم کنی، اما یه شرطی داره.

توی دلم گفتم الان میفهمم بادیگارد به کی رفته و اینقدر شرط و شروط میذاره.

من: بفرمایید.

خانم راد: اینقدر باهام رسمی صحبت نکن و نگو خانم راد. احساس میکنم پیروم.

با تعجب بهش نگاه کردم، احساس پیرو میکنه؟ اما وقتی که خندید فهمیدم که داره شوخی میکنه.

خندیدم و گفتم: چشم خاله، خاله خوبه یا باز احساس پیرو بهتون دست میده؟

خانم راد: نه عزیزم، خاله خیلی هم خوبه. من خواهر ندارم، همیشه حسرت خاله شدن رو داشتم.

موقع ناهار بادیگارد هم اومد و کنار خاله نشست. ایشش، حالا مجبورم قیافه اکبری اینو موقع ناهار خوردن تحمل کنم. بعد از ناهار خواستم ظرفها رو بشورم که خاله مانع شد و گفت که مرضیه خانم کارا رو انجام میده. رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. به دور و برم نگاه کردم. اتاق بزرگی به رنگ خاکستری کمرنگ بود، تخت دو نفره،

پرده هایی به رنگ فیروزه ای. رفتم جلوی میز آرایش، روش چندتا عطر و کرم نو بود. کمد لباس هم پر از لباس آستین بلند بود. واه، بادیگارد فکر کرده من لباس ندارم که خودش برام لباس گذاشته؟

وسایلم رو توی کمد جا دادم و چمدون خالی رو زیر تخت گذاشتم. خدا رو شکر که میلاد به فکر همه چیزم بوده و لپ تاپ رو هم توی چیزهام گذاشته. فقط گوشیم نبود و میلاد گفته بود برای احتیاط از موبایل استفاده نکنم.

خوابم نمیومد، رفتم توی هال. تلویزیون رو روشن کردم. همونجور که حدس زده بودم ماهواره نداشتن و چونکه عصر بود همش برنامه کودک بود. کارتون تام و جری نگاه میکردم که حس کردم یکی اومد. سرم رو بالا گرفتم که به خاله سلام کنم که دیدم بادیگارد. یه لبخند معنی داری زد و رفت.

ایشش پرو، به من میخندی؟ به من چه که تو مغول هستی و هنوز نمیدونی که ماهواره چیه. رفت توی آشپزخونه و برای خودش میوه آورد و شروع کرد به خوردن. از اینکه میخواست کارمو تلافی کنه خندم گرفت و سرمو انداختم پایین. مگه من مرده میوهاتونم؟ گدا گشنه. همون موقع خاله بیدار شد و سلام کرد.

خاله: وا، محسن جان. خودت داری میخوری و به مهمون یه تعارفی نکردی؟ زشته مادر.

تا اومدم جواب دندون شکنی بدم تا آبروش بره، خودش پرید و جواب داد.

بادیگارد: تعارف کردم، گفتن که سیرن و میل ندارن. اما چایی نوش جان کردن.

با دهن باز بهش نگاه کردم، عوضی بیادب. دروغگو. یه نگاهی بهم کرد و لبخند پیروزمندانه زد.

ای بخشکی شانس، حالا دیگه این غول بیابونی واسه من دم در آورده. باید حالشو بگیرم.

من: البته خاله اینجورم که ایشون میگن نبود، چایشون خیلی سنگین و بیمزه بود و همچین نوش جانم نشد.

بهش نگاه کردم، خیلی سعی داشت که نشون نده که حرصی شده. خاله رفت توی آشپزخونه، منم بلند شدم و یه لبخند زدم و زیر لب گفتم: فکر نکن حالا چونکه توی خونتون هستم هر غلطی دلت میخواد میتونی بکنی، یادت نره که تو پیش من کار میکنی و من ریستم.

یهو از سر جاش بلند شد و اومد جلوی روم ایستاد. دستش رو مشت کرده بود و مثل اژدها نفس میکشید. زهرم ترکید، گفتم الانه که میزنه تو گوشم که دوتا دندونامو نوش جان کنم. اما ماسک بی تفاوتی رو روی صورتم زدم و زل زدم به چشمه‌اش. با صدای فنجونها به خودش اومد و زود از پله ها رفت بالا. با خاله میوه و چایی خوردیم و تا شب با هم حرف زدیم. باهش احساس راحتی میکردم.

صبح بیدار شدم، زود آماده شدم که برم دانشگاه. میز صبحونه آماده بود، اما خبری از خاله و بادیگارد نبود. اومدم در برم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.

بادیگارد: جایی میخوايد برید؟

خیلی خشک جواب دادم: آره، دانشگاه.

بادیگارد: اما شما دانشگاه نمیتونید برید.

برگشتم سمتش و دست به سینه ایستادم و گفتم: میرم، کیه که جلوی منو بگیره؟

بادیگارد: من. فکر کنم یادت رفته که به همه گفتمی رفتی شمال. آدمهای بشیری هم اینقدر احمق نیستن که زود باور کنن که تو رفتی. الان همشون دم در دانشگاه و خونه منتظرت هستن.

دیدم که بی ربط هم نميگه، اما چون اون این حرفو زده بود دوست داشتم که لج کنم. رفتم سمت در و تا خواستم درو باز کنم مثل جن جلوم حاضر شد و بازوم رو گرفت و تقریباً پرتم کرد اونطرف.

بادیگارد: گفتم که هیچ جا نمیری. همینجا میشینی.

من: تو غلط کردی که گفتمی. تو حقی نداری که به من بگی کجا برم و کجا نرم. من میخوام برم یعنی میخوام برم. میخوای بیا، میخوای هم نیا عوضی.

محکم هلش دادم و رفتم توی حیاط. صدای پاهاشو پشت سرم میشنیدم، سرعتمو زیاد کردم. اونم سرعتشو زیاد کرد و رسید بهم. بازومو گرفت و کشید.

من: ولم کن عوضی، به من دست نزن کثیف. برو گم شو.

بادیگارد همینجور داشت منو میکشید سمت خونه، منم سعی میکردم بازومو از چنگش در بیارم. اما فایده نداشت. قویتر از اون چیزی بود که فکرشو میکردم.

من: گفتم ولم کن مرتیکه، احمق، نجس به من دست نزن.

تا اینا رو گفتم یه سیلی محکم زد تو صورتم که پرت شدم روی زمین. همینجور سرم گیج میرفت. یکم که حالم جا اومد، بلند شدم و نشستم. دهنم داشت خون میومد، خونا رو تف کردم بیرون. بادیگارد پشتش به من بود و به موهای چنگ زده بود. با نفرت بهش نگاه کردم.

من: بدون که هیچوقت توی زندگیت خوشبخت نمیشی، چونکه نفرین من همیشه پشت سرته.

ول کردم و رفتم توي خونه. رفتم توي دستشویی، توي آینه به صورتم نگاه کردم. لبم پاره شده بود و ورم کرده بود. همینجور داشت خون میومد. یادم اومد که توي یکی از سریالها دکتر میگفت که آب نمک خون رو بند میاره. رفتم توي آشپزخونه و یکم نمک ریختم توي لیوان و برگشتم توي دستشویی. وقتی که خون بند اومد رفتم لپ تاپ رو روشن کردم و آهنگ گذاشتم.

نمیدونم چقدر بود که داشتم گریه میکردم. با صدای خاله به خودم اومدم. انگار از خرید برگشته بود.

خاله: محسن جان یه چندتا کیسه دیگه هم دم دره، دستت درد نکنه.

بادیگارد: آخه مادر من، شما اینهمه چیز چطور از اونجا آوردید؟ هیچ به فکر خودت نیستی. نمیگی کمرت درد میگیره؟

خاله: چیزی نشد که، با تاکسی اومدم. بنده خدا خودش همه وسایل رو آورد، من اصلا دست نزدم.

بادیگارد از توي حیاط برگشت.

خاله: چی شده مادر؟ چرا اینقدر پکری؟ اتفاقی افتاده؟

بادیگارد: نه چیزی نشده. نگران نباش. یکم فکر مشغول کاره.

خاله: آخر از بس فکر میکنی دیوونه میشی. هزار بار گفتم توي خونه به کار فکر نکن. راستی، آوا کجاست؟

بادیگارد: نمیدونم، امروز ندیدمش.

دروغگوی پست، آره دیگه. روت همیشه به مامانت بگی که مثل حیوونها با من رفتار کردی. حفته که به مامانت همهچیز رو بگم و آبروت رو ببرم. واسه من شده مادر ترزا.

تا ظهر توي اتاقم بودم و با آب خنک صورتمو میشستم. هنوز ورم صورتم نرفته بود. موقع ناهار خاله صدام کرد. نمیخواستم برم، اما از گشنگی داشتم ضعف میکردم. خوشبختانه اینجا باید شال سر میکردم، میدونم که خاله دوست نداره جلوی بادیگارد بی حجاب باشم. اون که نمیدونست من صیغه این عوضیم. شالم رو جورجی سر کردم که ورم صورتم پیدا نباشه. رفتم پایین، سفره آماده بود. سلام کردم.

خاله: سلام به روی ماهت. انگار دیشب تا دیر وقت بیدار بودی که تا الان خوابیدی.

من: آره، شرمنده که نتونستم کمکتون کنم.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ باز تعارف کردیها. بشین ببین چه غذای خوشمزه ای درست کردم.

من: دستتون درد نکنه.

بادیگارد همینجور ساکت نشسته بود و سرش پایین بود. دهنمو که باز میکردم تا لقمه رو توي دهنم بذارم، درد میکرد و میسوخت. الهی زهر جونت بشه. الهی غذا بپره تو گلوت و خفه بشی. انشاالله بیفتی پات بشکنه تا دل من خنک بشه. اما مثل همیشه دعاها نگرفت و کم کم داشت باورم میشد که من همون گربه سیاهم که با دعاهاش بارون نمیاره.

ناهار که تموم شد، به خاله کمک کردم و میز رو جمع کردیم.

خاله: خوب آوا جون، حالا بگو ببینم، دست پخت من خوشمزه تره یا دست پخت مامانت؟

سرمو بالا گرفتم، بادیگارد داشت نگام میکرد. لبخند محزونی زدم.

من: من وقتی که پونزده سالم بود مامانم توی تصادف فوت کرد.

یه قطره اشک از چشمم پایین اومد. خاله که توقع شنیدن این حرفو نداشت خیلی ناراحت شد. دستمو گرفت.

خاله: متاسفم دخترم، ببخشید ناراحتت کردم. بخدا نمیدونستم.

من: نه خاله، از سوال شما ناراحت نشدم. فقط یکم دلم براش تنگ شده.

خاله: من فدای تو بشم. مگه خاله ات مرده؟ امروز با هم میریم سر مزارش. هوم نظرت چیه؟

لبخند زدم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

عصر با هم رفتیم بهشت زهرا، البته همراه بادیگارد. تا میتونستم گریه کردم و توی دلم با مامانم درد و دل کردم. مامان نیستی که ببینی بابام اجازه داده که یه غریبه روم دست دراز کنه.

یه هفته از اون موضوع گذشت و من هرروز توی خونه میشستم و در و دیوار رو نگاه میکردم. یه روز عصر که از بی حوصلگی داشتم دق میکردم یکی زنگ خونه رو زد. مرضیه خانم درو باز کرد و یکم بعدش دیدم که کامی اومد تو.

تا همدیگه رو دیدیم خشکمون زد. کامی اومد نزدیک و به صورتم نگاه کرد. دستش رو آورد بالا و با انگشتش آروم زد به بازوم.

کامی: آوا واقعا تویی؟ بابا تو کجایی؟ جون به لبمون کردی. دیوونه شدیم بسکه دنبالت گشتیم. گوشت چرا خاموشه؟ میدونی چي سر بهار اومده؟ الانم اومدم اینجا که از سرگرد دربارت بپرسم.

من با چشمهای پر از اشک داشتم به کامی نگاه میکردم. باورم نمیشد که جلوی روم ایستاده. پریدم توی بغلش. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

کامی: آوا، حالت خوبه؟

من با بغض: نه، ولی الان که دیدمت آره. خوب خوبم.

کامی: تو اینجا چیکار میکنی؟

من: بیا بشین تا همه چیز رو برات تعریف کنم.

وقتی همه چیز رو جز موضوع صیغمون رو تعریف کردم، سرم رو بالا گرفتم و به کامی که سرشو پایین انداخته بود و دستش رو به هم قلاب کرده بود خیره شدم.

کامی: پس چرا گوشت خاموشه؟

من: گوشتم پیشم نیست. از اونروز اجازه نداده برم بیرون. فقط میریم بهشت زهرا اونم چونکه مادرش همراهونه. از روزی که اینجا اومدم دیگه میلاد رو ندیدم. اونم بی معرفته.

داشتیم صحبت میکردیم که بادیگارد اومد. با کامی احوال پرسید کرد و نشست. مرضیه خانم سینی شربت رو آورد و تعارف کرد.

بادیگارد: مرضیه خانم، مادر جون کجاست؟

مرضیه: خانم رفتن بیرون چندتا خرید داشتن.

بادیگارد لبخند زد و رو کرد به کامی: این زنا اگه نبودن، کلّ دنیا بازارش میخوابید.

کامی: ای قربون دهننت. همین این وروجک و میبینی، پدر ما رو در آورده بود. هر هفته میگفت بریم خرید، اینقدر چیز میخرید که صندوق عقب ماشین و صندوق عقب کامل پر میشد.

بادیگارد پوزخند زد. کامی جدی شد و به من نگاه کرد.

کامی: ولی آوا تو عوض شدی، به قیافه خودت تو آینه نگاه کردی؟ مثل مردهها شدی. یکم به خودت برس. خودت رو توی این خونه زندانی کردی که چی؟ برو همین نزدیکیها یه چرخ بزن یکم دلت وا بشه.

میدونستم که به در داره میگه که دیوار بشنوه و تموم حرفش با بادیگارد بود. بادیگارد زیر چشمی بهم نگاه کرد. ولی کامی راست میگفت، من عوض شده بودم. حتی دیگه حوصله خودمم نداشتم. منی که هر روز توی آرایشگاهها افتاده بودم و از رنگ مو گرفته تا مانیکور و پدیکر و هزار چیز دیگه. حالا حتی آرایشم نمیکردم، ابرو هام در اومده بود و دیگه حالت شیطونی رو نداشت.

زنگ خونه رو زدن، خاله بود. بادیگارد بلند شد و به خاله کمک کرد تا خریدهاشو بیاره. خاله با کامی سلام و احوالپرسی کرد و قبل از اینکه بشینه یه پلاستیک داد دستم.

خاله: بگیر دخترم، اینو دیدم احساس کردم که خیلی بهت میاد.

به چشمهای پر محبت خاله نگاه کردم و لبخند زدم. بلند شدم و گونش رو بوسیدم و تشکر کردم. آخه یه خانم به این خوبی و مهربونی، چطور یه پسری مثل بادیگارد داره؟ چطور اون اخلاق گندشو تحمل میکنه؟

کامي: به به، عجب شال خوشرنگي.

به کامي نگاه کردم و گفتم: من که هنوز بازش نکردم، تو از کجا فهميدي که شاله؟

کامي: خوب کفش که نیست، چونکه نرمه. لباس هم که نیست چونکه کوچیکه. حالا شاله يا چيزيه مخصوص زنا.

اخم کوچولو کردم و گفتم: آه، کامي.

کامي: مگه چي گفتم؟ گفتم شايد جورابه.

توي دلم گفتم آره ارواح عمه ت. کامي چشمک زد.

کامي: آوا، بریم توي حياط توپ بازي؟

من خوشحال از جام بلند شدم و گفتم: بریم.

دست خاله رو گرفتم و گفتم: خاله شما هم بياييد.

خاله: من چطور ميتونم بازي کنم عزيزم؟ من که پا ندارم.

من: شما داور باشيد.

خاله: من که بلد نيستم داوري کنم.

کامي: محسن داور، شما هم تشويق كننده.

بازي شروع شد، ولي به جاي اينكه فوتبال بازي كنيم، بيشتتر بسكتبال بازي كرديم. همش توپ رو توي دسـتمون ميگرفتيم و ديـوونه بازي در ميـاورديم. بسكه خنديده بودم ديگه شكـم درد ميكرـد. نشستم كنار خاله كه نفسي تازه كنم. مرضيه خانم شربت تعارفم كرد. يكي برداشتم و تشكر كردم.

کامي: بچه ها كي مياد گرگم به هوا؟

من: من.

کامي: تورو كه ميدونم كنه جون. با بقيه هستم.

من: كسي نيست.

شربت رو برداشتم و داشتم ميخوردم كه کامي يه نگاه معني داري بهم كرد.

کامي: پس محسن جان به درد چي ميخوره؟ خيلي هم بهش مياد.

تا اينو گفٲ هرچي توي دهنم بود با فشار ريختم بيرون و شروع كردم به خنديدن. كٲافت منظورش بود كه باديگارد گرگه.

خاله: محسن جان فكر خوبيه مادر. تو هم يكم باهاشون بازي كن. هم ورزشه هم بازي.

باديگارد: مادر من شما ديگه چرا؟ من ديگه سني ازم گذشته.

خاله: وا مادر، همچين ميگي انگار مرد ?? ساله هستي و من ?? ساله؟ من تازه اول جوونيمه، تازه ?? سالم شده.

با اين حرف خاله همه خنديديم. خاله خودش بيشتر از همه ميخنديد.

باديگارد: من غلط كنم كه بگم شما ?? سالتونه. شما تازه رفتيد توي ?? سالگي.

خاله: خوبه خوبه، زبون نريز.

تا شب با هم بوديم. بعد از مدت‌ها ميخنديدم و خوشحال بودم. اما اين خوشحالي زياد طول نكشيد.

فصل چهارم

فردا صبحش که بیدار شدم، رفتم دوش گرفتم. وقتی اومدم بیرون حس کردم که وسایل اتاق یکم جا به جا شده. جای کیفم عوض شده. کیف پولیم رو برداشتم، بله، حدسم درست بود و بادیگارد توی کیفم گشته. اینقدر عصبی شدم که با ربدو شام و موهای خیس رفتم از اتاق بیرون. در اتاقشو محکم باز کردم که خورد به دیوار و صدای گوش خراشی داد. بادیگارد از جا پرید و با نیم تنه لخت جلوم ایستاد.

بادیگارد: این چه طرز در باز کردنه احمق.

من: کی به تو اجازه داده که بری توی چیزهای من بگردی؟ با اجازه کی توی وسایل یه دختر گشتی؟

بادیگارد: برو بیرون حوصله جر و بحث کردن تو ندارم.

من: تو غلط کردی که حوصله نداری. کاشکی وقتی توی وسایل مردم فضولی میکردی و زور میگفتی حوصله نداشتی. مرتیکه؟ عوضی.

بادیگارد اومد نزدیکم و بازو مو گرفت که از اتاق بیرونم کنه. بازو مو از چنگش بیرون کشیدم.

من: هزار بار گفتم به من دست نزن هرزه؟ کثیف.

همین یه جمله کافی بود تا بادیگارد عصبی بشه. دوتا بازو هامو توی دستش گرفت و چسبوند به دیوار، اینقدر قوی بود که منو بلند کرده بود و پاهام توی هوا بود. هر کاری کردم نتونستم خودمو از چنگش نجات بدم.

من: ولم کن کثافت. حیوون.

بادیگارد: تا وقتی که حرف دهن تو نفهمی همینجا و همینجور میمونی. من هرزه م؟ من اگه هرزه بودم که تورو صیغه نمیکردم. اگه من کثیف تو چی هستی؟ با پسرا بیرون میری و میگی و میخندی. تا نصف شب پارتی با آرایش غلیظ و لباسهایی که بس که لخته نمیشه گفت لباسه. نه شرمی نه حیایی. تو از همه کثیفتری. دختره ی.....

هنوز جمله اش رو کامل نکرده بود که صدای فریاد خاله رو شنیدیم.

خاله: محسن.

به سمت صدا برگشتیم، خاله داشت با تعجب به ما نگاه میکرد.

خاله: این چه ریختیه که برای خودتون درست کردید؟ محسن بذارش زمین.

بادیگارد منو گذاشت رو زمین، تازه به خودم اومدم و متوجه شدم با ربدوشام اینجا ایستادم و بادیگارد بالا تنش لخته. از اینکه خاله درمورد من فکر اشتباه کنه سرخ شدم.

بادیگارد: اون طوری که شما فکر می کنید نیست.

خاله: من خودم میدونم، تو نمیخواد به من بگی. لباس بپوشید بیایید پایین کارتون دارم.

زود رفتم توی اتاق و لباس پوشیدم. قلبم داشت تند تند میزد. وای خدایا این دیگه چه بدبختی که گرفتارش شدم. با صدای مرضیه خانم شالم رو سر کردم و رفتم پایین. بادیگارد نشسته بود روی مبل و سرش پایین بود. اولین بار بود که خاله رو اینقدر جدی و عصبی میدیدم.

هیچکس حرفی نمیزد و همه توی فکر بودن که با صدای خاله به خودمون اومدیم.

خاله: از کی تا حالا این بازی رو دارید میکنید؟

من: خاله بخدا اون چیزی که فکر میکنی نیست. ما..

خاله پرید وسط حرفم: پس چیه؟ میشه به من بگی این چیزی که دیدم چیه؟

من: ما، ما با هم محرمیم.

خاله با تعجب به ما نگاه کرد و گفت: محرمید؟

بادیگارد: آره، ما صیغه کردیم.

خاله: وای، خدایا چي دارم میشنوم؟ پسر من از پشت سرم رفته صیغه کرده و زنشو آورده توی خونه پیش من. منو هالو کرده. ای خدا، کاش میمردم و همچین روزی رو نمیدیدم.

بادیگارد: مامان، این حرفها چیه که داری میزنی؟ بخدا زشته برای شما که این حرفا رو بزنید.

خاله: این حرفها زشته؟ ولی این کارایی که شما بالا داشتید میکردید زشت نیست؟

با این حرف خاله داغ شدم. با صدای آرومی صحبت کردم.

من: خاله، شما اشتباه میکنید. اجازه میدید که من همه چیز رو تعریف کنم؟

خاله ساکت به من نگاه کرد و من شروع کردم به تعریف کردن. وقتی حرفهام تموم شد خاله باز ساکت بود و به زمین خیره شده بود.

من: خاله بخدا راست میگم. به ارواح خاک مامانم راست میگم. ما امروز داشتیم دعوا میکردیم چونکه ایشون بدون اجازه من رفتن توی وسایل من دست درازی کردن. اینقدر عصبی بودم که اصلاً حواسم نبود که دارم چیکار میکنم. وقتی هم که شما رسیدید میخواست منو بزنه.

خاله با تعجب گفت: تورو بزنه؟

من: آره.

سرم رو انداختم پایین و اجازه دادم تا اشکم بریزه. این بغض لعنتی داشت دیوونم میکرد.

خاله: این حرفی که زد درسته محسن؟ میخواستی بزنی؟

بادیگارد: مامان شما نمیدونید چی شده. پدر ایشون به من این اجازه رو داده که برای سلامتی جون دخترش همیشه مواظبش باشم و حواسم به همه چیز باشه. من دیشب رفتم توی چیزهای گشتم تا ببینم چیزی توی کیفش نیست که مشکوک باشه. آخه همونجور که گفت دشمنان تا توی خونه با وجود اینهمه نگهبان اومدن. یکی از آدمهای اونا توی خونشون کار میکنه و به همه چیز دسترسی داره. باید ببینیم یه موقع چیزی نداشته توی کیفش که بتونن ردیابی کنن.

خاله: آگه این وظیفه تونه که ازش مواظبت کنی، پس چرا میخواستی روش دست دراز کنی؟ باباش آوا رو سپرده دست تو که نزاری یه خار توی پاش بره، اونوقت تو به جای اینکه نذاری آسیبی بهش برسه خودت داری میزنی؟ باهات بد رفتاری میکنی؟ من میگم چرا این دختر از خونه بیرون نمیره و روز به روز داره لاغرتر میشه.

از سر جاش بلند شد، بادیگارد هم جلوش ایستاد.

خاله: محسن خوب گوش کن دارم چی میگم. این دختر دست ما امانته، آگه ببینم یه خراش به جونش افتاد. حالا چه دشمن مسببش باشه چه تو باشی، بخدا شیرم رو حلالیت نمیکنم.

بادیگارد سرش پایین بود و چیزی نمیگفت. واسم عجیب بود که اینقدر به خاله احترام میذاره. خاله اومد سمت من و دستمو گرفت و بردم سر میز نهار.

بعد از نهار رفتم توی اتاقم، بازوم خورد به در کمد، یه درد عجیبی پیچید توش. رفتم توی آینه به بازوم نگاه کردم. جای دستهای غولش روش مونده بود. کثافت غول زورش به من رسیده. صبر کن حالتو میگیرم کثافت. فیل با فنجنون کشتی میگیره. ایشالا دستت بشکنه.

داشتم همینجور به بازو هام نگاه میکردم و غر میزدم که در اتاق باز شد و خاله اومد توی اتاق. زود آستینم رو درست کردم. اما دیر شده بود چونکه خاله اومد نزدیک و بازوم رو نگاه کرد.

با تعجب گفت: این کار محسنه؟

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خیلی دوست داشتم که حال بادیگارد رو بگیرم و حقیقتش رو به خاله بگم، اما خاله رو خیلی دوست داشتم و دلم نمیخواست که ناراحت بشه.

من: آره، اما اون کاری نکرد. من بدنم زود کبود میشه. شما نگران نباشید.

خاله بازوم رو گرفت و فشار داد. دادم به هوا رفت.

خاله: پس چرا درد میکنه؟ اگه فقط کبود بود این درد رو حس نمیکردی. پسره؟ احمق فکر کرده هنوز داره با مجرمها رفتار میکنه. فرق بین مرد و یه دختری که از گ?ل هم نازکتر و معصومتره رو نمیدونه.

من: نه خاله، من معصوم نیستم. من دقیقا همون چیزیم که اون گفت. من پست و بی شرم و حیام.

خاله: ا، این حرفا چیه که میزنی؟ محسن غلط کرده که این حرفها رو زده.

من: نه خاله، اگه شما هم توی خونه با ما بودید شاید همین فکرو در موردم میکردید.

خاله: نه، مطمئنم که نظرم در موردت عوض نمیشه. اگه میخوای امتحان کن.

من: باشه. پس بشنوید، من از پدرم متنفرم. اون رو مسبب مرگ مادرم میدونم. اون لجبازی کرد و کوتاه نیومد، دنبال سیاست و مقامش رو گرفت تا اینکه مادرم رو جلوی چشممون کشتن. بعدش هیچوقت نیومد یه دستي روی سرمون بکشه یا حتی از کارش پشیمون بشه. باز ادامه داد و جون همه؟ ما رو به خطر انداخت. ما هیچ مهر و محبتی از بابام ندیدیم، ولی تا میتونست پول میریخت جلومون، فکر میکرد پول همه چیزه و داره در حق ما پدري میکنه.

منم برای تلافی همه؟ پولها رو خرج میکردم، تا میتونستم خرید میکردم و با دوستانم که میرفتیم بیرون همیشه مهمون من بودن. شبها تا میتونستم دیر میومدم خونه. البته بیشتر وقتها یا پیش مامانم بودم، یا پیش بهار دوستم. فقط برای اینکه لج بابامو در بیارم میگفتم رفتم پارتي. جلوش همیشه لباسهای کوتاه و تنگ میپوشیدم و تا میتونستم آرایش میکردم. ولی تا از خونه بیرون میرفتم آرایشمو پاک میکردم.

نمیگم پاک بودم، نه. ولی به این شدت نبودم. مامانم بهم یاد داد که زن مثل جواهر میمونه و باید خودش رو بیوشونه که بهش آسیبی نرسه. اما بخاطر لجبازی با بابام حرفای مامانمو فراموش کردم.

همیشه سر کوچیکترین چیز با بابام بحث میکردم و آخرش هم به کتک کاری میرسید. اما وقتی که اون عصبي میشه من خوشحال میشم، وقتی که حرص میخوره من دلم آروم میگيره.

هر بادیگاردی که برام میآورد، کاری میکردم که یا خودش فرار کنه یا بابام اخراجش کنه. از پنجره فرار میکردم، توی دانشگاه میپیچوندمشون، توی صندوق عقب ماشین دوستم قایم میشدم. همه کار میکردم تا بادیگارد همراهم نباشه. وقتی که بابام بخاطر جون من از مقامش کناره گیری نمیکنه، پس من چرا زنده بمونم؟ هیچ علاقهای واسه زنده بودن ندارم.

قبلا ها دلم به میلاد و دوستهام خوش بود. وقتی باهاشون بودم به بابام فکر نمیکردم، اما حالا حتی از دانشگاه هم محروم کردن، حتی نمیتونم برم پیش مامانم.

خاله اشکش رو پاک کرد و دستمو گرفت: قریون اون دل پر از غمت برم من. عزیزم من هیچوقت در مورد تو فکر بد نمیکنم. نمیگم کارات درسته ولی میدونم که این کارها رو فقط برای آروم گرفتن دلت میکنی. تو دختر پاکی هستی، اینو توی این چند وقت بهم ثابت کردی. آدم هر چقدر هم که تظاهر کنه ولی باطنشو نمیتونه پنهون کنه. میدونم محسن هم خیلی داره اذیت میکنه، باور کن خیلی مرد خوبی، اما بعد از اون اتفاق دیگه از دخترها متنفر شده.

من که کنجکاو شده بودم گفتم: مگه چه اتفاقی افتاده؟

خاله: دوست ندارم با تعریف کردنش تورو ناراحت کنم، اما شاید اگه بشنوی بتونی یکم درکش کنی و دلیل رفتارهاش رو بدونی.

نفس عمیقی کشید و شروع کرد: سه سال پیش بود که برای محسن رفتم خواستگاری دختر داییش. توی یک ماه همه کارها تموم شد و اونا به عقد هم در اومدن. نازنین دختر خیلی قشنگی بود و خیلی محبوب. محسن هم عاشق همین حجب و شرم و حیاش بود. تا میتونست نازشو میکشید و براش کادو میخرید. هفتهای سه چهار بار میرفتن بیرون، سینما، گردش و شام بعدهم میرسوندش خونه.

شش ماه گذشت و قرار بود ماه بعدش عروسی کنن و برن خونه؟ خودشون. اما نمیدونم نازنین چش شده بود. با کوچیکترین حرفی دعوا راه می انداخت و قهر میکرد یا از خونه میزد بیرون. دیگه حتی به منم بی احترامی میکرد، هرچی از دهنش در میومد به من و محسن میگفت.

محسن خواست طلاقش بده و همه چیز رو تموم کنه ولی من نذاشتم.

گفتم که هنوز جوونه نادونه. کاش گذاشته بودم طلاقش بده تا بچه م اون چیزها رو نمیدید. روزی که اثاثیهها رو بردیم خونشون نازنین قبول نکرد که بیاد و با سلیقه خودش اثاثیه رو بچینه. محسن رفت خونه؟ داییش اینا تا راضیش کنه که بیاد. سر کوچه خونه داییش که میرسه نازنینو میبینه که دست به مرده دیگه رو گرفته و دارن قدم میزنن.

اونا تا محسنو ميبينن ميترسن. اما محسن بدون اينكه چيزي بگه برميگرده خونه و از همه ميخواه كه برن و عروسي بهم خورده. همه با تعجب از خونه رفتن، فقط من موندم پيشش.

خاله به اينجا كه رسيد شروع كرد به گريه كردن و با گريه

ادامه داد: كاش ميمردم و بچه م رو توي اون حال نميديدم. محسنم ديوونه شده بود، همهچيز رو بهم ريخت و همه وسايل رو شكست. تا ميتونست داد ميزد و از خدا كمك ميخواست. توي يه هفته كارهاي طلاق رو انجام داد و به هيچكس نگفت كه چرا طلاق گرفت.

از اون به بعد محسن يه آدم ديگه اي شد، خشك و بي روح. از دخترها متنفر شد و فكر ميكنه كه همه مثل هم هستن. تا يك سال به من نگفت كه چرا طلاق گرفت، يه شب از كوره در رفتم و قسمش دادم و اون مجبور شد كه همه چيز رو برام تعريف كنه. تحقيق كرده بود و فهميده بود كه نازنين با اون پسر كه اسمش بابك بود از قبل همدیگه رو دوست داشتن و نازنين فقط بخاطر پول محسن باهاش عقد كرده بوده. تصميم داشتن وقتي كه خوب پول جمع كرد با هم فرار كنن و برن اروپا.

حالا نوبت من بود كه گريه كنم، خاله داشت همينجور اشك ميریخت. سرش رو گذاشتم روي سینه م و تا ميتونستيم گريه كرديم. بعدش كه اروم شديم اشكامونو پاك كرديم. گونه؟ خاله رو بوسيدم.

من: ببخشيد كه ناراحتتون كردم خاله جون.

خاله: اين چه حرفيه دخترم؟ اتفاقا اينجوري يكم سبك شدم كه با يكي درد و دل كردم.

دور و برشو نگاه كرد و گفت: اين اتاق رو براي نازنين درست كرده بوديم كه هروقت ميخواست پيشمون بمونه راحت باشه. اين اتاق با سليقه محسن دكور شده.

من با شوخي: اصلا باورم نمیشه كه يه سرگرد بي احساس اينقدر سليقه ش خوب باشه و به جز رنگ مشكي از رنگ ديگه هم استفاده كنه.

خاله: از دست شما دوتا. مثل موش و گربه ميمونيد.

من: خاله، ازت يه خواهشي دارم.

خاله: بگو عزيزم، اگه بتونم حتما برات انجام ميدم.

من: ميخواستم اگه ميشه ازش بخواين كه بذاره زنگ بزمن به ميلاد و دوستم بهار.

خاله: باشه عزيزم، بهش ميگم. حالا برو صورتتو بشور و بيا پايين با هم عصرونه بخوريم.

من: چشم.

عصرونه که تموم شد، خاله ازم خواست آماده بشم و با هم بریم یکم قدم بزنینم. شب که میخواستم بخوابم، همش به بادبگارد فکر میکردم. دلم براش میسوخت، هرکي بود همین رفتار رو با دخترها میکرد. منم بعد از سهراب از همه پسرها متنفر شدم. هرکي نزدیکم میشد قبل از اینکه بهم ضربه بزنه، من بهش ضربه میزد. اما با تنها پسری که خوب بودم کامی بود، کثافت انگار مهره؟ مار داره. اولین روز که دیدمش، بس که نمک ریخت دیگه نفسم بالا نمیومد. از همون اولاً فهمیدم که به بهار علاقه داره، بهار هم همینطور. شاید بخاطر همین بود که باش راحت بودم، چونکه میدونستم به من نظر بدی نداره.

اما محسن چي؟ اونم بهم نظر بدی نداره. محسن؟ آوا خواست هست داري از بادبگارد حرف میزني؟ اون غلط میکنه که نظر داشته باشه، مرتیکه غول. آوا خانم، یادت رفته که همیشه میگفتی جذبه مرد توي قد بلندی و چهار شونگیشه؟ من غلط کنم بگم این غول جذاب باشه، بیشتر شبیه کارتون شرکه(Shrek). آوا، اینقدر بی انصاف نباش.

میدونم که ته دلت داري میگی که جذابه، تا چشمش به چشمت میخوره نفست بند میاد. خوب ترسم داره، معلومه که نفسم از چشمهای اژدهاییش بند میاد. خودتو به خریت نزن، پس عمه من بود که میگفت عجب چشمهایی داره، چشاش جذابه و آدم رو جادو میکنه. اصلاً میدونی چیه؟ خفه شو الاغ، اصلاً کی از تو نظر خواست.

به خودم اومدم، ساعت دو شب بود. از خودم خندم گرفت که با خودم دعوا داشتم. مثل سگی آوا، کسی رو گیر نیاوردی که گیر بدی بهش پاچه خودتو گرفتی؟ اه بابا دارم دیوونه میشم! کدوم آدم عاقلی اینقدر با خودش بحث میکنه؟ شب بخیر.

به چشمهای آبی پسر نگاه کردم، یکی از اون لبخندای پسر کشمو زدم و تا چراغ سبز شد گاز دادم. توي آینه دیدم که پسر چشم آبی با ماشین پرشیا پشت سرمه و میخواد ازم سبقت بگیره. منم از عمد نمیذاشتم که ازم سبقت بگیره.

بهار: آوا بیخیال شو آخر به کشتنمون میدیا. حالا وقت کورس گذاشته؟

به بهار نگاه کردم که بغل دستم نشسته بود و محکم درو گرفته بود. از آینه نگاه کردم که ماشین پرشیا داشت نور بالا میزد و با دستش اشاره میکرد. اجازه دادم تا رد بشه، وقتی اومد کنارم اشاره کرد که پنجره رو بدم پایین. وقتی پنجره رو دادم پایین پسری که بغل دست راننده نشسته بود گفت: عجب دست فرمونی داري تو دختر.

راننده که همون پسر چشم آبی بود گفت: جلوتر یه کافی شاپ هست خوشحال میشم اونجا ببینمت.

من مغرورانه نگاهش کردم و گفتم: تا ببینم چي میشه.

پسر سر خم کرد و گاز داد و رفت.

بهار: آوا چه پسر خوشگل بود. من که دهنم آب افتاد.

غش غش خندیدم و گفتم: اه ه ه جمع کن لب و لوجه رو. اون مال منه.

بهار: حالا میخوای چیکار کنی؟ میریم کافی شاپ؟

من: فکر کنم تجربه خوبی باشه. نظرت چیه؟

بهار شونشو بالا انداخت و من گاز دادم.

یه نگاهی به دور و برم انداختم که دیدم همون پسر چشم آبی تا منو دید از جاش بلند شد و لبخند زد. رفتیم نزدیک و سلام کردیم و بعد نشستیم.

پسر: خوب چی میل دارید خانمها؟

یه نگاهی به منو کردیم و سفارش دادیم. گارسون که رفت پسر رو کرد به من و گفت: من سهرابم، ?? سالمه. اینم دوستم امید.

نگاهی به امید کردم که نیشش باز بود و زل زده بود به من. برگشتم و توی چشمهای سهراب نگاه کردم.

من: منم آوا هستم، ?? سالمه. اینم بهار دوستمه و هم سمنه.

سهراب: خوشوقتم.

"دو ماه بعد"

موبایلم زنگ خورد، سهراب بود.

من: سلام.

سهراب: سلام عزیزم، آوا پاشو بیا کافی شاپ که کلی دلم برات تنگ شده.

من: باشه، اومدم.

"یک هفته بعد"

با بهار داشتیم توي کوجه ها ول میگشتیم که بهار چنگ زد و دستمو گرفت توي دستش. بهش نگاه کردم که رنگش پریده بود. نگاهشو دنبال کردم، یکم که توجه کردم دیدم سهراب توي پارک روي نیمکت نشسته و چسبیده به یه دختری و داره توي گوشش یه چیزی میگه و دختر داره بلند بلند میخنده. اون دختر کسی جز ماندانا دوستم نبود.

"چند روز بعد"

چشمامو چرخوندم، سهرابو همراه دوستاش دیدم که پشت یه میز همیشگی نشسته بودن و داشتن میگفتن و میخندیدن. سهراب تا منو دید بلند شد و خندید.

سهراب: به به، چه سورپریز خوبی. خوبی خانم؟

من خیلی خونسرد دست گذاشتم روي لبش و گفتم: هیسس، سهرابم میدونی که خیلی دوست دارم.

چشمهای سهراب برق زد و دوستاش شروع کردن به سوت کشیدن.

من: ولی هانی، دیگه ازت سیر شدم. چه جوری بگم، تاریخ مصرفتموم شده عزیزم. دیگه بهم زنگ نزن، باشه گلم؟

سهراب با چشمهای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد. یه پوزخندی زد و رفتم سمت در. صدای خندههای همه رو میشنیدم.

با صدای در به خودم اومدم. یه هفته از اون روز دعوای من و بادیگارد گذشته و من دیگه از بادیگارد بدم نمیومدم. سر به سرش نمیداشتم دیگه حوصله بحث کردن نداشتم. صبح دوش گرفتم و رفتم جلوی آینه. به قیافم دقیق شدم.

پوستم سفیده، موهام مشکی و صاف که تا کمرم میرسید. چشمهام مشکی بود که مردمکش درشت بود و چشمهامو درشتتر نشون میداد. بینیم تقریباً خوبه، به صورتم میاد. لبم یکم گوشتیه. قدم بلنده و لاغرم. همه میگفتن که باید یکم تپل بشم.

رفتم توي آشپزخونه. خاله و بادیگارد سر میز نشسته بودن و با هم درمورد یه چیزی صحبت میکردن. تا منو دیدن ساکت شدن.

من: سلام، صبح بخیر.

خاله: صبح بخیر عزیزم. خوب خوابیدی؟

من: آره ممنون.

خاله: آوا جون، امشب نامزدي دختر آقاي سعیدی دعوتیم.

من: خب مبارک باشه. به سلامتی. خوش بگذره.

خاله: چيو خوش بگذره؟ تو هم باید همراهمون بیای.

من: خاله اصلا حوصله مهموني ندارم. من میمونم توي خونه، شما درو قفل کنید و برید.

بادیگارد بهم نگاه کرد و دوباره مشغول روزنامه خوندن شد.

خاله: این چه حرفیه دخترم؟ ما به تو اعتماد داریم. ولي نمیخوام توي خونه بموني. اینهمه وقت توي خونه موندی، دیگه بسته. امشب همه با هم میریم. همین که گفتم.

من: آخه خاله، من لباس ندارم.

خاله: خب برید خرید.

من: نه باعث زحمتتون میشه.

خاله: چه زحمتی عزیزم؟ تو هم مثل دخترمی. محسن میبرتت تا خرید کنی.

داشتم چایم میخورم، با این حرف خاله استکان توي هوا موند. به بادیگارد نگاه کردم، اونم به من نگاه کرد و اخم کرد. اه ه ه، مرتیکه اکیبیری. واسه من کلاس میذاره.

من: نه خاله، حاضرم با گونی برم و با ایشون نرم خرید.

بادیگارد یه نگاه تندي بهم کرد و زیر لب گفت لعنت به جون شیطان. ااا به خودتم لعنت میفرستی هانی جون؟

خاله: نه عزیزم، نمیشه. باید بری خرید. میخوام از همه سرتتر باشی.

من: زنگ میزنم میلاد برام یه چیزی بیاره.

خاله: باشه زنگ بزن. اما اگه نتونست برات بیاره باید با محسن بری خرید. باشه؟

من: باشه.

بعد از صبحونه، با موبایلی که بادیگارد داد به میلاد زنگ زدم.

میلاد: الو

من: سلام

میلاد: آوا تویی؟

من: هه، عجیبه که صدام هنوز یادته.

میلاد: این چه حرفیه خواهر گلم؟ من همیشه به یادتم.

با بغض گفتم: آره معلومه، هرروز بهم زنگ میزنی یا بهم سر میزنی. میلاد یه ماه گذشته و از تو خبری نیست. فکر نمیکنی که من مردم یا زنده م. واقعا که، تو هم مثل بابات سنگدل شدی.

میلاد: این چه حرفیه آوا؟ بخدا نمیشد زنگ بزنی. مشغول بودم.

من: آره کارت مهمتر از منه. اینقدر مشغول بودی که فکر تنها خواهرت نبودی که کجاست و چیکار میکنه. چه بلایی سرش اومده.

میلاد: آوا، چیزی شده؟

من: مگه واسه تو مهمه؟ میلاد باورم نمیشه که این تو باشی که این رفتارها رو میکنی.

گوشی رو قطع کردم. سنگینی چیزی رو روی شونم حس کردم، دست خاله بود. دستم رو روی دستش گذاشتم و آروم گریه کردم. خاله سرم رو توی بغل گرفت و اجازه داد که راحت گریه کنم.

خاله: برای همینه که میگم باید باهامون بیای نامزدی. ببین چقدر افسرده و دل نازک شدی.

من: وقتی گریه میکنم از خودم بدم میاد، حس میکنم آدم ضعیفم. منی که بابام میزد توی صورتم میخندیدم، الان با کوچیکترین حرف گریه میکنم.

خاله: بعضی وقتا گریه خوبه عزیزم، دلت سبک میشه. خب حالا پاشو آماده شو. محسن میبرتت خرید. نگو نه که دلخور میشم.

مجبور شدم که با بادیگارد برم. مثل همیشه که با بادیگارد بیرون میرفتم چادر سر کردم و جلوی صورتم رو گرفتم.

هر لباسی رو که انتخاب میکردم بهم گیر میداد، خیلی کوتاه، آستینش کوتاه، رنگش زشته، تنگه. دیگه دیوونم کرده بود. آخرش از کوره در رفتم و جلوی مغازه دار سرش داد کشیدم.

من: اه ه ه، بس کن دیگه. من تورو آوردم اینجا چون مجبور بودم، نیاوردمت که نظر بدی. تا الانم اگه ساکت موندم بخاطر....

ساکت شدم. از مغازه بیرون رفتم، بادیگارد هم اومد دنبالم.

بادیگارد: حرفتو کامل کن. چرا ساکت شدی؟

جواب من باز سکوت بود.

بادیگارد: هه، بخاطر حرفایی که مامانم بهت زده؟

با تعجب سرم رو به سمتش کردم.

بادیگارد: من همه چیز رو شنیدم، حالا چونکه مامانم برات اینا رو تعریف کرده لزومی نداره که تو برام دل بسوزونی. از ترحم بدم میاد، همونطور از تو.

با این حرفش داغ شدم، نفهمیدم چی شد که دستم رو بردم بالا و یکی زدم تو گوشش. بادیگارد خشکش زده بود، اصلا توقع نداشت که بزنم توی گوشش.

من: من دلم واسه توی پست فطرت نمیسوزه، من آگه کوتاه اومدم بخاطر خاله بود. چون به خاله قول دادم که سر به سرت ندارم، کاش یکم وجدان داشتی و اینو میفهمیدی. ولی حیف که آدم نیستی. نازنین حق داشته که ولت کرده، با این اخلاق گندی که تو داری مادر ترزا هم که بود فرار کرده بود. اینم یادته باشه تو جز یه بادیگارد و راننده واسه من چیز دیگه ای نیستی. حالا چون بهت احترام میزارم فکر نکن که ازت خوشم میاد، ازت متنفرم. شنیدی؟ متنفرم آقای راد.

همه داشتن به ما نگاه میکردن، اهمیت ندادم و راهمو گرفتم و رفتم. مجبور بودم یکم پیاده تا سر خیابون برم. از بادیگارد خبری نبود، تاکسی گرفتم و آدرس رو دادم. بغض گلوم رو گرفته بود.

کاش میفهمید که این ترحم نیست، بلکه درک کردنه. درکش میکنم چونکه خودمم اینو کشیدم. یه بار بهم خیانت شده. منم از پسرا متنفر شدم. حیف که آدم نیست، بره گم شه. اه، بغض لعنتی. فکر کنم رو به چیزهای دیگه مشغول کردم تا بغض نکنم.

وقتی که رسیدم خونه، دیدم که کفش یه مردی دم دره. یعنی کی میتونه باشه؟ آروم رفتم تو، با تعجب به مرد نگاه میکردم. از پشت از هیکل ورزیدش فهمیدم که میلاده.

خاله: اومدی دخترم؟ نگران نبودی.

با این حرف خاله، بادیگارد و میلاد به سمتم چرخیدن. چقدر با دیدن قیافش دلم آروم گرفت. اومد نزدیکم، با بغض و چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم.

من: اینجا چیکار میکنی؟

میلاد: اومدم خواهرمو ببینم.

من: الان یادت اومده که خواهر داری؟ این چند وقت کجا بودی؟

خاله بلند شد و گفت: من میرم توی اتاقم تا شما راحت صحبت کنید.

بادیگارد و خاله با هم رفتن بالا.

میلاد: آوا، بخدا مشغول بودم. وقت سر خاروندن رو هم نداشتم.

من: آره، اینقدر مشغول که حتی نتونستی یه زنگی بزنی که ببینی خواهرت زنده ست یا مرده.

میلاد: میدونستم که حالت خوبه. به سرگرد اینقدر اعتماد دارم که میدونم حتی نمیداره یه خراش به تنت بیفته.

من: آره راست میگی، یه خراش نمیدازه. ولی همه استخونام رو شکونده.

دو قطره اشک از چشمم ریخت. میلاد با تعجب به من نگاه کرد و لحنش پر از نگرانی شد.

میلاد: آوا منظورت چیه؟ یعنی چی استخونت رو شکونده؟ زدنت؟

با بغض گفتم: او هوم.

با یادآوری رفتار امروز بادیگارد بغضم ترکید و بلند بلند شروع به گریه کردم. میلاد منو بغل گرفت.

میلاد: آوا سرگرد زدنت؟ آخه چرا؟ چیکارت کرد؟

من: زد توی گوشم و پرتم کرد روی زمین. چند روز پیش هم چسبوندم به دیوار، هنوز جایی دستش روی بازوم هست.

میلاد با عصبانیت گفت: غلط کرده مرتیکه عوضی. من خواهرم رو سپردم دستش که ازش مواظبت کنه. انگار از اعتماد ما سوء استفاده کرده. حالش رو میگیرم، فکش رو میارم پایین.

نشستم روی مبل، یکم که آرام شدم از توی آغوشش جدا شدم. میلاد اشکهامو پاک کرد.

میلاد: آوا معذرت میخوام. میدونم کوتاهی کردم، ولی از این به بعد جبران میکنم. کارهای بیمارستان منو از این همه اتفاق غافل کرده. احمق چطور جرات کرده دست روی امانتی که دستش دادیم دست دراز کنه؟ دندوناش رو توی حلقش خالی میکنم.

من: نمیخواد، امروز توی بازار جلوی همه زدم توی گوشش و هرچی از دهنم در میومد بارش کردم.

میلاد نگاهم کرد و یکم فکر کرد، کم کم لبخند روی لبش اومد. حالا دیگه لبخندش به قهقهه تبدیل شده بود. از خنده میلاد منم خندم گرفت.

میلاد: من میگم تو احتیاجی به من نداری، تو خودت یه پا مردی. زدی تو گوشه مرده، اونم جلوی همه، اونم کی؟ سرگرد. چیزی نگفت؟ کاری نکرد؟

من: نه، همینجور خشکش زده بود. اصلاً انتظار نداشتم که به این محکمی بزمنش. اونم توی خیابون. ولی نمیدونست که من خیابون و خونه حالیم نیست و اگه بزنه به سرم به کسی رحم نمیکنم.

فکری کردم و گفتم: گرفتار بیمارستان برای چی بودی؟

با نگرانی اضافه کردم: چیزیت شده؟

میلاد: نگران نباش چیزیم نیست. فقط بابا یکم قلبش ناراحته، دنبال کارهایش بودم.

توقع داشتم که به این حرف اهمیت ندن، اما خیلی نگران شدم.

من: الان چطوره؟

میلاد: یه چند روزی بستری بود، ولی الان حالش خوبه و برگشته خونه.

میلاد صورتم رو توی دستاش گرفت و چشمام رو بوسید و بینیش رو زد به بینیم.

من: یاد بچگیهامون کردی؟

میلاد: آره، همیشه مامان باهامون اینجوری میکرد.

من: میلاد، منو میبری خونه؟

میلاد: آره عزیزم، تو دیگه اینجا نمیمونی. برو وسایلت رو جمع کن.

من بلند شدم و رفتم توی اتاقم. بادیگارد رفت پایین، تا پاشو از پله گذاشت پایین میلاد یه مشت زد به صورتش. با صدای میلاد زود از پله ها رفتم پایین.

بادیگارد داشت از روی پله ها بلند میشد و از لبش خون میومد. میلاد هم با عصبانیت فریاد میکشید.

میلاد: مرتیکه نمک شناس، ما به تو پول میدیم که از آوا مواظبت کنی. بهت اعتماد کردیم، اونوقت تو از اعتماد ما سو استفاده میکنی و دست روی خواهرم بلند میکنی؟ اونم نه یک بار، چندبار؟ روی زمین پرتش میکنی؟

خاله اومد پايين و با نگراني به ما نگاه ميکرد.

ميلاد: بخدا اگه بخاطر خانم راد نبود همين الان کاري ميکردم که از کار اخراجت کنن. آوا وسايلتو بيار تا بريم.
داشتم از پلها ميرفتم بالا که ديدم باديگارد از ميلاد ميخواه که برن توي اتاق و با هم صحبت کنن. چيزامو داشتم جمع ميکردم. عجب کتکي خورده امروز اين باديگاردها. اون از سيلبي که من بهش زدم، اينم از مشتبي که ميلاد زده بود.
خوشم اومد ميلاد مردونگيش رو نشون داد. از يه طرف خوشحال بودم که ميلاد زدنتش و حقش رو کف دستش گذاشته. اما از يه طرف دلم براش ميسوخت. چونکه اشتباه از من هم بود.

خاله اومد توي اتاق و بهم نگاه کرد. چهره ش ناراحت و گرفته بود.

خاله: راسته که زده بوده توي گوشت؟

من سرم رو پايين گرفتم و چيزي نگفتم.

خاله: فکر نميکردم بعد از قضيه نازنين، پسر من به يه آدم آهني بي احساس تبديل بشه. آوا جون، من از طرف محسن ازت معذرت خواهي ميکنم. شرمنده م بخدا دخترم.

من: ا خاله اين چه حرفيه؟ راستشو بخواين من به کتک خوردن عادت دارم و برام مهم نيست. تقصير خودمم بود که اون عصبي شد و منو زد. اما حرفهاش سنگينه و برام گرون تموم ميشه.

خاله: بخدا روم نميشه حتي ازت خواهش کنم که نري و پيشم بموني. شايد باورت نشه، اما خيلي دوست دارم و بهت عادت کردم.

من: منم دوست دارم خاله جون. خيلي ممنون که اين چند وقت ديوونه بازياهي منو تحمل کردي. بهتون زحمت دادم.

صداي ميلاد از پايين ميومد که ازم ميخواست برم پايين. وقتي که نشستم روي مبل، به قيافه باديگارد نگاه کردم که لبش زخم شده بود.

ميلاد با جديت و اخم گفت: آوا، آقاي راد از کاري که کرده پشيمونه و ميخواه که باز هم اينجا بموني تا وقتي که آدم بشيري رو از بين نگهبانها پيدا کنيم. نظر تو چيه؟

يه نگاه به ميلاد و بعد به باديگارد کردم، داشت بهم نگاه ميکرد. يه چيزي توي نگاهش بود. انگار که ميگفت نرو. يکم فکر کردم و جواب رو دادم.

من: باشه، ولي چندتا شرط دارم.

ميلاد با تعجب به من نگاه كرد، باورش نميشد كه به همين راحتی راضي شده باشم.

ميلاد: چه شرطي؟

من: من گوشي و اينترنت ميخوام، هروقت خواستم بيرون برم و يك روز در ميونم بايد برم بهشت زهرا. تو هم بهم سر بزني. از همه مهمتر اينه كه ايشون حد و حدود خودشون رو بدونن و بهم بي احترامي نکنن. توي كارمم دخالت نکنن.

منتظر به قياقه باديگارد نگاه كردم. با كمال تعجب ديدم كه قبول كرد. وقتي كه خاله فهميد كه باز ميمونم خيلي خوشحال شد. مهموني اون شب رو كلا كنسل كرديم، چونكه هيچكس حوصله نداشت. فردا صبحش كه بيدار شدم، بعد از دوش داشتم موهامو خشك ميكردم كه در زدن. به خيال اينكه خاله ست گفتم بيا تو. اما با كمال تعجب ديدم كه باديگاره. لباس آستين کوتاه تنم بود، چشمش به جاي دستش روي بازوم كه افتاد سرش رو انداخت پايين. حس كردم كه خيلي از كارش پشيمونه.

من: كاري داشتيد؟

باديگارد: اين گوشي كه خواستيد.

با خوشحالي كيسه رو از دستش گرفتم و ديدم كه يه گوشي خيلي خوشگل و با كلاس توشه.

من: سيم كارت هم گرفتيد يا نه؟

باديگارد: سيم كارت هم توشه. اما به اسم شما نيست.

من: واه، چرا؟

باديگارد: واسه امنيت، شايد اونها از روي اسمتون بتونن تماسهاتون رو ضبط كنن و پيداتون كنن. ولي واسه احتياط هيچوقت آدرس جايي كه هستيد رو توي تلفن به كسي نكيد.

براي تلافي كار ديروزش خيلي خشك گفتم: خيلي خب، ميتونيد بريد.

به نيمرخم نگاه کوتاهی كرد و بدون هيچ حرفي رفت بيرون. پوزخند زدم و آروم زير لب گفتم: تازه اولشه آقاي شرک. يه حالي ازت بگيرم كه بفهمي تنفر از من يعني چي. اولين كاري كه كردم يه زنگ به بهار زدم.

بهار: بله؟

من: به به، دوست خوشگل خودم. چطوري؟

بهار: شما؟

من: دستت درد نكنه ديگه، حالا ديگه منو به جا نمياري نه؟

بهار جيغ كشيد و گفـت: آوا تويي؟

من: پ نه پ عممه.

بهار: خفه شو كثافت. معلوم هست كجايي؟ حتي يه زنگ هم نزدي.

من: ببين من توي تلفن نميتونم صحبت كنم، اين شمارمه سيو كن. دو ساعت ديگه بيا سر جاي هميشگيمون. به كسي هم نگو كه ميخواي منو ببيني. باشه؟

بهار: باشه، مواظب خودت باش.

من: تو هم همينطور عزيزم، باي.

مثل هميشه خاله آماده بود كه بره بازار. آماده رفتم توي حياط طوري كه باديگارد شك نكنه. خاله كه اومد توي حياط رفتم نزديكش و خودم رو به مظلوميت زدم.

من: خاله، اجازه ميدي برم دوستم رو ببينم؟

خاله: اگه دست من بود كه اشكالي نداشت عزيزم، ولي محسن اجازه نميده كه تنهايي بري بيرون.

من: خاله آخه ميخوام بعد از كلي وقت با دوستم تنها باشم. ديگه پوسيدم اينجا، شما هم كه ميدونيد هروقت با اون ميرم جايي آخرش كارمون به دعوا و كتك كاري ميكشه. بذاريد برم.

خاله يكم فكر كرد و گفـت: باشه، ولي به شرطي كه تا قبل از اومدن من برگردي خونهها. نميخوام محسن شك كنه و هم با من دعوا كنه هم با تو.

خوشحال پريدم و خاله رو غرق بوسه كردم.

من: مرسي خاله جون. قول ميدم زود برگردم.

سر كوچه كه رسيدم احساس آزادي ميكردم، زود تاكسي گرفتم و آدرس رو دادم. وقتي به كافي شاپ رسيدم رفتم بالا و به جاي هميشگيمون نگاه كردم. بهار پشت ميز بود، تا منو ديد از جاش بلند شد و با شتاب اومد سمتم. با چشمهاي پر از اشك به همدیگه نگاه كرديم.

بهار: آوا تويي؟ اصلا باورم نميشه كه دارم ميبينمت. چقدر لاغر شدي. زشت بودي زشت تر شدي.

ميون گريه زدم خنده و گرفتمش توي بغلم.

من: از تو كه زشت تر نيستم خاله بزي.

بعدش پشت ميز نشستيم و قهوه و کيک سفارش داديم.

بهار: آوا، چه بلایي سرت اومده؟ کوو اون چشماي شیطون؟ چشمات سرد و بي احساس شده.

من: نه بابا، چشم شناس هم شدي؟

بهار: چيز تو بخور و زيادي حرف نزن. آوا جدي دارم ميگم، چي به روزت اومده؟

من: هيچي بابا، اتفاقا اونجا هم خيلي بهم محبت ميکنن. مامان باديگارد خيلي زن خوبيه و دوستم داره. اما چون مجبورم همش توي خونه باشم و دانشگاه نميام، يکم افسرده شدم.

بهار: آخه واسه چي؟ چرا تو رو زنداني کردن؟ اصلا چرا تو اونجايي؟ از کامي که سوال کردم جواب درست و حسابي بهم نداد.

من: راستش فهميديم که توي خونه، يکي جاسوس اوناست. همه خبرها رو واسه؟ دشمنهاي بابام ميبهره. ما مجبور شدیم که نقش بازي کنيم که باديگارد رو اخراج کرديم و منم رفتم شمال. تا وقتي که اون آدم رو پيدا نکردن نميتونم برم خونه.

بهار: چطور اينهمه وقت سرگردو تحمل کردي؟

من: همچين بگي هم زياد تحملش نکردم. همش تو سر و کله هم ميزنيم. ديروزم باهاش دعواي شد، يه سيلی جانانه زدم تو گوشش. شبش هم ميلاد اومد و يه مشت کوبوند به فکش. دلم خنک شد خداييش.

بهار با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: تو زديش؟ چطور؟

من: هيچ، زر زيادي زد، منم وسط بازار يکي زدم تو گوشش که گيج شد بيچاره.

بهار: نه بابا، خطرناکتر شد.

من: حقشه، تا دفعه ديگه به من نگره که ازم متنفره.

بهار: ميلاد چي؟ اون که هميشه آرومه، چي شده که از کوره در رفت و زدش؟

من: ميلاد وقتي که فهميد باديگارد منو زده، نتونست جلوي خودشو بگيره و زدش. بعد بهش گفت که اگه بخوام همين الان يه کاري ميکنم که از کار اخراجت کنن. ميخواست ببرتم خونه که باديگارد خواهش کرد که بازم بمونم. منم قبول کردم، اما به شرطي که توي کارهام فضولي نکنه و کلي شرط و شروطي ديگه.

بهار: تو رو زده؟ اونوقت تو چطور راضي شدي که بازم پيشش بموني؟

من: د همين ديگه، ميخوام تلافي کاراشو بکنم. ميخوام همچين حالش رو بگيرم که تا عمر داره با شنيدن اسم من تنش بلرزه.

بهار: تو ديوونه اي آوا. اين کارا خطرناکه.

من: بهار تو نميدوني چقدر بهم بياحترامي کرده، شخصيتم رو داغون کرده. فکر ميکنه که من يه هرزه م، يه دختر خراب.

بهار: فقط امیدوارم خودت ضربه نخوری.

من: یعنی چی؟ منظورت چیه؟

بهار: منظورم اینه که.... یا امام زمان.

رنگش مثل گچ سفید شد و به پشت سرم نگاه میکرد. شستم خبردار شد که اون پشت یه آشنایی هست. دستشو گرفتم.

من: بهار آشنا پشت سرمه؟

بهار: آره.

من: کی؟ بچه های دانشگاه؟

بهار: نه، کاشکی از بچه های دانشگاه بود.

من: د بگو دیگه.

بهار: عزرائیل.

من: برو گمشو مسخره، حوصله شوخیهاتو ندارم.

به پشت سرم نگاه کردم، بادیگارد رو دیدم که داره به من نگاه میکنه. هری دلم ریخت، راست گفتم که عزرائیله. بادیگارد خیلی خونسرد اومد کنار میز و خیلی محترمانه با بهار احوال پرسید. بیچاره بهار زبانش بند اومده بود و به لکنت افتاده بود. با اینکه حساسی خودمو خیس کرده بودم اما به روی خودم نیاوردم.

بادیگارد: خانم پرند، اگه کارتون تموم شده بریم؟

نه بابا، این دیگه دور از انتظاره. جدی جدی داشتم شاخ در میاوردم. بهار هم با تعجب داشت به من نگاه میکرد و دهنش نصفه باز بود.

خودمو زدم به خونسردی و گفتم: بشینید تا قهومون تموم بشه، بعدش میریم.

بادیگارد هم بدون هیچ حرفی نشست. گارسونو صدا کرد و برای خودش نسکافه سفارش داد.

بادیگارد: خانمها شما چیزی میل دارید؟

بهار: نه ممنون، صرف شد.

برای اینکه فکر نکنه که ازش ترسیدم رو به بهار کردم.

من: بهار، از دانشگاه چه خبر؟

بهار زیر چشمتی به بادبگارد نگاه کرد و آروم گفت: هیچ، همه چیز خوبه. فقط جای تو خالیه که کلاسها رو به هم بزنی.

من: وا، چرا تهمت میزنی؟ من یا کامی؟ اون کامیه که همیشه کلاسها رو بهم میریزه.

بهار: آره، ولی فقط وقتی که با تو بود. از وقتی که نمای دانشگاه، کامی هم کمتر اذیت میکنه.

من: آخی، یادش بخیر.

بهار که انگار یکم ترسش ریخته بود.

بهار: آوا یادته کاریکاتور استادها رو میکشیدی؟ چقدر میخندیدیم. هنوز کاریکاتور میکشی؟

من: نه بابا، کی وقت داره. ماشالا اینقدر وقتم پره که وقت سر خاروندن هم ندارم.

بهار که فهمیده بود تیکه انداختم زود حرف رو عوض کرد.

بهار: راستی، کامی می گفت که یه روز وقت بذاریم و با هم بریم اسکی، مثل قدیم.

من: تا ببینیم چی میشه. خوب بهار جون، من باید برم دیگه. به خاله قول دادم که زودی برگردم.

از جامون بلند شدیم و همدیگه رو بغل گرفتیم. بهار آروم در گوشم گفت: آوا اذیتش نکنیا، دعوا راه نندازی جون من.

من: خیالت تخت.

با بهار خداحافظی کردم و با بادبگارد رفتم پایین. ماشین رو آورده بود. توی ماشین همش به این فکر میکردم که چطوری منو پیدا کرده. لابد تعقیب میکرد، اره حتما همینیه. واسه من کارآگاه بازی در میاری آفاشرک، یه کارآگاه بازی نشونت بدم که حظ کنی. این سریال سی اس آی هم خوب چیزی بودا، خیلی چیزها رو بهم یاد داد. با یادآوری سریال سی اس آی یاد صغری خانم افتادم، بدجور دلم برایش تنگ شده بود. با یاد اون موقعها که با هم سریال رو میدیدیم و صغری خانم هم وقتی که قاتل رو پیدا میکردن کلی ذوق میکرد پقی زدم خنده. بادبگارد همینجور بهم نگاه میکرد.

من: همیشه یه روز بریم خونه؟

بادبگارد: نه.

من: دلم واسه صغری خانم تنگ شده، میخوام ببینمش.

بادبگارد: فعلا نمیتونم ببرمتون خونتون، چون اونجا خیلی خطرناکه. ولی میتونید بهش زنگ بزنید، به شرطی که نگید کجایی و چیکار میکنی و اسمی هم از من نبرید. چون صد در صد تلفنتون رو کنترل می کنن.

من: پس همین نزدیکیها اگه تلفن عمومی دیدی وایسا، مطمئناً میتونن آدرس رو هم پیدا کنن. پس بهتره دور از خونه باشیم تا اگه تلفن کنترل باشه نتونن پیدامون کنن.

بادیگارد همینجور داشت بهم نگاه میکرد، با اینکه به روی خودش نیاورد که تعجب کرده. اما پیدا بود که یه جورایی شوکه شده.

من: یا میتونیم بریم مخابرات، شماره اونجا رو که دیگه نمیتونن پیدا کنن. شماره مخفی.

بادیگارد باز هم ساکت بود. توی دلم بهش میخندیدم و کلی ذوق کردم که یه جورایی خودی نشون دادم. واقعا بعضی موقعها خیلی بدجنس میشما، بعضی موقعها که نه، همیشه بدجنسم. توی دلم یه خنده؟ شیطانی هم کردم. اینقدر از دیوونه بازیهای خودم خندم گرفته بود که سرم رو پایین گرفته بودم و ریز میخندیدم.

کنار خیابون پارک کرد و با هم رفتیم توی مخابراتی. وقتی که صغری خانم جواب داد، از خوشحالی داشتم از حال میرفتم. اینقدر قربون صدقه هم رفتیم و اینقدر گریه کردیم که دیگه اشکی برام نمود. وقتی که خوب درد و دل کردیم، خداحافظی کردم و تلفن رو قطع کردم.

وقتی که رسیدیم خونه، خاله که ما رو با هم دید رنگش پرید. اما وقتی دید که بادیگارد خونسرد رفتار میکنه ترسش ریخت. منم منتظر بودم که هر لحظه حالمو بگیره، اما خیلی ریلکس نشستم و همراهمون ناهار خورد.

بعد از نهار رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم، ساعت نزدیک پنج بود که خاله گفت میره خونه؟ یکی از دوستاش و شاید شام اونجا بمونه.

منم از اینکه فرصتی پیش اومده تا کارهای بادیگارد تلافی کنم خوشحال بودم. صدای در حیاط رو که شنیدم، از لپ تاپ آهنگ گذاشتم. تقریباً صدای رو هم بلند کردم و شروع کردم به بلند خوندن همراه خواننده و رقصیدن، عجب حالی میده ها. خوب که آهنگ گوش کردم و پریدم، رفتم جلو تلویزیون نشستم و مثل همیشه برنامه کودک نگاه کردم.

یکم که گذشت دیدم بادیگارد هم اومد و روی مبل نشست. بهش نگاه نکردم، چون میدونستم باز یکی از اون پوز خندهای مسخرش روی لبشه.

همینجور که کارتون نگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد. با تعجب دیدم که شماره؟ کامی.

من: سلام چطوری؟

کامی: به به، چطوری و زهر مار. حالا دیگه گوشي نو میخري و به ما نمیگی؟ فکر کردی راحتت میزارم؟ تا شیرینی رو ندی من ولت نمیکنم.

من: آهان، پس موضوع شیرینی. منو باش که فکر کردم چونکه بهت زنگ نزدن ناراحتی.

کامی: نه بابا، تو که مهم نیستی به مولا. تازه یه چند وقتی که نیستی زندگیم خوب شده، نمرهای دانشگاه هم رفته بالا. مثل بچه آدم میشینم توی کلاس و به حرفهای کشاورز (باغبان) گوش میدم.

من: آره جون خودت، یعنی میخوای بگی که از اول کلاس تا آخرش همش چشمت به دختر خاله ت نیست؟

از پشت تلفن قیافه کامی رو که الان یه لبخند بزرگ روی لبشه و داره ذوق میکنه تصور کردم.

کامی: شیطان میبینم راه افتادی.

من: من از اولشم راه افتاده بودم، اما رو نمیکردم که چشم نکنی.

کامی: برو بابا جمعش کن، حالا خوبه از خودم یاد گرفتی ها. حالا بگو بینم، آقا گرگه پیشته؟

به سختی جلوی خندمو گرفتم.

من: او هوم.

کامی: عجب گیریه این بابا. خوب حالا بیخیال. زنگ زد که یه چیز مهم رو بهت بگم.

من: جونم بگو؟

کامی: آوا، چیزه..

من: بگو دیگه میشنوم.

کامی: چیزه، آخه یکم برام سخته، خواستم بگم که، امممم، من، نه یعنی تو.

من: ایههههه کامی بگو دیگه نصف جونم کردی.

کامی: خواستم بگم که تو..... خیلی خری.

اصلا توقع نداشتم که اینو بگه، فکر میکردم میخواد درمورد بهار بگه. همینجور خشکم زده بود و به صدای خنده؟ کامی گوش میکردم. اما نتونستم جلوی خودمو بگیرم و غش غش خندیدم.

کامی: خوب حالتو گرفتم. آاا

من: بیشعور کثافت، احمق. خودت خری با اون قیافه ایکبیریت.

کامی: بگو بگو، اه اه چه بو بد سوختگی داره میاد، بو دماغته. آاا

من: چرا اینقدر آا آا می‌کنی الاغ جان؟

کامی: خودتی.

من: خاله ته.

کامی: وای وای، آگه به بهار نگفتم، یه آشی برات نپختم.

من: آره عزیزم برو آش بپز با دو کیلو روغنم روش. خوب قطع کن دارم تلویزیون میبینم.

کامی: آخی نی نی کوشولو، داری کارتون خودت و سرگرد رو میبینی؟

من: چرا چرت می‌گی بابا؟ حالت خوبه؟

کامی: آره دیگه، تام و جری هستید. همش تو سر و کله هم میزنید.

با این حرفش اینقدر خندیدم که دیگه نفسم بالا نمیومد و به سرفه افتادم. بادیگارد مرضیه خانم رو صدا کرد تا برام آب بیاره.

کامی همینجور داشت ادامه میداد.

کامی: آیی قربونش برم نگرانتم هست، واست آبم میاره. آخی بچه م نمیخواد هم بازیش رو از دست بده.

مرضیه خانم آب رو داد دستم و یکم ازش خوردم.

نفسم که بالا اومد گفتم: کامی خفه نشی که نزدیک بود بکشیم.

کامی: چی بهتر از اینکه با خنده بمیری؟ تازه باعث خیر هم میشدم و میرفتم بهشت.

من: اوه اوه، نه بابا. کمتر واسه خودت پیسی باز کن. تو آگه بری بهشت همه فرار میکنن میرن جهنم پیش مایکل جکسون، اونوقت باعث گناه میشی که جوونای مردمو بدبخت کردی.

کامی: حالا جدا از شوخی، بدجور دلم هوس کرده با هم بریم یه قلیونی بکشیم.

یه نگاهی به بادیگارد که داشت یه کتابی رو میخوند کردم و آروم گفتم: نمیشه.

کامی: بخاطر آقای تام؟

من: او هوم.

کامی: اشکال نداره، اون با من. مخش رو میزنم. بعدشم میذارم خودشم قلیونی بشه.

من: هه هه، شتر در خواب بیند پنبه دانه.

کامی: شتر دیدی ندیدی.

من: چه ربطی داشت؟

کامی: گفتي شتر منو هم جو گرفت گفتم شتر.

من: برو بابا، خوب بسه دیگه. بخدا دهنم خشک شد بس که حرف زدم.

کامی: اه اه دهننت و ببند بو گند دهننت تا اینجا رسید.

من: دلتم بخواد، دهنم بوي آدامس خرسی میده.

کامی: آره راست میگی، چونکه خودت خرسی، آدامست میشه آدامس خرسی.

من: هر هر، خر بخنده. اوکی بای

کامی: خودت خندیدیا، یعنی خری. بای

گوشي رو که قطع کردم هنوز داشتم به حرفه‌اش میخندیدم. این پسر کی میخواد عاقل بشه؟ به بادیگارد نگاه کردم که هنوز داشت کتاب میخوند. شیطان اومد توي جلد که یکم اذیت کنم.

من: سرگرد، این چه کتابیه؟

نمی‌دونم چی شد که سرگرد صداش کردم، اه گند زدم. حالا فکر میکنه مردشم.

بادیگارد: کتاب زندگي نامه امام علي(ع).

من: آهان.

من تا حالا از این کتابها نخوندم، همیشه رمان می خوندم. هیچوقت تاریخي و مذهبي نخونده بودم. حس میکردم حوصله آدم رو سر میبره و فقط واسه آدمای خشکه. که فکر کنم درست هم گفتم، چونکه بادیگارد میخوندش.

فصل پنجم

ساعت هشت بود که خاله زنگ زد و گفت که شام رو خونه دوستش میمونه. بادیگارد خواست زنگ بزنه شام سفارش بده که نداشتیم و گفتیم که خودم شام درست میکنم. چندتا چیز بلد بودم که بپزم، واسه شام کتلت مناسب بود. سالاد هم درست کردم و میز رو چیدم.

نمیدونم چرا ولی امروز خوشحال بودم. شاید چونکه بهار رو دیده بودم، یا شاید چونکه بادیگارد شرطمو قبول کرده. داشتیم همینجور میخوردیم که چشمم افتاد به بادیگارد که داره به غذاش نگاه میکنه. شستم خبردار شد که میترسه که بخوره. من: چرا نمیخورید؟ بادیگارد: هوم؟ آها، اشتها ندارم. من: اشتها ندارید یا چون من درست کردم نمیخواید بخورید؟ بعد یه تیکه از کتلتش رو برداشتم و خوردم. همینجور نگاهم کرد، با لحن شوخی بهش گفتم: نترس چیزی توش نیست. باز نگاهم کرد و هیچی نگفت. من ادامه دادم: میخوای بفرستیمش آزمایشگاه؟ بادیگارد یه نگاهی بهم کرد و سرش رو انداخت پایین، داشت لبخند میزد که از چشمهای من دور نمود. بعد شروع کرد به خوردن. شام که تموم شد میز رو جمع کردم و رفتم جلوی تلویزیون و روی مبل؟ نفره نشستم. یه فیلم کمیدی از جواد رضویان گذاشته بود، دیگه بس که خندیده بودم حال نداشتم. یه تیکش که خیلی خنده دار بود اینقدر که خندیدم که روی مبل ولو شدم و شکم رو گرفته بودم، همینجور که دور خودم میپیچیدم یهو با پشت افتادم زمین. مثل برق گرفته ها نشستم رو زمین و به بادیگارد نگاه کردم. توی راه که میخواست منو بگیره که نیفتم خشکش زده بود، به چشایی گرد شدنش نگاه کردم و کم کم لبخندم پررنگ شد. حالا لبخندم به قهقهه تبدیل شده بود و روی زمین دراز کشیدم و تا میتونستم خندیدم. جالب بود که بادیگارد هم داشت آروم میخندید. همون موقع در خونه باز شد و خاله اومد تو. وقتی که منو توی اون حالت دید خندش گرفت. خاله: چی شده عزیزم؟ من که داشتم تلاش میکردم که جلوی خندمو بگیرم، بریده بریده گفتم: هیچی، از روی، مبل.... باز خندم شروع شد. خاله: چیزیت که نشد؟ همینجور که میخندیدم اشاره کردم که نه. خاله: خدا رو شکر. انگار معجزه شده، اولین بار میبینم که با هم تنها هستید و دارید میخندید. خدایا شکر. من که دیگه خندم بند اومده بود رفتم خاله رو بوسیدم. من: خوش گذشت؟ خاله: آره عزیزم، جات خالی. شام خوردید؟ من: بله، یه شامی درست کردم که ایشون انگشتشونو هم خوردن. خاله با تعجب: جدا؟ شام درست کردی؟ من: به، خاله منو دست کم گرفتیا. آره یه کتلتی درست کردم که تا عمر داریم مزه ش زیر دندونمون میمونه. خاله: به به، دستت درد نکنه. با خاله رفتیم توی آشپزخونه. آروم به خاله گفتم. من: ولی خاله نبود و قیافه پسرت رو ببینی. نشسته بود و شام نمیخورد، فکر میکرد توی غذا سم ریختم و میخوام بکشمش. خاله ریز میخندید و گفت: آخر نخورد؟ من: چرا، خودم یه لقمه از غذاش خوردم تا مطمئن شد که چیزی تو غذاش نیست. خاله: شما دوتا فیلمید واسه خودتون، این کارگردانهای هالیوود باید بیان از شما فیلم درست کنن. چایی ریختم و با خاله برگشتیم توی هال. تا نشستم روی مبل نگاهم به بادیگارد خورد، همین نگاه کافی بود تا افتادیم رو یادم بیاد و باز غش غش بخندم. بادیگارد و خاله هم داشتن میخندیدن. صبح که بیدار شدم حس خوبی داشتم. رفتم پایین و با خوشرویی سلام کردم، اما باز بادیگارد ترش کرده بود و اخماش توی هم

بود. اصلا انگار که نه انگار این بادیگارد دیروزیه. حتی نگاهم نکرد. زیر لب از فحش همیشگی استفاده کردم و گفتم ایشش عوضی. به قیافش دقیق شدم. اونقدر هم که من میگفتم بد نبود. قد بلند تقریبا حدودهای 190. چهارشونه، خوشم میومد کمرش قوس داشت و وقتی یکم لباسش تنگ بود هیكلشو خوب نشون میداد. خوب حالا نوبت قیافشه. موهاش کوتاه و مشکی. لامصب به مد روز هم هست. چشمهاش مشکی و معمولی بود، ولی یه چیز تو نگاهش بود که آدم رو جذب میکرد. بینش بزرگ و استخونی بود. ابروهاش کلفت و مرتب که وقتی اخم میکرد به هم گره میخورد و خیلی بهش میومد. ایول بابا ابروهاشو برداشته. چشمش روشن چقدر ماشالا مردها. ۱۱۱، وایسا ببینم. حالا که دقیق نگاه میکنم این بیچاره خودش ابروهاش مرتبه. الکی تهمت زدم دیدی؟ از همه باحالتش فکش بود، وقتی که غذا میخورد فک استخونیش تکون میخورد. ته ریش مرتب داره. الان که داره روزنامه میخونه عینک زده به چشمهاش که صورتشو جدي تر نشون میده. عجب جیگر به این بادیگاردها!!!!. ای وای آبروم رفت. بادیگارد سرشو گرفت بالا و مچمو توی دید زدن گرفت و باز اخم کرد. اصلا غلط کردم که گفتم تو جیگری. تو جیگر مونده ای. صبحونه که خوردم، آماده شدم و به بادیگارد گفتم که میخوام برم بهشت زهرا. با بی میلی آماده شد و رفتیم. برگشتیم خونه و وقتی که ناهار خوردیم، رفتم توی اتاقم. باز این چش شده؟ حال منو گرفتی نه؟ صبر کن حالتو بگیرم که کیف کنی. نشستم کلی فکر کردم و نقشه کشیدم. عصر به بهونه عسرونه خوردن با خاله رفتم توی حیاط زیر آلاچیق نشستم. میدونستم که بادیگارد میخواد بره بیرون. خاله داشت گلها رو آب میداد که یواشکی شکر دونه رو برداشتم و رفتم کنار ماشین بادیگارد. لامصب عجب ماشینی هم داره ها. باکشو باز کردم و هرچی شکر بود ریختم توش. بعد تند رفتم سر جام نشستم و شروع کردم به کتاب خوندن. یه نیم ساعت بعد بادیگارد اومد توی حیاط. بادیگارد: خانم پرند زود آماده شید تا بریم. دیرم شده. من با چشماي گرد شده بهش نگاه کردم. من: کجا؟ بادیگارد: جایی کار دارم، مامان هم میخواد بره بیرون. شما باید همراه من بیایید. من: نه، نمیام. میخوام با خاله برم. بادیگارد کلافه نفس صدا داری کشید و گفت: نمیشه، شما باید همراه من بیایید. الانم زود آماده بشید دیرم شده. حالا من چیکار کنم؟ راسته که میگن هرکی چاه کند خودش توش می افته. مثل لشکر تیر خورده رفتم و آماده شدم. میخواستم بشینم و کلی بهش بخندم، ولی الان خودم بدبخت میشم. خورد تو ذوقم. آوا چقدر خری. واقعا فکر کرده بودی بادیگارد ولت میکنه و با خیال راحت میره؟ ای اسکل. سوار ماشین شدیم و رفتیم، وسطای راه بود که دیدم ماشین داره هن هن میکنه. یا امام زمان به خیر بگذرون. ماشین که وایساد، بادیگارد هرچی استارت زد ماشین روشن نشد. پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد و یه نگاهی کرد. کلافه کاپوت رو بست و به ماشین تکیه داد. خودم رو زدم به موش مردگی و سرم رو از پنجره بیرون کردم و گفتم: چش شده؟ بادیگارد: نمیدونم چه مرگشه، روشن نمیشه. بعد گوشیش رو در آورد و به یکی زنگ زد. نیم ساعت بعد دیدم یه ماشین اومد و پشت سرش هم یه ماشین از این بزرگا بود که ماشین رو حمل میکنه. بادیگارد مجبور شد نره سر قرارش و برگردیم خونه. خیلی کفري بود. خودمم از کارم پشیمون بودم. فردا صبحش داشتیم صبحونه میخوردیم که موبایلش زنگ خورد. از حرفهاش فهمیدم که از تعمیرگاه. از خاله تشکر کردم و داشتم از جام بلند میشدم که صدای بادیگارد رو شنیدم. بادیگارد: چی؟ شکر؟ آخه شکر چطوری تویی.... حرفشو کامل نکرد و تیز به من نگاه کرد. راست راستی داشتم خودمو خیس میکردم. نفهمیدم چطور فرار کردم و رفتم توی اتاقم. میدونستم که هر لحظه پیداش میشه و چون کلید ندارم نمیتونم درو قفل کنم و می افتم تو چنگش. بهترین راه اینه که برم توی حموم تا فکر کنه که دارم دوش میگیرم. حولمو برداشتم و تا خواستم برم توی حموم یهو در با ضرب باز شد. یا امام هشتم. بادیگارد با عصبانیت گفت: این بچه بازیا چیه که در میاری؟ خودمو زدم به کوچه علی چپ و ننه و باباش و گفتم: مگه چیه؟ حموم رفتن هم جرمه؟ بادیگارد به نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت: نمیخواد خودتو بزنی به موش مردگی. من که میدونم کار تو بوده که شکر توی باک ماشین ریختی. من با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه شیرینیه که توش شکر بریزم؟ نمیدونم والا شایدم چاییه هوم؟ بادیگارد بهم نگاه کرد، سرش رو انداخت پایین و رفت. یه نفس راحتی کشیدم. آخیش به خیر گذشت. فرداش خواستم برم بهشت زهرا که بادیگارد گفت که ماشین توی تعمیرگاه و باید با تاکسی بریم. منم قبول کردم. منتظر بودم که آژانس بگیره دیدم گفت بریم. با تعجب بهش نگاه کردم، اما به روی خودش نیورد و از در بیرون رفت. منم پشت سرش راه میرفتم. از خونشون تا سر خیابون خیلی راه بود، دیگه نفسم بند اومده بود. چندبار هم این چادر مسخره گیر کرد به پام و نزدیک بود که بخورم زمین. با هر بدبختی که بود رسیدیم بهشت زهرا و از خستگی داشتم میمردم. هم از این کارش گریه م گرفته بود، هم خنده م گرفته بود. مامان اینم مغز خر خورده ها، من فکر میکردم عاقله. این که از من بچه تره. میخواد تلافی کنه مثلا، ولی کور خونده من که کوتاه نمیام. اصلا شکایتی نمیکنم تا بسوزه. برای برگشتن باز سر کوچشون پیاده شدیم و راه رفتیم. چادره دیگه کلافم کرده بود، آگه هم وایمیستادم بادیگارد صداس در میومد و میگفت تندتر. یه بار هول شدم و اومدم بدوم تا بهش برسم

که چادرم گیر کرد به پام و با طرز وحشتناکی با صورت افتادم زمین. بادیگارد که برگشته بود تا باز بهم غر بزنه، تا منو توی اون حالت دید زود خودشو به من رسوند. صورتم رو از روی زمین بلند کرد و چادرم رو جمع کرد و گذاشت زیر سرم. بادیگارد: خوبی؟ اینقدر بینیم درد میکرد که همینجور اشک میریختم و نای حرف زدن نداشتم.

بادیگارد: درد داری؟ چشمامو روی هم فشار دادم. بادیگارد با نگرانی به دور و برش نگاه کرد و گفت: حالا چیکار کنیم؟ نه میشه اینجا بمونیم نه میشه اینجا تنها بذارم تا ماشین گیر بیارم. بعد دستمال در آورد و گذاشت زیر بینیم که پر خون بود. توی همون لحظه ماشینی توی کوچه پیچید، بادیگارد ایستاد و برای ماشین دست تکون داد. ماشین که ایستاد میلاد پیاده شد و به ما نگاه کرد. با نگرانی اومد بالای سرم. میلاد: چی شده؟ بادیگارد: داشت راه میرفت، وقتی که نگاه کردم دیدم که افتاده روی زمین. میلاد دستمو گرفت و گفت: آوا خوبی؟ هرچی زور زدم صدام در نیومد، فقط با صدای ضعیفی ناله کردم. دلم میخواست سر بادیگاردو بگیرم و بکوبم به دیوار. کثافت زد دماغمو شکست. با هر بدبختی که بود منو سوار ماشین کردن و رفتیم بیمارستان. باز مثل همیشه تا اسمو شنیدن زود بردنم توی اتاق. وقتی که عکس برداری کردن و اینا، دکتر اومد توی اتاق. دکتر: چطوری دخترم؟ من با صدای ضعیفی: مرسی. دکتر: خدا رو شکر بینیت نشکسته و فقط ضرب دیده. احتمالا تا فردا زیر چشمت و دور بینیت کیود میشه. ولی اصلا نترس تا چند روز خوب میشی. یه پماد هست که اگه بزنی زودی کبودشو از بین میبره. دست و پاتم که زخمش کوچیکه و جای نگرانی نیست. اگه بخوای میتونی بری خونه. اونشب میلاد خونه بادیگارد موند و پیشم خوابید. صبح که بیدار شدم حالم خوب شده بود، ولی تا قیافه خودم رو توی آینه دیدم سکتم زد. داشتم گریه میکردم که میلاد اومد توی اتاق. با نگرانی بهم نگاه کرد و گفت: آوا چی شده؟ درد داری؟ من با سر اشاره کردم که نه. میلاد اومد نزدیک و گفت: پس چته؟ چرا گریه میکنی؟ با بغض گفتم: نگاه چجور کبود شده. میلاد پیشونیم رو بوسید و اشکهام رو پاک کرد. میلاد: عزیزم اینا همش واسه چند روزه. تازه این پماد رو هم بزنی زودتر خوب میشه. حالا زود بیا پایین تا صبحونه بخوریم که مردم از گشنگی. من: مگه هنوز نخوردی؟ میلاد: مگه بدونه آبی خوشگلم چیزی از گلویم پایین میره؟ لبخند زدم و گفتم: باشه تو برو منم میام. وقتی که رفتم پایین خاله تا صورتمو دید زد توی صورتش. خاله: یا امام زمان، چی به سر دخترم اومده؟ از اینکه منو دخترش صدا کرد دلم پر از شادی شد و ذوق کردم. خاله اومد نزدیکم و دستشو گذاشت روی کبودی صورتم و نوازشش میکرد. اشک توی چشمهای جمع شده بود. خاله: الهی بمیرم برات، درد میکنه؟ گورنه خاله رو بوسیدم و گفتم: نه خاله جون. شما نگران نباشید. فقط بخاطر ضرب کبود شده. وگرنه دردیه حس نمیکنم.

حالا هم بریم صبحونه بخوریم تا میلاد ضعف نکرده. رو به روی بادیگارد نشستم که نگاهم کرد و برای اولین بار نگاهش مهربون بود و با لحن دوستانه ی باهام حرف زد. بادیگارد: خوبی؟ من: مرسی. بادیگارد: به کامیار خبر دادم، گفت که عصر همراه بهار میان اینجا. نگاه قدر شناسانه ی بهش کردم. من: ممنون. همنجور که گفته بود عصر کامی و بهار اومدن. بهار که تا منو دید زد زیر گریه و قریبون صدقم رفت. بهار: الهی قریبون اون دماغت بشم. همش از چشه این کامی که امروز گفت دماغت خوشگله. کامی: آه، من چیز بخورم بگم این دماغ به این گندگی خوشگله. گفتم عملیه. بهار: همون دیگه، چشم نیست که. خر چشمه. نگاه کن تورو خدا چقدر کبود شده. ایشالا بگم خدا چیکارت کنه کامی. کامی: بگو خدا بهت یه زن خوشگل و فهمیده بده که هیچیش مثل تو نباشه. بهار: خفه شو. حالا وقت این حرفاست؟ کامی با چشما ی گرد شده گفت: خودت شروع کردی، حالا که جواب دادم میگی وقت این حرفا نیست؟ با خنده گفتم: خوب بسه دیگه. کامی تو به ما میگی تام و جری. پس شما چی هستید؟ بیاین بشینین. خاله با سینی شربت اومد و بعد از تعارف کردن کنار بادیگارد نشست. کامی: خوب حالا تعریف کن چی شد که اینجوری شدی؟ من: هیچی، داشتیم با سرگرد میومدیم خونه، پام به چادرم گیر کرد و افتادم زمین. بهار: وای، بمیرم برات. خیلی درد داشت؟ من: اینقدر درد میکرد که نمیتونستم حرف بزنم. کامی: جای من خالی بود که بهت بخندم. آخه تو چلاقی؟ چرا درست راه نمیری؟ همش برای محسن درد سر درست میکنی. من: ببین، اولاً که عمه ت چلاقه. دوماً، آقا محسن خودش هیچی نمیکه تو چرا هی حرص میخوری؟ کامی: آخه من هروقت تورو با محسن دیدم همش یه چیزیت میخواست بده که محسن نجات داده. من: واه، برو بابا. کامی: حالا اینا رو ول کن، موافقت یه جوک بگم؟ بهار: اه، این باز میخواد جوکهای مسخره ش رو واسمون تعریف کنه. کامی: باشه، اصلاً من حرف نمیزنم، این آه آه. بعد با اشاره مثلاً زیپ دهنشو بست و کلیدشو انداخت پشتش. میدونستم که زیاد دووم نمیاره، واسه اذیت کردنش شروع کردم به تعریف کردن. من: خاله میدونی یه بار با بچه ها رفته بودیم شمال بعد لب ساحل کسی نبود ما هم دلمون هوس کرد که بازی کنیم. همینجور که داشتیم بازی میکردیم و سر و صدا میکردیم، یهو یه پسری اومد و به بهار متلک گفت. کامی هم حسابی غیبتی شد و تا اومد حساب پسره رو برسه یهو دیدیم یه کفش رفت توی صورت پسره. برگشتیم دیدیم بهار خانم به پسره کفش پرت کرده. کامی که تا دو دقیقه پیش میخواست حال پسره رو بگیره، تا کفش رو تو صورت

پسره دید همونجا نشست روی زمین و شروع کرد به خندیدن. به اینجا که رسیدیم دیدم کامی داره روی زمین دنبال چیزی میگرده. من: دنباله چی هستی؟ با دست اشاره کرد که داره دنبال کلید زیپ دهنش میگرده. با این حرکتش زدم خنده. بهار: گمشو بابا، فکر کرده واقعا دهنش رو قفل کرده. کامی یکم که گشت یهو انگار که چیزی رو پیدا کرده خوشحال شد و مثلا با کلید زیپ دهنشو باز کرد. کامی: آخیش، چقدر سخته آدم حرف نزنه ها. آره دیگه، اگه قیافه پسره رو میدیدید شما هم تنها کاری که میکردید میخندیدید. بیچاره پسره گیج افتاده بود رو زمین. بعد که بلند شد گفت بابا این دیگه چجور دختریه؟ منم گفتم این ساخت ژاپنه و این نمونه فقط یک دونه ست و جایی مثلش گیر نمیداد. تازه اونیه که اونجا ایستاده هم کاراته بلده و کمر بند مشکی داره. خدا بهت رحم کرد که این با کفش زدت وگرنه تا الان داشتی هی لگد اونو میخوردی. تا عمر داری هروقت که متلک گفتمی این صحنه جلو چشمت میاد. پسره هم گفت من غلط کنم دیگه به دخترا متلک بگم. خاله همینجور که میخندید گفت: وای خیلی بامزه بود، شما دوتا خیلی شیطونید. اما به بهار نمیداد که این کارو کرده باشه. بهار خجالت زده سرشو انداخت پایین. من: خاله، از قدیم گفتن از همین بدبختا و مظلوما بترس. کامی: آره، گول قیافه خوشگل و مظلومشو نخورید. به قول معروف فلفل نبیین چه ریزه، بشکن ببیین چه تیزه. بهار: ا، نه خاله اونجوریا هم که اینا میگن نیست. فقط یه لحظه عصبی شدم. کامی: آره جونه عمه ت، پس اوندفعه که آب میوه ریختی رو سر پسره چی؟ با یاد این ماجرا غش غش خندیدم. بهار: ا، کامی انگار یادت رفته اول آوا شروع کرد. من: ا، چرا دروغ میگی؟ من چیکار کردم؟ خاله: واقعا آبمیوه ریختی رو پسره؟ چرا؟ کامی: بذارید من بگم. چندتا پسر توی دانشگاهمون هستن که خیلی شرن. فکر میکنن چونکه پولدارن هر کاری که میخوان میتونن بکنن. یکی از اونا که اسمش روزبه بود همش دنبال این دوتا بود و اذیت میکرد. این وورجکا هم به من نگفته بودن تا حالشونو بگیرم. خلاصه یه روز با هم رفته بودیم کافی شاپ یهو روزبه و دار و دستش میرسن. میز بغلیمون نشستن و شروع کردن به اذیت کردن و متلک انداختن. تا اومدم بلند شم دیدم آوا خیلی با کلاس بلند شد با یه لیخندی رفت سر میز شون و به روزبه گفت با منی هانی؟ روزبه خوشحال گفت آره با توام جیگر. آوا خیلی خونسرد بستنیشو برداشت و خالی کرد روی سر روزبه. یهو اونجا غوغا شد و دوستانش اومدن که مثلا با ما درگیر بشن که بهار هم جو گرفتش و آبمیوش رو ریخت روی سر یکی دیگشون. منم دیدم نه انگار تا سه نشه بازی نشه. منم قهوه داغمو ریختم رو سرشون و گفتم اینو نوش جان کنید تا سرما نخورید. همه داشتیم میخندیدیم که چشمم به بادیگارد افتاد که داره با لیخند منو نگاه میکنه. اما تا دید نگاهش میکنم زود سرش رو انداخت پایین. کامی و بهار تا شب اونجا بودن و بعدش رفتن. میلاد هم با اصرارهای من برگشت خونه. توی اتاقم بودم و داشتم پماد به صورتم میزدم که صدای در اومد. من: بفرمایید تو. بادیگارد اومد تو و گفت: میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ من: بله بفرمایید. بادیگارد: راستش من دیروز یه کار احمقانه کردم و خودم خیلی پشیمونم. من: چه کاری؟ بادیگارد: من فهمیدم که شما شکر توی پاک ماشین ریختین. برای اینکه بهتون بفهمونم که کارتون اشتباه بوده مجبور تون کردم که پیاده بریم. میخواستم که خودتون متوجه اشتباهتون بشید اما نمیدونستم که بخاطر بچه بازی من به شما آسیب میرسه. کم مونده بود شاخ در بیارم. واقعا این بادیگارد که داره از من معذرت خواهی میکنه؟ دارم خواب میبینم؟ بادیگارد: امیدوارم که منو ببخشی. من: اونیه که باید ببخشه شما. نباید شکر میریختم توی پاک ماشینتون، کارم خیلی بچه گونه بود. شرمند. میدونم بعضی موقعها بچه بازی در میارم، ولی تقصیر خودتونه. بادیگارد با تعجب گفت: تقصیر من؟ چرا؟ من: شما معلوم نیست چتونه، یه روز اینقدر خوبید که میگم بهتر از شما کسی نیست. یه روز اینقدر بدید که دلم میخواد تیکه تیکتون کنم. بادیگارد: فکر کنم همه این حسو داشته باشن. من: چه حسی؟ بادیگارد: حس تیکه کردن من. اول با چشای گرد شده نگاه کردم، اما وقتی که لیخندشو دیدم فهمیدم که داره شوخی میکنه. زدم زیر خنده خودش هم خندید، وقتی میخندید دوتا چال خیلی خوشگل روی لپش در میومد که جذابیتشو صد برابر میکرد. از اون روز به بعد باهم خیلی بهتر شده بودیم. انگار دیگه یخش آب شده بود. دیگه میگفتم و میخندیدیم. بیرون که میرفتیم من دیگه صندلی جلو مینشستم و هرچی که بهم میگفت سعی میکردم که باهاش لج نکنم. محسن پشت فرمون نشست و دنده رو عوض کرد. من: محسن، میذاری من ماشین بروم؟ محسن: نه آوا خانم نمیشه. من: تورو خدا. بخدا خیلی وقته که ماشین نروندم، دلم داره ضعف میره که یه دستی بکشم. محسن با چهار چشمی نگام کرد. محسن: دستی هم میکشی؟ حالا دیگه عمرا بذارم ماشین برونی خاله قری. با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم خنده. من: یعنی واقعا میذاری ماشین بروم؟ خواهش. محسن: نه آوا خانم، گفتم که نمیشه. خطرناکه. با ناراحتی بهش نگاه کردم و با حالت قهر دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم. توی راه برگشت بودیم که دیدم کنار خیابون ایستاد و دستی رو کشید. محسن: پیاده شو. با تعجب بهش نگاه کردم. محسن: چرا نگاه میکنی؟ مگه نگفتمی میخوای ماشین برونی؟ خوب ببر دیگه. با این حرفش اینقدر ذوق کردم که از خوشحالی جیغ کشیدم و زود پیاده شدم. پشت فرمون نشستم و همهچیز رو تنظیم کردم، حالا این چادرو چیکار کنم. محسن که

انگار فهمیده بود به چی فکر میکنم. محسن: نمیخواه چادر بندازی رو سرت. راه بیوفت، ولی به شرطی که دستی نکشیا. من: باشه باشه، ولی همین ماشین برونم که دلم داره ضعف میره. ماشین رو حرکت دادم ولی یکم استرس داشتم. آخه نزدیک سه ماه بود که پشت فرمون ننشسته بودم. تا یکم سر عتمو زیاد میکردم محسن میگفت که سر عتمو کم کنم. تا اینکه به کوچ خونشون که رسیدیم تصمیم گرفتم یه حالی به خودم بدم. پامو گذاشتم رو گاز و تا میتونستم گاز دادم. محسن: آوا سر عنتو کم کن، بابا خطرناکه. میگم سر عنتو کم کن. من: محسن ضد حال نزن دیگه. بذار یکم به یاد قدیم کیف کنم. بخدا حواسم هست نمیزارم چیزی بشه. محسن: آوا دستی نکشیا، آوا گفتم دستی نکش. آوا!!!!!!

توی همین موقع رسیده بودیم به در خونشون که دستی رو کشیدم، صدای لاستیک ماشین به هوا رفت و ماشین دور خودش چرخید. از ذوق جیغ کشیدم و به محسن نگاه کردم. با عصبانیت داشت بهم نگاه میکرد. من: نگو کیف نداده که باور نمیکنم. محسن: بابا تو خیلی کله شقی. دفعه دیگه ماشین دستت نمیدم. بیچاره ماشینم درب و داغون شد. من: وا، بجای اینکه بگه فدای سرت داره ماشین ماشین میکنه. محسن چپ چپ نگاه کرد و گفت: آوا خیلی پررویی. وقتی رفتم داخل خونه با خوشحالی همهچیز رو واسه خاله تعریف کردم. خاله: یادش بخیر اونموقع ها منم دستی میکشیدم و خدا بیمارز اینقدر عصبی میشد که دیگه ماشین رو دستم نمیداد. محسن با تعجب به خاله نگاه کرد: چی میگي ماما؟ شما هم؟ خاله: واه، مگه چیه؟ آدم تا زدنست باید به خودش خوش بگذرونه و از زندگیش لذت ببره. من: دقیقا، اصلا خوشی زندگی به هیجان و ریسکشه. محسن: نخیر، مثل اینکه اینجا فقط منم که از هیجان و ریسک خبر ندارم. من: چجور سرگردی هستی که از ریسک خبر نداری؟ تو کارت همش ریسکه. محسن یه ناگهی بهم کرد و رفت توی آشپزخونه. خاله: محسن جان، فردا با هم بریم یکم خرید کنیم که رمضون نزدیکه مادر. من: مگه کیه؟ خاله: تقریباً یک هفته دیگه ست. با این حرف خاله رفتم توی فکر. شب قبل از خوابیدن رفتم دم در اتاق محسن و در زدم. وقتی رفتم تو روی تخت نشسته بود. محسن: چیزی شده؟ من: نه، فقط خواستم بگم اگه اشکالی نداره این کتاب زندگینامه امام علی رو میتونی بهم قرض بدی؟ محسن که پیدا بود شوکه شده یکم نگاه کرد و بعدش بلند شد و از توی کتابخونش یه کتابی رو برداشت و سمتم گرفت. محسن: بفرما. من: خودت لازمش نداری؟ محسن: نه، من چندبار خوندمش. من: ممنون. از همون شب شروع کردم به خوندن کتاب. خیلی چیزها که برام سخت بود از خاله میخواستم که واسم توضیح بده. خاله هم با مهربونی همهچیز رو توضیح میداد. خودشم داستانهایی امامها رو برام تعریف میکرد. کتابهای دیگه هم خوندم و حالا تقریباً خیلی چیزها رو از اسلام میدونستم. الان داشتم محسن رو درک میکردم. حالا نظرم درمورد آدمها عوض شده بود. من: خاله میشه چند لحظه وقتت رو بگیرم؟ خاله: بفرما عزیزم. من: خاله راستش من، امممم چجور بگم آخه. خاله: راحت باش عزیزم بگو. من: راستش خاله من تا حالا روزه نگرفتم. نماز هم بلد نیستم. یعنی یادم رفته، اما کتابها رو خوندم و یه چیزهای فهمیدم. خاله داشت با تعجب نگاهم میکرد. من: راستش بابام و میلاد روزه میگیرن و نماز هم میخوانن. اما من سر لجبازی با بابام روزه نمیگرفتم. وقتی که مامانم زنده بود نماز میخوندم، یه چند باری هم روزه گرفتم. اما الان دیگه نماز خوندن یادم رفته. خاله دستمو گرفت و یه لیخنه مهریونی زد. خاله: اشکال نداره عزیزم. از فردا خودم بهت یاد میدم. شاید دو روز اول که روزه بگیری یکم اذیت بشی، اما بعدش خیلی راحت میشه. خاله رو بوسیدم و گفتم: مرسی خاله. خیلی دوست دارم. خاله: منم دوست دارم عزیزم. اونشب با خیال راحت خوابیدم.

صبح که بیدار شدم اول یه دوش گرفتم، بعد رفتم پایین. خاله شروع کرد به توضیح دادن نماز و روزه و چیزهایی که نماز و روزه رو باطل میکرد. اذان ظهر که گفت خاله بهم یاد داد که چطور وضو بگیرم، بعدش هم دوتا سجاده پهن کرد و دوتا چادر نماز آورد. چادر رو که سر کردم خاله کلی قریون صدقم رفت. حالا خاله با صدای بلند نماز میخوند و منم زیر لب هرچی که میگفت میگفتم. دو روز اول رو با خاله خوندم، روز سوم خاله گفت که خودم بخونم. هرچی میخوندم وسطاش خراب میکردم و مجبور میشدم از اول بخونم. دیگه گریه م گرفته بود. خاله میگفت که باید تمرکز کنم و نذارم چیزی حواسمو پرت کنه. تمرکز که کردم دیدم که تونستم بدون هیچ مشکلی نمازمو بخونم. وقتی که نماز میخوندم یه حس خوبی بهم دست میداد. حس آرامش. رمضان هم از راه رسید، همونجور که خاله گفته بود دو روز اول خیلی بهم سخت گذشت. حتی چند بار نزدیک بود اشتباهی آب بخورم. من: خاله شما چطور با اینکه روزه هستید میتونید اینهمه کار کنید؟ غذا درست کنید؟ خاله: عزیزم درسته که ما روزه هستیم و از صبح چیزی نمیخوریم، اما خدا بهمون یه قوتی میده که خستگی و گشنگی رو حس نکنیم. تو هم الان چونکه روز اولته اینجوری حس میکنی، تا دو روز دیگه تو هم مثل من میشی. من: خدا کنه، تا الان که نزدیک بود دو بار آب بخورم. خاله: این که عادیه، آدمهای هستن که اینهمه سال روزه میگیرن. هنوز وقتی که حواسشون نیست آب میخورن، بعدش یادشون میاد که روزه بودن. تو که دیگه اولته. از فرداش منم به خاله تویی غذا پختن کمک میکردم. عجیب بود که اصلاً حس خستگی و گشنگی نمیکردم، انگار یه نیرویی بهم داده بودن. صبحها بیدار میشدم، سحری میخوردم، نماز میخوندم بعدم میخوابیدم. دیگه

عادت کرده بودم و سر وقت و درست نماز هام رو میخوندم و از این بابت خیلی خوشحال بودم. توی یکی از همین روزها بود وقتی که داشتیم سفره رو جمع میکردیم صدای موبایل محسن اومد. دیدم اخماش تو هم رفت و زود رفت توی اتاقش. وقتی اومد پایین آماده بود و داشت میرفت بیرون. شستم خبر دار شد که موضوع به من ربط داره. چقدر من شستم خبردار میشه ها. من: چی شده؟ کجا؟ محسن: هیچی، یه کاری پیش اومده باید برم. من: محسن دروغ نگو. از خونه ما بود؟ چی شده؟ محسن بهم نگاه کرد و نفس صدا داری کشید. محسن: آدم بشیری رو پیدا کردن. باید برم اونجا. من: چجوری؟ محسن: انگار صغری خانم اونو دیده و ... تا اسم صغری خانم اومد بدنم شروع کرد به لرزیدن. من: منم میام. محسن: آوا نمیشه، هنوز خطرناکه که تورو اونجا ببریم. من: محسن تورو خدا بذار منم بیام. تا مامانی رو نبینم دلم آروم نمیگیره. خواهش میکنم. محسن: آوا خانم، بفهم بخدا نمیتونم. اصلا شاید اینا همش یه جور تله ست که تو بري اونجا و اونا یه بلایی سرت بیارن. من: من رو صندلی عقب دراز میکشم و بعد یواشکی میرم توی خونه. از پنجره؟ آشپزخونه میتونم برم. خواهش میکنم. یه چنگی به موهاش زد و گفت: از دست تو. باشه زود آماده شو. زود آماده شدم و اومدم پایین. من: بریم. محسن یه نگاهی با نگرانی بهم کرد و گفت: مطمئنی که میخوای بیای؟ من: آره، بریم. سوار ماشین شدیم و وقتی که نزدیک خونمون شدیم رفتم روی صندلی عقب دراز کشیدم و چادرم رو روی خودم کشیدم. خدا رو شکر پنجره ها دودی بودن و داخل ماشین دیده نمیشد. وقتی که ماشین پارک شد محسن پیاده شد. سرش رو کرد توی ماشین. محسن: یه پنج دقیقه دیگه بیا، فقط مواظب باش. پنج دقیقه که گذشت آروم نشستم، دور و برم نگاه کردم انگار کسی نبود. فقط ماشینهای پلیس بود. در ماشین رو آروم باز کردم و رفتم سمت پنجره آشپزخونه. با این چادر که نمیشد برم بالا، چادرم رو در آوردم و مثل گربه از پنجره رفتم بالا. یهو محسن اومد تو. محسن: بیا. دلشوره عجیبی داشت، آروم از آشپزخونه رفتم بیرون. خونه پر بود از آدمهای جور و جور. چندتا شون لباس سفید تنشون بود و انگار از آزمایشگاه بودن. چندتا پلیس داشتن با چندتا از نگهبانها صحبت میکردن. صدای میلاد رو شنیدم، صغری خانم روی مبل نشسته بود و میلاد هم بالای سرش ایستاده بود. تند رفتم پیششون و صغری خانم رو بغل گرفتم. من: مامانی خوبی؟ چیزیتون نشده؟ صغری: نه عزیزم چیزیم نیست. الهی من قریبون اون قد و بالات برم. کجا بودی تو؟ کی اومدی؟ من: همین الان اومدم. بعد بلند شدم و میلاد رو بغل کردم. میلاد: چجوری اومدی تو؟ من: از آشپزخونه. میلاد: توی ماشین سرگرد قایم شدی و اومدی؟ من: آره، ولی سرگرد خودش گفت. همین موقع محسن اومد نزدیکمون. محسن: به هوش اومد. من: کی؟ محسن: ناصری. من با تعجب گفتم: چی؟ حامد ناصری؟ محسن: آره. من: اون آدم بشیریه؟ نه اصلا باورم نمیشه. نشستم روی مبل، نه نمیشه. لابد یه اشتباهی شده، تنها نگهبانی که باهاش خوب بودم ناصری بود. چطور میتونه این کارو کرده باشه؟ من: چرا بیهوش بوده؟ میلاد: هیچ، صغری خانم با ماهیتابه زده توی سرش. با چشمهای گرد شده به صغری خانم نگاه کردم. همون موقع ناصری رو از توی اتاق دستبند به دست و با سر و روی خونی آوردن. رفتم و جلوش ایستادم. بهم نگاه کرد و سرش رو پایین انداخت. من: فکر نمیکردم اینقدر پول پرست باشی که به کسی که پنج سال بهت محبت کردن خیانت کنی. حیف اون همه خوبی که به تو کردیم، حالم ازت بهم میخوره. برگشتم و رفتم پیش صغری خانم نشستم. خونه کم کم خالی شد و همه دور هم نشسته بودیم. عجیب بود که خبری از بابام نبود. چایی آوردم و به همه تعارف کردم. محسن: خوب صغری خانم، میشه از اول همهچیز رو برامون تعریف کنی؟ صغری: باشه پسرم. توی آشپزخونه بودم و داشتم غذا درست میکردم، به عادت همیشگیم نشستم روی زمین و داشتم سبزی پاک میکردم که یه صدایی شنیدم. به خیال اینکه آقا میلاده بلند شدم که برم بیرون که از پشت دیدمش. داشت با تلفن ور می رفت، از قد کوتاهش فهمیدم که آقا میلاد نیست. گفتم شاید دزده. آروم برگشتم توی آشپزخونه و قابلمه و ماهیتابه برداشتم. وقتی که بهش رسیدم انگار که حس کرد کسی پشتشه برگشت و تفنگو گرفت سمت، صورتش رو با از این کلاهها پوشونده بود و هیچی پیدا نبود. منم از ترسم یهو با ماهیتابه زدم تو سرش. اونم تعادلشو از دست داد و داشت می افتاد که با تفنگ شلیک کرد که خورد به پنجره و شکست. دوباره خواست بلند بشه که قابلمه رو گذاشتم روی سرش و با ماهیتابه زدم توش که فکر کنم گوشش کر شد. دیگه هم سریع دست و پاهاش رو با کهنه بستم و زنگ زدم به شما. همه داشتیم با چشما از حدقه بیرون زده به صغری خانم نگاه میکردیم. من اولین کسی بودم که پقی زدم خنده، پشت سر من همه کم کم شروع کردن به خندیدن. صغری خانم رو محکم بغل کردم و بوسیدمش. من: فدای شما بشم که از همه قلدرتری. قریبونت برم من 007 خودم. مامانی فکر کنم اون سریاله کار خودش رو کرد. نمریدیم و خودمونم مثل این فیلما تجربه کردیم. صغری: آره مادر، دیگه بس که اون سریالا رو دیدم یه چیزهایی حالیم شده. اون شب من خونه موندم بعد از چند ماه رفتم روی تختم دراز کشیدم. آخیش چقدر دلم واسه تختم تنگ شده بود. محسن تا صبح نبودش، صبح بود که برگشت. وقتی از خواب بیدار شدم رفتم پایین و بعد از کلی وقت داشتیم با صغری خانم صحبت میکردیم که محسن هم اومد. چشماش

قرمز بود و معلوم بود که خسته ست. من: سلام، صبح بخیر. محسن: صبح شما هم بخیر. خوبید؟ صغری خانم شما خوبید؟ صغری: خوبم مادر، تو خوبی؟ محسن: ممنون. من: چرا زود بیدار شدی؟ از قیافت پیداست که خسته‌ای. محسن: باید برم جایی کار دارم. دست کشید به صورتش که متوجه زخم روی دستش شدم. مشتش خیلی زخم شده بود. لابد دیشب حسابی حال ناصری رو گرفته. من: زنگ زدی به خاله؟ خیلی بد شد که تنها موند. کاش می‌آوردیش اینجا باهامون بمونه. محسن: آره زنگ زدم. خیلی نگران بود، راستش خودمم توی فکر بودم. آخه این چند ماه دورش شلوغ بود، حالا یک دفعه خالی شده یه جوریه واسش. من: امشب با هم بریم دنبالش، که هم من چیزامو بردارم هم به خاله کمک کنم تا وسایلو بیاره. محسن: وسایلو بیاره؟ برای چی؟ من: اینجا پیشمون بمونه دیگه. محسن: نه نمیخواد، عصر میارمش یه سر اینجا و شب میبرمش خونه. من: نه، میخوام خاله اینجا باشه. اینهمه وقت من مزاحمتون شدم حالا نباید خاله رو تنها بذارم. محسن بهم نگاه کرد و انگار که نگران بابام بود و گفت: آخه.... من: آخه نداره. من با بابام صحبت میکنم. بیچاره صغری خانم همینجور داشت به ما نگاه میکرد و چیزی سر در نمی‌آورد. آخه هنوز فکر میکرد که من شمال بودم. من: مامانی میشه جعبه کمک‌های اولیه رو برام بیارید؟ صغری: چرا مادر؟ چیزیت شده؟ من: نه عزیزم، دستم یکم زخم شده میخوام چسب بزنم. صغری خانم جعبه رو آورد و خودش رفت توی آشپزخونه تا کارها رو انجام بده. بلند شدم رفتم میل بغلی محسن نشستم. من: دستت چی شده؟ محسن: هیچی، خورد به در. یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم. من: خوبه دیشب دیدی که صغری خانم با ناصری چیکار کرد، اینا همش هم از سریاله یاد گرفته. پس منم هالو نیستم که ندونم اینا بخاطر مشتاییه که بهش زدی. احتمالا جای دندونش. محسن: من بعضی وقتا بهت شک میکنم که از اف بی آی باشی. خندیدم و گفتم: چه میدونی، شاید باشم. حالا هم دستت رو بیار ببینم. دستش رو نشونم داد، ضد عفونیش کردم و باند پیچیش کردم. وقتی که دستم به دستش میخورد حس میکردم که معذبه. آخه ما که به هم محرمیم دیگه چرا معذبه؟ عصر بود که بابام اومد خونه. فهمیدم که مسافرت بوده و تازه برگشته. وقتی سلام کردم چشمهای چهارتا شد. نمیدونم برای اینکه منو توی خونه دیده یا برای اینکه مثل آدم بهش سلام کردم تعجب کرد؟ بابا: سلام، اینجایی؟ من: آره، با سرگرد اومدم. محسن اومد و با بابا دست داد، بعد با هم رفتن توی پذیرایی نشستند و محسن جریان رو برآش تعریف کرد. موقع افطار که شد وقتی بابام منو پای سفره دید باز نتونست جلوی تعجبش رو بگیره. مخصوصا وقتی که زیر لب بسم الله گفتم و دعا خوند. میلاد: ببینم وروجک، از کی تا حالا روزه میگیری؟ من: از روزه اول. میلاد: لابد اونم کله گنجشکی میگیری و بدون نماز؟ من: برو بابا، همشو کامل میگیرم و با نماز. میلاد: آره ارواح خودت. من که توی شکمو رو میشناسم. من: باشه میلاد خان، برات دارم. بعد از افطار چایی ریختم و بردم به همه که جلوی تلویزیون نشسته بودن تعارف کردم. موبایل محسن زنگ خورد و رفت بیرون. رو کردم به بابا. من: بابا میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟ بابا باز تعجب کرد، فکر کنم توی دلش میگفت این دختره کیه؟ دختر من که اینقدر با ادب نبوده. بابا: بگو. من: میخوامم اگه میشه اجازه بدید از امشب خاله پیش ما بمونه. بابا: خاله کیه؟ من: منظورم خانم راده. ایشون خیلی به من محبت کردن و خیلی هوامو داشتن. الان خونه تنها هستن گفتم اگه اجازه بدید تا ایشون هم این چند وقت پیش ما باشن. البته همه چی رو میدونه و در جریان. بابا که حسابی از رفتار و طرز حرف زدن خوشحال شده بود، خیلی زود جوابشو داد. بابا: باشه، من حرفی ندارم. ایشون واقعا زحمت کشیدن و کار سختی رو انجام دادن. منظورش از کار سخت من بودم. میلاد داشت ریز میخندید. اما به روی خودم نیاوردم و خوشحال بلند شدم. من: ممنون آقای پرند. و زودی فرار کردم. میلاد اومد توی اتاق و همینجور میخندید. من: چته؟ میلاد: خیلی مارمولکی. اولش با بابا گفتنت دل بابا رو آب انداختی. وقتی که به خواستت رسیدی بهش میگی آقای پرند؟ من: خوب خودش اول تیکه انداخت. انگار نمیخواد من یه روز آدم باشم، دلش تنگ شده واسه تو گوش زدن. میلاد: حالا اینو ول کن، بگو ببینم. با محسن چطوری؟ من: همه چیز عالی، همه چی آرومه، من چقدر خوشحالم، پیشم هستی حالا به خودم میبالم. میلاد داشت بهم میخندید. من: وای ندیدی اونروز اجازه داد ماشینش رو برونم. یه دستی کشیدم که بیچاره نزدیک بود سخته کنه. میلاد: زدی ماشین مردمو داغون کردی؟ اصلا مگه میشه یه سرگردی مثل محسن از دستی کشیدن بترسه؟ لابد تو بد ماشین میروندی. من: نخیرم، خیلیم خوب میروندم. ولی شاید چون توقع نداشت که دستی بکشم، آخه یهو غافلگیرش کردم. میلاد: همون دیگه، تو آدم بشو نیستی عصر با محسن رفتیم و به زور خاله رو راضی کردیم تا بیاد پیشمون. وقتی برگشتیم خاله رو با صغری خانم آشنا کردم و خیلی زود با هم جور شدن. از روزی که اومده بودم خونه یه هفته گذشته بود که محسن اومد توی اتاقم. من: چیزی شده؟ محسن: نه، میخوامم بگم که فردا صبح بیدار شو تا بریم دانشگاه. من: دانشگاه واسه کی؟ محسن: واسه تو دیگه، مگه نمیخوای بری دانشگاه؟ از خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم هوا. من: جون من راست میگی؟ از فردا باز میتونم برم دانشگاه؟ محسن: اگه دختر عاقلی باشی و از بادبگاردت فرار نکنی اره. با اسم بادبگاردت حال گرفته شد و گفتم: برام بادبگارد گذاشتید؟ محسن:

خوب آره ديگه، بايد همراهت بيايم. با اين حرف باز خوشحال شدم و گفتم: كوفت، همچين گفتي باديگارد كه فكر كردم يكي ديگه رو گذاشتي. باشه پس فردا صبح زود بيدارم. صبح كه بيدار شدم شاد و شنگول آماده شدم. وقتي كه رفتم توي كلاس همه بچه ها شوكه شده بودن. اما طولتي نكشيد كه همه ريختن سرم و شروع كردن به رو بوسي و احوال پرسی. كامی از عقب بچه ها رو كنار زد و اومد جلو. كامی: آه برید كنار ببينم، اصلا كي گفته شما بياييد اينجا؟ شما سر پيازید يا ته پيازید؟ آوا دوستي خودمه پاشيد برید سر جاهاتون تا نزدن نصفتون نكردم. ساناز: خدا رو شكر آوا اومد تا اينم صداش در بيايد. كامی: برو سر جات بشين مجيد دست درازه. به به، آوا خانم گ؟ل. راه گم كردي جونم؟ من: نخيرم، اتفاقا راهو درست اومدم. ميبينم كه من نبودم جاي منو صاحب شدي. كامی: اختيار داري، من اصلا كلا صاحبتم. من: كامی ميري ميشيني سر جات يا بزمن دو نصفت كنم. كامی: تو بيا نصف كن، اصلا تو جونمو بخواه كيه كه بده؟ من: تو. با بهار رو بوسي كردم و سر جاي هميشگيم نشستم و محسن هم سر جاي هميشگيش. كامی: بچه ها بشينيد كه استاد اومد، هيچكس چيزي نكه ببينم خودش ميفهمه كه آوا برگشته يا نه. همه عاقل و ساكت سر جاهاشون نشستن. استاد مثل هميشه اومد نشست و كتاب رو باز كرد، هنوز نميدونست كه من اومدم. يه كاغذ داد به دست يكي از دخترها و گفت كه همه اسمامون رو بنويسيم. وقتي رسيد به من بجاي اسم يه چيز ديگه نوشتم. بعدش استاد شروع كرد يكي يكي اسمها رو خوند. استاد: باقري، مدرسي، حيدرنيا، ... همينجور اسما رو تند تند پشت سر هم ميخوند و حواسش نبود. استاد: اعتماد، عمو زنجير باف. تا اينو گفت كلّ كلاس با هم گفتن بله ————— بيچاره استاد گيج شده بود و عصبي. استاد: اين مسخره بازيا چيه؟ ايمان از ته كلاس گفت: خوب استاد شما گفتيد عمو زنجير باف ما هم جوابتون رو داديم. استاد: اينو كي نوشته؟ من: من استاد. استاد به سمت من برگشت و با اخم نگاهم ميكرد، اما تا ديد منم اخمش به لبخند تبديل شد. استاد: آه پرند تويي دخترم. خيلي خوش اومدي. كامی: عجب آدم ناكسيه. حالا چونكه از بابات ميترسه چيزي نميگه ها، اگه من بودم كه الان اخراج شده بودم. كلاس كه تموم شد باز همه اومدن دورم جمع شدن و به كاري كه با استاد كردم ميخنديدن. زير درخت نشستيم و كلي سر به سر هم گذاشتيم. وقتي برگشتيم خونه ديگه نا نداشتيم، داشتيم از گرسنگي ضعف ميكردم. خاله و صغري خانم رو بوسيدم و نشستيم: واي كي اذان ميگه؟ مردم از گرسنگي. خاله: يك ساعت ديگه مونده، آخه چرا ديشب بيدار نشدي يه چيزي بخوري؟ من: آخه صبح كلاس داشتيم اگه بيدار ميشدم ديگه خوابم نميبرد. صغري: حالا امشب قبل از خوابيدن يه چيزي بخور تا ضعف نكني. من: آره همين كارو ميكنم. ***** روزها همينجور ميرفت و رمضون هم تموم شد. يه روز عصر كه حوصله م سر رفته بود از محسن خواستم كه بريم بازار كه يكم خريد كنم. همينجور كه داشتيم ويترينها رو نگاه ميكرديم كه يهو يه صدای وحشتناكي اومد و بعدش شيشه ويترين شكست. پشت سرش باز چند بار همون صدای وحشتناك اومد. محسن پرید روم و دوتايي پخش زمين شديم. صدای جیغ و گريه از همه طرف ميومد. محسن: لامصبا توي روز روشن و وسط اين همه آدم بهمون شليك ميكنن. تازه فهميدم كه اون صداها صدای شليك تفنگه. همينجور كه روي زمين به شكم دراز كشيده بودم حس كردم كه دستم خيسه، دستم رو كه آوردم بالا پر خون بود. به خودم نگاه كردم ديدم چيزي نيست. به محسن كه سعی ميكرد كه بشينه نگاه كردم كه بازوش پر خون بود. من: واي محسن، دستت. محسن: چيزي نيست، نترس. من: چي چيو چيزي نيست؟ بايد زخمو ببنديم. بعد دور و برم نگاه كردم، كيسه خريدم يكم اونورتر بود. يواشكي كيسه رو كشيدم و شالي كه تازه خريده بودم رو در آوردم. از توي كيفم چاقومو در آوردم و آستين لباس محسن رو پاره كردم. با شال محكم روي زخم رو بستم كه دانش هوا رفت. من: ببخشيد، ولي بايد محكم ببندم تا خون نزنه بيرون. محسن: تو مطمئني توي اف بي آي كار نميكني؟ من: لوس، حالا وقت اين حرفهاست؟ اونا همينجور داشتن شليك ميكردن، محسن روي شكم دراز كشيده و كم كم رفت زير ماشيني كه جلومون پارک شده بود. پاي يكيهون رو نشونه گرفت و با يه شليك زدش و طرف افتاد زمين و به خودش ميپيچيد. اون يكي پشت يكي از ماشينها قايم شده بود و داشت همينجور شليك ميكرد. محسن داد زد: آوا زنگ بزن به پليس و بهشون خبر بده. منم تند تند شماره گرفتم و بهشون همه چيز رو گفتم و آدرس دادم. سرم رو پايين گرفته بودم و دستم روي گوشم گذاشته بودم كه صدای گريه بچهاي رو شنيدم. به سمت صدا برگشتم كه ديدم يه پسر بچهاي همينجور داره راه ميرد و گريه ميكنه. نتونستم جلوي خودمو بگيرم و با يه حركت سريع بلند شدم و بچه رو بغل گرفتم، اما همين كافي بود تا اون مرده منو نشونه بگيره و شليك كنه. با يه حس درد عجيب پرت شدم زمين و بچه همينجور توي بغلم بود. ديدم كه محسن همون موقع با يه حركت ناگهاني به مرد شليك كرد و مرد پخش زمين شد. محسن زود رفت و يه مشت توي صورت اون مردی كه پاش زخم شده بود و داشت فرار ميكرد زد و تفنگ بالاي سرشون گرفت و گفت كه تكون نخورن. هر چند لحظه يه بار بر ميگشت و به من نگاه ميكرد. پسر كوچولو رو اروم بلند كردم و نگاهش كردم. خدا رو شكر چيزيش نشده بود، پسر كوچولو همينجور داشت گريه ميكرد كه مامانش از راه رسيد و بغلش كرد. مامانش با چشمهاي پر از

اشک به نگاه قدر شناسانه بهم کرد و گفت: تا عمر دارم جون پسر رو به شما مدیونم. من: خواهش میکنم، وظیفه؟ هر انسانیه. کتفم بدجور درد میکرد، یه نگاهی انداختم که دیدم دستم پر خونه و کتفم گلوله خورده. همونجا روی زمین دراز کشیدم که صدای ماشین پلیس رو شنیدم. صدای دوییدن یکی رو شنیدم و بعدش محسن اومد بالای سرم و با نگرانی صورتمو گرفت توی دستاش. محسن: آوا خوبی؟ من: بهتر از این نمیشم. محسن که انگار خیالش راحت شده بود یه خنده؟ خفیفی کرد و سرم رو گذاشت روی پاش. من: آای. محسن: خیلی خون ازت رفته، دختر تو دیوونه ای. من: چیه دیوونه ای؟ طفل معصوم چه گناهی داشت که بخاطر دشمنای من بمیره؟ محسن: اینقدر حرف نزن بابا. بعد یکم دولا شد و پلاستیک خریدم رو آورد. مانتومو از توش در آورد و با دستش تیکش کرد. محسن: جنسای امروزی رو ببین تورو خدا، با یه فشار دو نصف شد. بعد لباس رو گذاشت روی زخم و فشارش داد. از دردش داشتم ضعف میکردم. محسن: آوا نخوابیا. باشه؟ من: خواب چی چیه بابا؟ از غصه لباسم که خوابم نمیره. محسن خنده ش گرفت و گفت: توی این موقعیت هم دست از این حرفات بر نمیداری. من همینجور که از درد داشتم میمردم و صدام به زور در میومد گفتم: ترک عادت موجب مرضه. یکم بعد آمبولانس اومد و هم منو هم محسنو بردن بیمارستان. گلوله رو از توی کتفم در آوردن و بخیه کردن. بعدش دستم رو آویزون گردنم کردن. محسن هم با دست باند پیچی اومد توی اتاق. من: به، آقاي چلاق. محسن: دستت درد نکنه دیگه، حالا من چلاق شدم. من: خوب منم چلاقم، حالا چرا بدت میاد؟ ولی خوشم اومد که لباسام خوب به دردمون خوردن، دکتر میگفت اگه جلوی خونریزی رو نمیگرفتید شاید الان مرده بودید. در باز شد و میلاد و بابا با نگرانی اومدن توی اتاق. میلاد اومد و محکم بغلم کرد. من: اییی، نا سلامتی کتفم زخمه ها. مثل خرس بغل میگیری آدمو. میلاد: دختر تو که مارو کشتی. من: نترسید بابا، تا سرگرد همراهه من چیزیم نمیشه. میلاد رفت سمت محسن و زد پشت شونش و ازش تشکر کرد. محسن: البته اگه خانم پرند هم نبودن شاید من الان مرده بودم. ایشون هوامو داشتن و زخم دستمو زود بستن و جلوی خون ریزیش رو گرفتن. من: تا حالا کدوم آدمی با خونریزی دست مرده؟ من که ندیدم. میلاد: آوا حالت خوبه؟ فکر کنم شوکه شدی و داری چرت و پرت میگی. بابام همینجور وایساده بود و هیچی نمیگفت. حتی نیومد نزدیکم یا حتی احوالم رو نپرسید. شب خواب بودم که از درد از خواب پریدم، پرستار رو صدا کردم و اومد یه مسکن توی سرم تزریق کرد. کم کم خوابم برد و دیگه چیزی نفهمیدم. صبح که بیدار شدم میلاد اومد دنبالمون و بردمون خونه. میدونستم که محسن هم خیلی درد داره اما زیاد استراحت نمیکرد. من: محسن، برو بگیر بخواب. محسن: نه خوابم نمیداد. من: چرا دروغ میگی؟ یه نگاه به قیافت بنداز میبینی که چقدر رنگت پریده. ببین نمیخواد نگران من باشی، من که فعلا نمیتونم برم بیرون. خاله و صغری خانم هم هستن. پس نگران چی هستی؟ برو خوب استراحت کن. بخاطر من. نگاهم کرد و لبخند زد، منم جوابش رو با لبخند دادم. بالاخره رفت و خوابید. ****توی همون روزها بود که دلم هوس کرد بریم بیرون. محسن دستش رو به روز بهتر میشد، اما من هنوز کتفم درد میکرد و نمیتونستم دستم رو درست تکون بدم. من: خاله شما هم بیایید. خاله: نه عزیزم، من که دیگه نه پا دارم نه کمر که بخوام پیاده روی کنم. من: خوب شما و صغری خانم بشینید روی نیمکت. یکم دلتون وا شه. صغری: نه عزیزم مرسی، منم پا ندارم. تازه الان شبه، من تا یه ساعت دیگه وقت خوابمه. شما برید. هرچی اصرار کردم قبول نکردن. توی ماشین نشستیم و حرکت کردیم. وسط راه بودیم که محسن روشو کرد سمت. محسن: آوا حاضری به جای پارک بریم یه جای دیگه؟ من: کجا؟ محسن: یه جای خیلی قشنگیه، مطمئنم ازش خوشت میاد. من: باشه بریم. وقتی که ماشین رو پارک کرد، پیاده شدیم. منظره؟ نفس گیری بود، انگار تهران زیر پامون بود. زمستون بود و برف اومده بود که زیباییشو چند برابر کرده بود. ذوق زده به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند بهم نگاه میکرد. من: وای محسن اینجا چقدر قشنگه. محسن: پس خوشت اومد. من: آره، خیلی جای رویایی ایه. اینجا رو چجوری پیدا کردی؟ محسن: قبلا اینجا با... منظورم اینه که هر وقت دلم میگیره میام اینجا. بهش نگاه کردم، حس کردم داره نگاهش رو ازم میدزده. من: همیشه دوست داشتم یه خونه بالا داشته باشم که همهچیز رو زیر نظر داشته باشم. بچه که بودیم با میلاد یه خونه چوبی روی درخت درست کردیم. اما مثل همیشه بابام همهچیز رو خراب کرد و خوشحالیمونو ازمون گرفت. دوتامون ساکت بودیم و داشتیم فکر میکردیم. من: محسن، هنوز ازم متفتری؟ محسن: آوا بعضی موقعها یه حرفایی میزنی که شک میکنم سالمی. من: بابا تو چقدر شکاک، هر کاری کردم شک میکنی. یه بار میگي اف بی آی هستی یه بار میگي سم تو غذامه و میخوای بکشیم، حالا هم میگي سالم نیستی. محسن با یادآوری کتلت درست کردن من زد خنده. محسن: آخه آوا خانم، تو دشمن جون من بودی. یه دفعه چی شد که برام شام درست کردی؟ آخه هرکی باشه شک میکنه. مخصوصا دختری مثل تو که خیلی تخسه. من: من تخسم؟ بابا بیخیال شو. حالا جواب سوالمو ندادی. محسن: اگه متفتر بودم الان آورده بودمت اینجا؟ یه حرفی میزنی ها. من: هییی، آخه برام عجیبه یه دفعه ای مهربون شدی. محسن: یه دفعه ای نبود، خیلی وقت بود ولی بروز نمیدادم. وقتی که فهمیدم که

کارم اشتباهه و تو هیچ تقصیری نداری تصمیم گرفتم که اخلاقمو بهتر کنم. من: یادش بخیر چقدر بلا سر هم آوردیم. وای سرده، دیگه بریم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. هنوز به شهر نرسیده بودیم که ماشین هن هن کنان خاموش شد. هرکاری کرد ماشین روشن نشد. محسن پیاده شد و کاپوت ماشین رو باز کرد. هرچی نگاه کرد چیزی سر در نیامد. اومد توی ماشین نشست. من: چشه؟ محسن: نمیدونم چه مرگشه. بعد برگشت و بر و بر منو نگاه کرد. من: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ محسن: باز کاره توه؟ آوا اگه کاره توه بگو تا زودی درستش کنم و اینقدر علاف نباشم. من: ا، چرا هرچی میشه میندازی گردن من؟ مگه من مغز خر خوردم که بیرون رفتمو خراب کنم. عجب! محسن: آخه بسکه بلایی دختر. من آخر از دسته تو دیوونه میشم. من با حالت قهر آلود گفتم: به من تهمت میزنی، خیلی شکاکي. رومو کردم سمت پنجره که بس که تاریک بود هیچی پیدا نبود. هرچقدر موبایل رو چرخوندم و خواستم زنگ بزنم نمیشد و خط نمی داد. محسن پیاده شد و رفت سمت صندوق عقب و اومد. یه کاپشن و یه پتوی کوچیک آورد. محسن: خوبه که اینا رو گذاشته بودم توی ماشینا. انگار باید امشب همینجا بمونیم. درها رو قفل کرد. من: بی سیم نداری؟ محسن: بی سیم کجا بوده؟ من: من چه میدونم، تو سرگردی باید از این چیزا داشته باشی. محسن: یه حرفی میزنیا. من: اصلا من خفه میشم ببینم تو چیکار میکنی. دست به سینه نشستم و به بیرون نگاه کردم. یه ساعتی میشد که اونجا بودیم و هرچقدر تلاش میکردیم بی فایده بود. صندلی رو خوابوندم و مثلاً خوابیدم. ولی از دست محسن عصبی بودم. حس کردم که پتو رو انداخت روم. هیچی نگفتم. یه نیم ساعتی گذشت که صدای محسنو شنیدم. محسن: آوا بیداری؟ جواب ندادم. باز صدام کرد، باز هم من جواب ندادم. محسن: آوا فیلم نیا که از اخمهاش معلومه که بیداری. بابا این عجب مارمولکیه ها. من: خواب نیستم ولی حوصله حرف زدن هم ندارم. محسن: خانم قهر قهره، میشه با من آشتی کنی؟ من: نوچ. محسن: اگه بگم معذرت میخوام چی؟ باز خواستم بگم نه که دلم نیومد. میدونم که اونم مثل من مغروره و لابد الان خیلی سخته که این حرف رو داره بهم میزنه. من: اِجال نداره. محسن خندید و گفت: قضیه این اِجال نداره چیه؟ من همه جورش رو شنیده بودم، از این لوس بازیها که دخترا در میارن بجای ر، ل میگو. عسیسم و عجیجم و قوفونت و این چیزا میگو. اما اولین باره که اِجال نداره میشنوم. با این حرفش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. هر کاری میکردم نمی تونستم جلوی خندمو بگیرم. خنده م که به زور بند اومد رو کردم به محسن. من: خیلی باحال میشی وقتی که میگی عسیسم و عجیجم و قوفونت. جون من یه بار دیگه بگو. محسن که انگار با خنده؟ من خوشحال شده بودم از اینکه تونسته منو راضی کنه. محسن: خوب مگه دروغ میگو؟ من: نه اتفاقا حرفتم کاملاً درسته، اینقدر بدم میاد از آدمای لوس. ولی تو خیلی باحال گفتی، تصور کن تو با این قیافه و هیکل و صدای مردونت اینا رو بگی. وای نه. و دوباره غش غش خندیدیم. محسن هم خندید و گفت: خوب نگفتی این اِجال از کجا اومده؟ یه لبخندی زدم و گفتم: وقتی بچه بودم، با میلاد دعوا شده بود و از دستش ناراحت بودم. مامانم کلی باهامون حرف زد و خواست که از هم معذرت خواهی کنیم. میلاد بهم گفت ببخشید، من هم گفتم اِجال نداره. با این حرفم مامانم بغلم گرفت و کلی قربون صدقم رفت و بعدا فهمیدم که باید بگم اشکال نداره و نه اِجال. اما بعد از فوت مامانم دیگه همین تو دهنم مونده. محسن: چند سالت بود که مامانت فوت کرد؟ من: پونزده سال، تازه اول سن بلوغمون بود. سنی که خیلی حساسی و بیشتر از همه به عشق مادر و پدر احتیاج داری. اما ما اون عشق رو ندیدیم. بخاطر همین که سگ شدم. محسن: آوا خوشم نمیاد به خودت فحش میدیا، تو باید واسه خودت احترام قائل باشی که دیگران هم بهت احترام بذارن. من: مگه دروغ میگو؟ کم به تو الکی گیر دادم؟ محسن: همچین الکی هم نبود، تقصیر از من بود. البته بیشترش واسه؟ تنبیه کردنت بود، واسه اینکه قدر چیزایی رو که داری بدونی. حالا بگو ببینم چرا شکر ریختی توی باک ماشین؟ ریز خندیدم و گفتم: خوب تو خیلی دم دمی مزاجی، یه روز خوبی یه روز بد. منم زورم گرفتم اومدم شکر ریختم توی باک ماشینت. ولی نمیدونستم که خودم تنبیه میشم. محسن: واقعا خدا رحم بینیت کرد که نشکست. یه سکوتی به وجود اومده بود که منو برد توی فکر. اما سکوت زیاد طول نکشید. من: محسن، یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟ اگه خواستی جواب بده، اگه نخواستی هم که هیچ. محسن: باشه بپرس. من: تو اینجا همیشه با نامزدت میومدی؟ حس کردم که یک لحظه خیلی عصبی شد و دستهایش رو به هم فشار داد. محسن: آره. من: ببخشید اگه ناراحت کردم. محسن: نه مهم نیست، این قضیه ماله سه-چهار سال پیشه. اون لیاقت نداره که من بخاطرش ناراحت بشم. من: واقعا متأسفم، خاله برام تعریف کرد. محسن یه پوزخند زد و گفت: نه اشتباه نکن، مامان من حقیقت رو بهت نگفته. چونکه من حقیقتو به هیچکس نگفتم. من: منظورت چیه؟ محسن: درسته اون به من خیانت کرد، اما من اونا رو توی کوچه ندیدم، توی خونه دیدم. با این حرفش نزدیک بود شاخ در بیارم. تقریباً فریاد زدم: چی؟ محسن: رفتم خونه دنبالش، چونکه زنگ خراب بود هرچی در زدم جواب نداد. نگران شدم و با کلیدی که داشتم درو باز کردم. دیدم که در حیاط بازه، از فکر اینکه دزد اومده زود رفتم داخل که صدای جیغش رو شنیدم. فکر کردم بلایی سرش اومده،

وقتي که رفتم توي اتاق ديدم که..... فکش منقبض شده بود و نفسهاش تند بود. ادامه داد: توي بدترین حالت ديدمشون، وقتي که منو دید گفت که تو خشکي و همش ميگي بعد از ازدواج. من زنم و احتياجات خودمو دارم. با اين حرفش دود از سرم زد بيرون، اصلا باورم نميشد که يه زن همچين کاري رو با شوهرش کرده باشه، اونم چند روز قبل از عروسيشون. محسن: دلم ميخواست گردن دوتايشون رو بشکنم، اما بجاش هرچي که توي خونه جديدمون برده بوديم رو شکوندم. اصلا روم نميشد به کسي بگم که چيو ديدم. همينجور اشک از چشمام ميریخت، از گريه و سرما داشتم ميلرزيدم. محسن نگام کرد. محسن: سرده؟ من: آره خيلي. محسن: بيا کاپشن منو بردار. من: نه نميخواد. الان کم کم گرم ميشم. دوتامون ساکت بوديم و داشتيم به يه موضوع که اونم نازنين بود، فکر ميکرديم. واي خيلي سرده، پاهام بي حس شده بود. من: محسن، پاهام بي حس شده. محسن: آوا نميدونم بايد چيکار کنيم، سه ساعته ما اينجايم يه ماشيني رد نمیشه. بنزينم تموم شد و بخاري هم که روشن نمیشه. پتو رو دور پات بپيچون. همين کارو کردم، اما باز هم فايده نداشت، کم کم دستم داشت بي حس ميشد. خوابم گرفته بود و ميخواستم بخوابم. محسن: آوا نخوابيا، ببين حواست به من باشه و خواب. همينجور که ميلرزيدم بريده بريده گفتم: دست خودم نيست، داره پلکام ميوفته. محسن کلافه يه چنگي به موهاش زد و با نگراني نگام کرد. محسن: آوا، ميدونم چيزي که ازت ميخوام زياده، اما ديگه هيچ راهي نيست. اشکال نداره آگه.... زود منظورشو فهميدم. من: کمکم کن تا بيايم اونطرف. محسن کمکم کرد تا جلوي پاش روي صندلي راننده بشينم، پتو رو برداشت و دور پام درستش کرد. سرم روي سينه ش بود و صداي تپش قلبشو ميشنيدم. براي اينکه نذاره من بخوابم شروع کرد به صحبت کردن. محسن: بخاطر چي گريه کردي؟ من: بخاطر نامردي که در حقش کردن، بخاطر مردتي که تو کردي. باور کن هرکي جاي تو بود يا ميکشتشون يا آبروشونو ميبرد. اما تو خيلي با غيرتي که همچين کاريو نکردي. من به تو افتخار ميکنم. بعد آروم خنديدم. محسن: آوا ازت يه خواهشي دارم. من: ميدونم، به خاله نميگم. کلا به هيچکس نميگم. محسن: ممنون. يه تکوني خوردم و پيشونيم رو چسبوندم به گردنش، گردنش داغ بود و کم کم داشت گرم ميشد. محسن: آوا، تو کامي رو دوست داري؟ من: چي؟ کامي رو؟ بابا يه حرفي ميزنيا. شروع کردم به خنديدن. من: چرا همچين فکري ميکني؟ محسن: آخه خيلي با هم خوبيد. هميشه هم با هم هستيد. من: نه، يعني دوستش دارم اما به عنوان يه دوست، يه برادر. مثل ميلاده. خوب حالا تو جواب بده، ديگه عاشق نشدي؟ حالا عشق که نه، از کسي خوشش نيومد؟ محسن: نه، راستش اينقدر خودم رو با کار مشغول کردم که ديگه حواسم به دور و بريهام نيست. با اين حرفش بدجور خورد تو ذوقم و پکر شدم. محسن: تو چي؟ واسه؟ تلافي گفتم: چرا، يکي هست. به بازوم يه فشار آورد و گفت: کيه؟ آشناس؟ من: آره، فکر کنم ديديش. خيلي خوشگل و خوشتييه. خيلي هم با شخصيت و جذابه. محسن که معلوم بود کفري شده گفت: خوب کيه؟ من: نشناختي؟ اين همه صفات گفتم مال کيه؟ محسن کلافه گفت: من چه ميدونم. من: ا بابا خوب ضايعست ديگه، منظورم به خانم پارسا کمالی. اي واي ببخشيد منظورم آقاي پارسا کمالی بود. بعد خودم شروع کردم به خنديدن، محسن هم انگار که خيالش راحت شده بود شروع کرد به قهقهه خنديدن. محسن: من فکر کردم داري جدي ميگي که کسي توي زندگيت هست. من خيلي جدي گفتم: خوب راست گفتم، آره هست. محسن: نميخواد باز سر کارم بذاري. من: سرکار چيه؟ جدي هست. محسن: جدا؟ ميشه بگي کيه؟ من: يه مرد قد بلند و چهار شونه، جوري که وقتي من باهاش راه ميرم با اينکه قدم درازه ولي نصفشم. با چشم و ابرو مشکي خيلي جذاب، يه چيزي توي نگاهش نگاه ميکنم حس ميکنم که دارم ذوب ميشم. از همه مهمتر اون اخلاق و مردونگيشه که تکه. وقتي که غيرتي ميشه رگ گردنش ورم ميکنه قند تو دلم آب ميشه از اينکه براش مهمم. بيشتر وقتا خشک و سرده، اما بعدش اينقدر مهربون ميشه که حد و اندازه نداره. وقتي ميخنده دوتا چال خوشگل مي افته رو لپهاش که منو ديوبونه ميکنه. با زبون بي زبوني داشتم بهش ميگفتم که دوست دارم. من: ولي يه مشکلي هست. محسن: چه مشکلي؟ من: دوتامون مغرور و يک دنده ايم. هميشه هم تو سر و کله هم ميزنيم. محسن: شايد دوتاتون بايد غرورتون رو بذاريد کنار، شايد اينجوري همهچيز درست بشه. البته دعوا و جر و بحث نمک زندگيه. من: خيلي شکاکه، همش بهم شک ميکنه. محسن دستمو گرفت توي دستش و گفت: شايد بايد بزني توي گوشش تا آدم شه. من: آخه دلم نمياد، خيلي دوستش دارم. با اين حرفم تپش قلبش بيشتر شد. چشممو بستم و به خودم جرات دادم و از زير کاپشنش دست انداختم دور کمرش. محسن: اون لياقت تورو نداره. من: چرا نداره؟ خيلي خوبم داره. محسن: اون يه آدم بي احساسه، بلد نيست با يه خانم چطور رفتار کنه. خشنه. من: اون خشن نيست، با من خيلي هم نرمه. هميشه نازمو ميکشه. همون که قلبش واسه من ميتپه کافيه. محسن: تو از کجا ميدوني که اون دوست داره؟ با اين حرفش چشمهامو باز کردم، انگار سطل آب يخ ريختن روم و بدنم يخ کرد. سرم رو بلند کردم و به چشمهاش نگاه کردم، يعني اين چشمها که دارن برق ميزنن منو نميخوان؟

فصل ششم

خواستم برم روی صندلی خودم بشینم که بازمو گرفت و با یه حرکت منو برد توی بغلش و دستش رو انداخت دور کمرم. حس میکردم من یه بچه ام توی بغلش.

محسن: اما تو براش عزیزی، صدای تپش قلبشو میشنوی؟ تو قلبشو زنده کردی و داره برای تو میتپه.

با این حرفش پر از شادی شدم، خودم رو بیشتر بهش فشار دادم. روی پیشونیم بوسه زد که خوشحالیم رو دو برابر کرد.

من: محسن.

محسن: جون محسن، بگو عزیزم.

من: آاه اینجوری نگو خجالت میکشم.

محسن: از کي تا حالا دختری که توي چشم نگاه میکرد و بهم میگفت عوضی خجالتی شده؟

من: آه نداشتیما، اگه قرار باشه بگی منم میگم که بهم میگفتی هرز...

دست روی لبم گذاشت و نداشت جمله م رو کامل کنم.

محسن: من احمق بودم که این حرفها رو میزدم، راستش با اون رفتاری که تو داشتی من فکر میکردم این فکرم درسته و تو اونجوری هستی که نشون میدی. اما بعدها متوجه شدم همش فیلم بوده که لج بابات رو در بیاری. آوا تو با اینکه از بچگی آزاد بودی اما هیچوقت کار اشتباهی نکردی. میدونی وقتی که میدیدم با پسرا حرف نمیزنی و محلشون نمیداری چه حس خوبی بهم دست میداد. وقتی کامیار

تعریف میکرد که بستنی رو خالی کردی روی سر پسره.

وقتی که کتابهای دینی رو ازم گرفتی، وقتی که نماز خوندي و روزه گرفتی، اینا همش باعث شد که بفهمم من چقدر درمورد تو اشتباه میکردم. من ظاهر بین بودم. الان اینقدر بهت ایمان دارم که حاضرم سرت قسم بخورم. تو پاکي، برعکس ناز....

این دفعه من بودم که دست گذاشتم روی لبش. به چشمهایش نگاه کردم.

من: دیگه از گذشته حرف نمیزنیم، از حال حرف میزنیم. از کسی حرف نمیزنیم، فقط از خودمون. باشه؟

محسن لبخند زد و چشمهایش رو به علامت مثبت بست.

من: آها سوالم یادم اومد. محسن تو چرا همیشه مشکي تنته؟

محسن: نمیدونم، بعد از اون موضوع دیگه همیشه مشکي میپوشیدم.

من: دیگه حق نداری مشکي بپوشي، رنگاي شاد میپوشي.

محسن: من همه لباسام مشکين، فقط دوتا لباس سورمه ای دارم.

من: اشکال نداره، با هم میریم خرید و لباسهای رنگي میخریم.

محسن: آخه آخر عمری من رنگاي شاد بپوشم؟ مردم بهم میخندن.

من: کجا پیری تو؟ تازه ?? سالت، یعنی اول جوونیت.

محسن: هرچی، به قیافه من میخوره که لباس رنگي بپوشم؟

دقیق بهش نگاه کردم، واقعا جذاب بود و هیچي کم نداشت. البته این نظر من بود و بقیه رو نمیدونستم.

من: آره، خیلی خوبم میخوره. مخصوصا طوسی و سفید. میدونی چه جیگري میشی؟

محسن با چشای گرد شده نگام کرد: چی میشم؟

من: جیگر دیگه.

محسن: من نمیدونم شماها این اسمها و لقبها رو از کجا میارید؟

من: خوب دیگه.

باز احساس سرما کردم و رفتم توی بغلش و محسن سفت منو گرفت. همین چند ماه پیش بودا که چه لقبهایی بهش میدادم. از این فکر خندیدم.

محسن: به چی میخندی؟

من: محسن راستشو بگو، تا حالا چندتا لقب بهم دادی؟

محسن: خیلی.

من: خوب چندتا شو بگو.

محسن: لوس، نر، بچه قرتی، مارمولک، ...

من: اا، منم به تو میگفتم مارمولک. تازه روز اول که اومدی بهت گفتم غول، بعدش شدی شرک.

محسن: عوضی، بادبگارد، راننده.

لبمو از خجالت گاز گرفتم و گفتم: اینا رو واسه این میگفتم که لجتو در بیارم.

محسن: ولی راست میگفتی، من واقعا غول بودم که تورو چسبوندم به دیوار. حالا خودمونیم، اونروز خیلی خوشگل شده بودی.

با این حرفش لبم داغ شد و آرام زدم توی سینش.

من: اا.

محسن: مگه چیه؟ آخه تو ندیدی! اونجور عصبی شده بودی با اون موهای خیست، چقدر قیافه ت بامزه شده بود. شده بودی مثل بچه؟ سه ساله.

من: یادته رفتیم عروسی دوستم؟ اونشب واقعا خوشتیپ شده بودی. تقریبا همه دخترها چشماشون دنبالت بود.

محسن آرام فشارم داد و گفت: آره یادمه که رفتی با پسرا رقصیدی و کلی منو حرص دادی.

به چشمهایش نگاه کردم: یعنی تو از اون موقع منو دوست داشتی؟

محسن: آره، اما خودمم نمیدونستم. فقط غیرتی میشدم و دلم میخواست فک پسرا رو بیارم پایین.

با این حرفش یاد یه چیزی افتادم و سرمو انداختم پایین. محسن چونمو گرفت و آوردش بالا.

محسن: چی شده؟ چرا نگاه خوشگلت رو ازم دزدیدی؟

من: ببخشید که زدم توی صورتت.

محکم منو گرفت توی بغلش.

محسن: تو باید منو ببخشی، خیلی سنگدل شده بودم. اما تو دلمو لرزوندي. اون روزی که زدی توی گوشم اینو فهمیدم. بعدشم شنیدی میگن فحش بچه صلواته؟ زدن بچه هم نازه.

و خودش شروع کرد به خندیدن، آروم زدم توی صورتش.

من: من اونموقع ها فکر میکردم تو خندیدن بلد نیستی. ولی وقتی که دیدم خندیدی کلی ذوق کردم. اما توی بدجنس جلوی خنده ت رو میگرفتی یا سرت رو مینداختی پایین.

محسن: آره خیلی بدجنسم. ببخشید.

من: دیگه چیزی مهم نیست، گذشته رو فراموش کن.

دوتامون ساکت بودیم و محسن چونه ش رو گذاشته بود روی سرم. کم کم داشت خوابم میبرد.

محسن: آوا خوابی؟

به زور جواب دادم: هنوز نه، ولی میخوام بخوابم.

محسن: آوا نخواب باشه؟

من: محسن ولم کن، بخدا گیج خوابم.

محسن: آخه اگه بخوابی شاید دیگه بیدار نشی.

من: مهم نیست، مهم اینه که پیش توام، توی بغل توام. به آرزوم رسیدم و اگه خدا جونمو بگیره هم حرفی ندارم.

محسن: چرا چرت و پرت میگی؟ خیلی خودخواهی. آوا من هنوز ازت سیر نشدم، ما باید با هم زندگی کنیم. بچه دار بشیم. خوب بگو ببینم دوست داری اولین بچه مون پسر باشه یا دختر؟

خواب آلود جواب دادم: هر کدوم ولی پسر یه چیز دیگه ست.

محسن: آره منم موافقم. اسمشو چی بذاریم؟

من: هرچی، پرنگ خوبه؟

محسن: آه آه، این چه اسم سوسولیه؟

تو حالت خواب و بيداري خنديدم و گفتم: خوب تو بگو.

محسن: علي.

من: خيلي اسم قشنگيه, به اسم امام علي.

بعد شروع کردم به خندیدن.

محسن: چرا ميخندي؟

من: از الان داريم نقشه ميکشيم, اول بذار ما از اينجا سالم در بريم بعدش واسه آینده نقشه بکشيم.

محسن: نه همينجا خوبه, من و تو هيچوقت تنها نيستيم و نميتونيم حرفامون رو راحت بزويم.

دست راستش رو گرفتم توي دستم و آوردم جلوي صورتم.

من: هنوز جاي زخمش هست. عجيبه كه هنوز خوب نشده.

محسن: راستش هنوز هروقت كه ميرم پيشش يكي ميزنم تا حرف بزنه. لامصب نميدونم چي بهش دادن كه هيچي رو لو نميده.

جاي زخم دستشو بوسيدم و گرفتمش توي دستم.

من: دستت چه يخ كرده.

محسن: ماشين داره كم كم يخ ميزنه.

صداي محسن كم كم دور شد و ديگه هيچي نفهميدم.

چشمامو باز كردم اما باز پلكهام افتاد روي هم. يه غلت زدم و پتو رو كشيدم تا زير گلوم. آخيش چقدر حال ميده توي هواي سرد زير پتو بخوابي. يهو با ياد آوري شب قبل مثل برق گرفتهها پريدم تو هوا. من توي اتاقم چيكار ميكنم؟ به لباسهام نگاه كردم, پيژامه تنم بود. پس ديشب چي؟ يعني اونا همش خواب بوده؟ سريع از اتاق رفتم بيرون و همونجا منتظر محسن ايستادم. تا در باز شد پريدم توي اتاقش و درو بستم. محسن با تعجب داشت بهم نگاه ميكرد.

محسن: آوا چي شده؟

من: نميدونم, هنوز گيجم نميدونم.

اومد نزديكم و توي فاصله يك قدميم ايستاد. دستش رو آورد نزديك و دستمو گرفت. با اين كارش خيالم راحت شد و نفس راحتی كشيدم.

محسن: نميگي چي شده؟

من: بيدار شدم ميبينم توي اتاقم, لباس خواب تنمه. فكر كردم همش خواب بوده.

محسن لېڅند جذابي زد و گفټ: ديشب تو خواب رفتي، هر کاري کردم بيدار نشدي. اينقدر بوق زدم تا يه ماشيني اومد و کمکمون کرد. رفتيم بیمارستان و بهت سرم زدن. بعدش وقتي اومديم همه خواب بودن و کسي در مورد ديشب خبر نداره.

با اين حرفش گونه هام داغ شد، پس چچوريي لباسمو عوض کرده؟ انگار فهميد به چي فکر ميکنم که لېڅند زد.

محسن: فقط مامانو بيدار کردم که لباست رو عوض کنه، جز مامان کسي خبر نداره.

من: چرا خاله رو بيدار کردی؟ خودت بودی که.

خودم داشتم از حرفم شاخ در مي آوردم. آوا خانم از اون حرفا بودا. بيچاره محسن که شوکه شده بود. ولي بعدش باز اومد نزديک و من سرمو انداختم پايين. چونه مو گرفت و سرم رو آورد بالا. به چشمهاي سپاهش نگاه کردم.

محسن: دفعه ديگه اونجوري نخواييا. داشتی ديوونم ميکردی.

لېڅند زدم و اون ادامه داد.

محسن: آوا راستشو بگو، تو ماشين رو خراب کرده بودی تا بتوني حرف دلت رو بهم بزنی؟

با چشاي گرد شده نگاهش کردم که پقي زد خنده. آروم مشت زدم تو سينه ش و با حالت قهر رفتم بيرون.

با خوشحالي لباس عوض کردم و رفتم توي آشپزخونه. مثل هميشه خاله و صغري خانم رو بوسيدم و سر جام نشستم. محسن رو به روم بود و سرش توي روزنامه بود.

خاله: خوبي دخترم؟

منظورش و فهميدم و با لېڅند گفتم: مرسي ممنون. بهتر از اين نميشم.

زير چشمي به محسن نگاه کردم، اصلا به روي خودش نياورد. لجم گرفت که اينقدر سرده. نه پس آوا خانم توقع داري پسره جلوي مامانش بر و بر نگات کنه و برات لاو بترکونه؟ صبحونه که تموم شد از خونه زدیم بيرون. توي راه حتي یک کلمه هم باهام حرف نزد. بابا اين چشه؟ منم اعصابم خورد شد و ضبط رو روشن کردم و صداش رو بلند کردم. يکم بعد ديدم صداش رو کم کرد. هيچي نگفتم. وارد کلاس که شديم مستقيم رفتم نشستم سر جام.

به بهار نگاه کردم، پيدا بود که خيلي خوشحاله. يهو کامي از وسط من و بهار کله شو آورد جلو و سلام کرد.

من: عليک، ميبينم که جوجه ت خروس ميخونه.

کامي: يعني آوا خاک تو اون سرت با مثال زدنت، تورو اصلا بايد بفرستن افغانستان با اين حرف زدنت. اون کبکت خروس ميخونه ست خانم نه اوني که شما سر هم کرديد. بعدشم چرا خوشحال نباشم، به آرزوم رسيدم.

من: اونوقت چرا؟

کامی به نگاه به بهار کرد و گفت: آخه دختر خاله م بله رو گفت.

اول گیج بهش نگاه کردم، اما کم کم دو زاریم افتاد و پریدم هوا و جیغ کشیدم. با جیغ من محسن زود اسلحشو در آورد که باعث سنگکوب کردن همه شد. با گیجی بهش نگاه کردم که یعنی این کارا چیه که دیدم اونم همینجور داره نگام میکنه. بیچاره از جیغ من ترسیده فکر کرده چیزی شده. بعد که خیالش راحت شد یه اخمی کرد و اسلحشو گذاشت سر جاش.

کامی رو به محسن گفت: محسن جان آرام باش.

با این حرف کامی زدم زیر خنده و دوباره از خوشحالی پریدم هوا.

من: بیشعورا چرا به من نگفتید؟ همه کاراتونو یواشکی میکنید؟

بهار: بخدا من نمیدونستم، دیروز باهام حرف زد.

من: کامی بزغاله چرا خبر ندادی؟ ترسیدی همه چیزو خراب کنم؟

کامی: از تو چه پنهن، آره ترسیدم. آخه مثل جن میمونی، اگه فهمیده بودی مثل الان ضایع بازی در می آوردی.

من: وای نمیدونید چقدر خوشحالم، بالاخره حرف دلتون رو به هم گفتید. آخیش.

بهار: آوا فعلا به کسی نگو، بین خودمون سه تا بمونه.

کامی: سه تا نه، چهار تا.

به محسن اشاره کرد. با این حرفش ریز خندیدم. راست میگفت آخه محسن گوشه‌های تیزی داشت. بعد کامی رفت و پیش محسن نشست و شروع کرد به حرف زدن.

من: بهار پنج دقیقه بیشتر نمونده، شروع کن به تعریف کردن.

بهار: هیچی، دیروز گفت که بعد از کلاس بریم بیرون. منم گفتم باشه. رفتیم کافی شاپ نشستیم، وقتی که سفارشامونو آوردن دیدم روی قهوه م نوشته آی لایو. فکر کردم مثل همیشه که یه شکل رو قهوه میندازن، ایندفعه اینو زدن. خلاصه بعدش رفتیم پارک و داشتیم قدم میزدیم. یه پسر رد شد که روی لباسش نوشته بود بهار. تعجب کردم، باز همونجور رفتیم که یکی دیگه رد شد، روی لباسش نوشته بود دوست دارم. تعجبم بیشتر شد که چرا همه مثل هم پوشیدن، بعدش یکی دیگه رد شد نوشته بود کامیار. اینجا دوزاریم افتاد، برگشتم و به کامی نگاه کردم که یه شاخه گل رز داد دستم.

من: عجب مارمولکیه این، حتی ابراز علاقه ش هم مثل آدمای نیست. ولی خیلی باحال بود، من که خر کیف شدم.

دیگه استاد اومد و حرفامون نصفه موند. آخر هفته نامزدیشون بود و بدجور سرمون شلوغ بود. با هم رفتیم خرید لباس، اینقدر گشتیم که دیگه نای حرف زدن هم نداشتیم.

من: آه، تهران به این بزرگی به لباس درست و حسابی پیدا نمیشه؟

بهار: آوا من که دیگه کم آوردم، برگردیم خونه.

من: گم شو بابا، میخوای کامی سرمونو بکنه؟ مگه ندیدی چه گبری داده به ما و شرط بندی کرده که امروز همه خریدهامونو نمیکنیم؟

صدای کامی رو از پشت سرم شنیدم.

کامی: شما دو تا چی دارید پچ پچ میکنید؟ بازارها تموم شد و شما هنوز لباس نخریدید.

من: عجله نکن، آخر یه چیزی پیدا میشه.

بالاخره لباس مورد علاقه مونو پیدا کردیم، دوتامون توی یه مغازه. بهار رفت تا لباس رو پرو کنه. وقتی لباسو پوشید صدامون کرد و من و کامی نظر دادیم.

من: چه رنگ شیرینی بهت میاد بهار، مثل عروسک شدی.

بهار: راست میگي؟ مرسی عزیزم. تو که هنوز نپوشیدی.

من: الان میپوشم.

داشتم میپوشیدم که صدای موبایل کامی رو شنیدم و بعدش صداش دور شد. زود زیپ لباسمو بستم و سرمو کردم بیرون، محسن تنها یه گوشه‌های ایستاده بود.

من: پیس، بیبی بیس.

محسن سرشو بالا گرفت و اشاره کرد که چیه؟ منم با اشاره گفتم بیا. وقتی اومد یه نگاه به سر تا پام کرد.

من: خوبه؟

محسن باز دقیق نگاهم کرد، یه لباس مشکی و بلند بود که بالا تنش تور نقشدار داشت. دور کمرش هم یه بندپهن صورتی جیغ بود که حالت کمر بند رو داشت.

محسن: آره قشنگه.

با دلخوری بهش نگاه کردم و گفتم: فقط همین؟ بی ذوق.

همون موقع صدای در اتاق رو به رویی اومد. محسن پرید عقب و بهار اومد بیرون. تا منو دید ذوق کرد و کلی قربون صدقه م رفت. واقعا لباس خوشگلی بود، آستین بلند توریش قشنگ کیپ بود که قشنگیش رو دو برابر میکرد. بالاخره بعد از این همه گشتن برگشتیم خونه، همه از لباسم تعریف میکردن.

روز نامزدی هم از راه رسید، صبح بیدار شدم و دوش گرفتم. رفتم توی آشپزخونه، مثل همیشه محسن سرش توی روزنامه بود. خیلی از این حرکتش لجم میگرفت. صبحونه که میخوردم همینجور زل زده بودم بهش، سرشو آورد بالا و نگاهم کرد، ابرو مو بالا پایین کردم و لبخند زدم. اما باز سرشو انداخت پایین و مشغول خوندن شد. آه این از روزنامه خوندن خسته نمیشه؟

به خاله و صغری خانم نگاه کردم، حواسشون به ما نبود. از زیر میز با پام زدم به پاش که نگاهم کرد استکان چایشو برداشت و داشت میخورد که به چشمک براش زدم. یهو دیدم چایی پرید توی گلوش و افتاد به سرفه. با تعجب بهش نگاه میکردم، خاله همینجور میزد پشت کمرش. حالش که بهتر شد همینجور بر و بر منو نگاه کرد، منم با خونسردی چایمو خوردم.

خاله: چت شد آخه؟

محسن: هیچی، یهو پرید توی گلوم.

من: لابد هول کردی.

ریز خندیدم. عصر بود که کم کم آماده شدم، آرایش ملایمی کردم. کفشهای پاشنه بلند رو پوشیدم. ایندفعه پاشنه‌ی کفشم از همیشه بلندتر بود، نمیخواستم وقتی با محسن راه میرم خیلی کوتاه نشون بدم. موهامو هم خیلی ساده درست کردم. لباسامو پوشیدم و خودمو توی آینه نگاه کردم. آوا عجب تیکه ای شدیا، حالا همه برات میمیرن. البته جز محسن بی احساس.

آماده از اتاق رفتم بیرون، میدونستم مثل همیشه تا صدای در اتاقمو میشنوه میاد بیرون. پس منتظرش موندم که اومد بیرون. دوتامون خیره شده بودیم به هم. کت و شلوار مشکی خوش دوختی که با هم گرفته بودیم، همراه پیراهن لیمویی که به پوست سبزش میومد. چشمه‌اش داشت برق میزد. اومد نزدیکم و بهم زل زد. حالا من چشم تا لبش میرسید. آروم دستمو گرفت که با صدای در اتاق میلاد یه متر پرید عقب.

خنده م گرفته بود اما به زور جلوی خودمو گرفتم. به میلاد نگاه کردم که مثل همیشه خوشتیپ شده بود. سوت کشیدم.

من: او لالا، برم قربون اون قد و بالا. دختر کش شدیا برادر جان.

میلاد اومد و سر تا پامو نگاه کرد و گفت: پس میشیم دوقلوهای آدم کش.

با این حرفش خندیدم و دست دور بازوش انداختم و رفتیم پایین. خاله هم آماده بود اما صغری خانم بخاطر درد پاش نمیتونست همراهمون بیاد. وقتی به اونجا رسیدیم هنوز کامی و بهار نیومده بودن، مامان بهار به یه میز که از قبل بهار برای ما انتخاب کرده بوده راهنماییمون کرد و نشستیم. بعضی موقعها پارتی قوی داشته باشی هم خوب چیزیه ها.

من وسط میلاد و محسن نشسته بودم. چشمهام به میز بچه های کلاسمون خورد و با میلاد رفتم و بهشون سلام کردم. دخترا داشتن درسته میلاد رو میخوردن.

سولماز: آوا بادیگاردت چه خوشتیپ شده.

من: کی؟ آقای راد؟ آره بابا اون از اول خوشتیپ بود.

سولماز: اون که آره، ولی همیشه مشکی تو مشکی میپوشید، الان عجیبه رنگی پوشیده.

خنده م گرفت، آخه با محسن رفته بودیم و با سلیقهی من براش لباسهای رنگی گرفته بودیم و نمیذاشتم که مشکی بپوشه. ولی انگار زیادی جلب توجه کرده، یادم باشه بگم باز مشکی بپوشه. از حسود بازی خودم خنده م گرفت.

کامی و بهار دست در دست هم وارد شدن. واقعا برازندهی هم بودن، دوتاشون ماه شده بودن. جالب بود که کامی برای اولین بار توی زندگیش مؤدب بود. از خجالت پیشونیش عرق کرده بود و هر دقیقه پاکش میکرد.

بلند شدم و رفتم پیششون. بهار تا منو دید دستمو محکم گرفت.

بهار: آوا دارم از استرس میمیرم.

من: وا، چرا؟ آگه حالا داری از استرس میمیری پس شب عروسیت چیکار میکنی؟

ریز خندیدم. کامی هم با بدجنسی گفت: همینو بگو.

من: تو یکی خفه، اول برو عرقهای پیشونیتو پاک کن. آبرومونو بردی بس که رنگ عوض کردی. مگه زن ندیدهایی؟

کامی با شیطنت نگاهم کرد و گفت: نه والا، قبلش چهارتا داشتم، صغری و ملیحه و کوکب و ماهرخ. بهار پنجمیه انشالا بعدیشم تویی.

من: غلط کردی، مگه من بی صاحبم؟

کامی: پس صاحب داری؟ بگو ببینم کدوم بدبختیه که دل به تو بسته؟

من: من کی گفتم کسی دوستم داره؟ چرا حرف در میاری. خاله زنک.

کامی: عمه ت خاله زنکه، نذار پا شم جلوی همه موهاتو بکشم.

من: آگه جرات داری پاشو، یه نگاه به اونجا بنداز، هم میلاد هست هم محسن.

کامي: حالا ميلاد رو ميشه يه جوري خر کرد, اين محسنو چيکار کنم که تا چيزي ميشه اسلحشو در مياره؟

من: پس حساب کار دستت باشه.

بهار: بابا ول کنيد ديگه, آوا برو برقص.

من: نه بابا, ولمون کنا.

کامي: مگه کش تمبوني که ولت کنه؟

بهار: وا چرا؟ توي نامزدي بهترين دوستت نميخواي برقصي؟

کامي: آخه عشقش اجازه نميده که برقصه.

نگاه معني داري بهم کرد. بدون حرف از شون جدا شدم و رفتم سر جام نشستم.

ميلاد: اين کامي چي ميگه دو ساعت؟ دوماه و اينقدر پر چونه تا حالا ندیده بودم.

من: هيچي, ميگه پاشو برقص. گفتم عمرا.

ميلاد: چرا نميرقصي خوب؟ اصلا پاشو با هم برقصيم.

يه نگاه به محسن انداختم که ليخند زد. دست ميلادو گرفتم و رفتم وسط. بعد از چند آهنگ يه آهنگ آروم و رومانتیک گذاشتن و کامي و بهار هم اومدن تا برقصن. خواستيم بريم بشينيم که بهار اشاره کرد که نريم. به ميلاد نگاه کردم و خنديدم.

من: ميگم ميلاد, کي من عروسي تورو ميبينم؟

ميلاد: بابا کو تا عروسي؟ تازه 22 سالمه و زوده. تو کي عروسي ميکني؟

من: فردا.

ميلاد: اي بچه پررو, خواهر هم خواهراي قديم که تا اسم عروسي ميوومد صد رنگ عوض ميکردن. توي وروجک ميگي فردا.

من: وا, خوب چرا الکي خجالت بکشم وقتي که داريم شوخي ميکنيم؟ اگه جدي بود شايد خجالت میکشيدم.

ميلاد: من که بعيد ميدونم.

ريما دوستم بهمون نزديک شد و گفت: آوا جون اجازه ميدي با داداشت برقصم؟

به ميلاد نگاه کردم و گفتم: باشه, ولي نخوريشا.

دوتاشون خنديدن, داشتم ميرفتم سمت ميزمون که صداي محسنو شنيدم.

محسن : افتخار میدی؟

نزدیک بود شاخ در بیارم، محسن و رقص؟ با تردید دستشو گرفتم و دوباره برگشتم به پیست رقص. حالا من چطوری با این برقصم. همون موقع چراغها رو خاموش کردن و فقط نور کمرنگی روی کامی و بهار گذاشتن. محسن دستشو انداخت دور کمرم، منم دستمو گذاشتم روی شونه ش و با دست دیگه م دستشو گرفتم. جایی بودیم که خیلی توی دید نبود. بینمون به اندازه ی چند سانت فاصله بود. محسن زل زد به چشمهام.

محسن: خوشگل شدی. من: تو هم خوشتیپ شدی. محسن: خجالت میکشی؟ من: نه. محسن: پس اینهمه فاصله چیه؟ با دست به کمرم فشار آورد و منو چسبوند به خودش. قلبم ریخت، زل زدم به چشمهام. اونم با یه لبخند قشنگ داشت نگاهم میکرد. چرا وقتی اینجوری رفتار میکرد من اینقدر ازش خجالت میکشیدم. صورتشو چسبوند به صورتم، کنار گوشم زمزمه میکرد. محسن: میدونی واسه خونه؟ خودمون کلی نقشه کشیدم. با این حرفش بال در آوردم. یعنی از الان فکر زندگیمونه؟ ساکت منتظر بقیه حرفش موندم. محسن: واسه همه؟ پنجره های خونمون، حتی پنجره های دستشویی هم حفاظ میذارم. با این حرفش سرمو بردم عقب و با تعجب بهش نگاه کردم. روی لبش خنده بود و به زور جلوی قهقهه شو گرفته بود. من: میبینم که زبون در آوردی. محسن: مگه دروغ میگم؟ میترسم شب عروسی بترسی و فرار کنی. من: چرا؟ مگه چیه که فرار کنم؟ با تعجب داشتم نگاهش میکردم که یه لبخند قشنگ زد و باز صورتشو گذاشت روی صورتم. محسن: هیچی، شاید از آقا غوله بترسی. ای وای روم سیاه، منظورش چیه این؟ ولی از محسن بعیده که از این حرفا بزنه، آوا چقدر منحرفی. برای تلافی یهو لپشو گاز گرفتم. محسن: آخ، لپمو کندی. من: تا تو باشی دفعه دیگه منو اذیت نکنی. محسن: عجب زن خشنی، میترسم بعد از عروسی با کمر بند منو تنبیه کنی. من: پس چی؟ توی خونه زن سالاریه و کسی حق نداره رو حرف من حرف بزنه. محسن: پس من باید زن ذلیل باشم دیگه؟ همون لحظه آهنگ تموم شد و همه شروع کردن به دست زدن. از محسن دور شدم و رفتم سمت میزمن. میلاد: کجائید شما دوتا؟ هرچی دنبالتون گشتم ندیدمتون. من: نخواستم کسی منو ببینه، اگه منو میدیدن دیگه کسی به عروس و دوماذ نگاه نمیکرد که. میلاد: ! ، پس بگو چرا هیچکس به عروس و دوماذ نگاه نمیکرد، چونکه من اونجا بودم. من: آره دیگه، دوقلوهای خوشتیپ هستیم. شب بس که خسته بودم تا سرمو روی بالشت گذاشتم خوابم برد. با صدایی از خواب پریدم، به ساعت نگاه کردم ساعت سه نصف شب بود. باز یه صدا اومد. از اتاق رفتم بیرون. مثل همیشه منتظر محسن موندم، اما نبودم. نگران شدم، بدون اینکه در بزنم رفتم توی اتاقش. روی تختش نبود، از دستشویی صدا میومد. در زدم و صداش کردم جواب نداد. آروم درو باز کردم دیدم روی زمین نشسته و داره توی توالت بالا میاره. رفتم نزدیکش و پشتش رو مالش دادم. بهم نگاه کرد و تقریباً از حال رفت. حوله برداشتم و خیس کردم. دهنشو با حوله پاک کردم. بعد کمکش کردم و بردمش روی تخت. بدنش داغ بود و داشت توی تب میسوخت. خدایا حالا نصف شب چیکار کنم. تند رفتم توی آشپزخونه و آب سرد و حوله و قرص برداشتم و برگشتم توی اتاقش. حوله خیس رو که گذاشتم روی پیشونیش چشماشو باز کرد و باز از حال رفت. من: محسن، عزیزم چشاتو یکم باز کن. بیا قرص بخور فدات شم. یه تکونی خورد و چشماشو باز کرد، کمکش کردم بشینه و قرص رو بهش دادم. لباسشو در آوردم و حوله گذاشتم زیر گردنش. تا صبح پاشو گذاشتم توی آب یخ که دیدم کم کم داره تبش میاد پایین. نماز صبح رو که خوندم، همونجا روی زمین نشستم و سرمو گذاشتم روی تختش و کم کم خوابم برد. دستشو از دستم کشید بیرون که از خواب پریدم، هوا روشن بود. صدای خاله رو شنیدم که داشت محسنو صدا میکرد و بعدش اومد توی اتاق. تا منو دید سر جاش خشکش زد. من با شلوارک تنگ تا بالای زانو و تاپ باندی مدل کوتاه تا بالای ناف بودم، محسن هم با رکابی. من: سلام خاله، آقا محسن دیشب تب شدیدی داشتن و حالشون خیلی بد بود. پاشو گذاشتم توی آب سرد که تبش اومد پایین. نفهمیدم کی اینجا خوابم برد. خاله نگاه قهرشناسانه ای بهم کرد و گفت: چرا بیدارم نکردی عزیزم؟ خودتو خسته کردی. من: نه خاله این چه حرفیه، آقا محسن این همه واسه من زحمت میکشه، حالا یه بارم من ازشون مراقبت کردم. کاری که نکردم. خاله رفت نزدیک محسن و دست گذاشت روی پیشونیش. خاله: هنوز تب داره، ولی شدید نیست که باعث نگرانی بشه. تو برو استراحت کن عزیزم. بدون اینکه چیزی بگم رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم. از حرکت محسن خنده م گرفته بود، با اینکه مریض بود ولی ماشالا هنوز گوشاش تیز بود. تا صدای خاله رو شنید دستشو

از دستم کشیده بود. ای مارمولک. رفتم توی آشپزخونه و از صغری خانم خواستم سوپ درست کنه. شیر گرم کردم و عسل توش ریختم و بردم اتاق محسن. من: خاله بیدار نشد؟ خاله: نه هنوز خوابه. من: این شیر و عسله. میگن خوبه. کاش بیدارش میکردی چون باید قرصشو بخوره. خاله: آره راست میگی. بعد رفت نزدیک محسن و روی سرش دست کشید و صداش کرد. محسن آروم چشماشو باز کرد و چندبار پلک زد. رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد. با صدای در بیدار شدم. صغری: عزیزم بیا ناهارتو بخور، صبحم که هیچی نخوردی. من: چشم الان میام. رفتم توی آشپزخونه و به همه سلام کردم. من: خاله آقا محسن حالش بهتر شد؟ خاله: آره الحمدلله. صبح شیر و عسل رو خورد و یکم بیدار موند. اما باز خوابید. رفتم براش سوپ بردم که دیدم خوابیده. من: بنده خدا خیلی حالش بد بود، اول فکر کردم شاید مسموم شده. صغری: بعد براش داروی گیاهی درست میکنم. بخوره زودی خوب میشه. خاله: دستت درد نکنه صغری خانم. آره والا هیچی بهتر از داروهای گیاهی نیست. این قرصا دل و جگر آدمو خراب میکنن. عصر با اصرار من خاله خوابید و قرار شد که من به محسن سوپ بدم. آروم رفتم توی اتاقش که دیدم تختش خالیه. فهمیدم توی دستشویی. رفتم روی تختش دراز کشیدم، بوی عطرشو میداد. داشتم فیض میبردم که در دستشویی باز شد و محسن اومد بیرون. هنوز رنگ پریده بود. من: خوبی؟ بهتری؟ محسن با صدای گرفته گفت: البته که خوبم، دیشب یه پرستار مهربون بالایی سرم بود و تا صبح به من رسیدگی میکرد. من: به به چه پرستار فداکاری. محسن اومد نزدیکم و گفت: مثل اینکه من مریضما. من: من جام خوبه، نمیخوام بلند شم. نفس صدا داری کشید که دلم سوخت. بلند که میشدم همینجور زیر لب غر میزد. من: مردم شوهر میکنن ما هم شوهر کردیم. نه احساسی نه چیزی، مثل چوب خشکه. یعنی چیز به سلیقه ت که عاشق همچین آدمی شدی. رو کردم به آسمون و گفتم: خدایا حالا من یه زر زیادی زدم و گفتم میخوامش، فدات شم تو که نباید حرفمو گوش میکردی. سرمو انداختم پایین که دیدم چشمهای محسن همچین گشاد شده که یکم دیگه میزنه بیرون. فهمیدم صدامو شنیده. باز با همون حالت رو کردم به آسمون و گفتم: گوش نیست که، خر گوشه. رو کردم به محسن و با اخم گفتم. من: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوشگل ندیدی؟ محسن: خوشگل دیدم، ولی دیوونه ندیدم. من: خودت دیوونه ای که زن به این خوشگلی داری و قدرشو نمیدونی. محسن: آره راست میگی من دیوونه م که راضی شدم تو رو صیغه کنم. بعدشم تو هنوز زنم نیستی. من: پس عمه ی من زننه؟ محسن: تو صیغه می و هنوز زنم نیستی. یه قر به گردنم دادم و گفتم: دلم بخواد که من زنت باشم شرک جان. محسن: اگه من شرکم تو هم فیونا هستی دیگه. واقعا کم آورده بودم جلوی این. خدایا غلط کردم، بترشم بهتر از اینکه به با این زبون دراز باشم. اما باز کم نیاوردم. من: آره زنت نیستم، دوست دخترتم. محسن: من توی کل زندگیم دوست دختر نداشتم و نخواهم داشت. من: برو بابا، مگه پسر شاه پریونی؟ بخدا اونم جلوی عشوه های تو کم آورده. محسن: از اونم کمتر نیستم. یهو شروع کرد به سرفه کردن. رفتم نزدیکش و پشتشو مالیدم. سرفه ش که بند اومد بیحال دراز کشید روی تخت. سوپشو برداشتم و قاشق جلو دهنش گرفتم. دیگه هیچی نگفتم چون حالش خوب نبود. مثل یه مادر دلسوز داشتم سوپ رو به خوردش میدادم. سوپشو که خورد گفتم مثل بچه ها آآآ کنه. دهنشو با دستمال پاک کردم و رفتم بیرون استراحت کنه. رفتم توی حیاط و روی تاب نشستم. شب شده بود. یادش بخیر. هدیه قبولی من و میلاد، مامان برامون این تاب رو گرفت. یه نگاه به آسمون کردم و مثل وقتیایی که من و میلاد دلمون میگرفت و با ستاره ها حرف میزدیم، به بزرگترین ستاره خیره شدم. این عادت بچگیمون بود و هنوزم ترکش نکرده بودیم. من: مامان یادته من اینجا مینشستم و تو هولم میدادی؟ یادته وقتی که از تاب افتادم چقدر ترسیدی و با من اشک ریختی. قریبون اون اشکها مامانی. خیلی دلم برات تنگ شده، خلیلیم دوست دارم. هیشکی نمیتونه جاتو توی قلبم بگیره. حس کردم یکی محکم بغلم گرفت. فکر کردم توهم زدم، ولی صدای میلادو شنیدم. میلاد: منم دلم برات تنگ شده. به چشمه اش نگاه کردم، چشمهای بابا رو داشت، ولی لبخند مامانو داشت. همون لبخندی که وقتی میدیدمش غم دنیا رو فراموش میکردم و فقط محو اون لبخند مهربون میشدم. دوباره به ستاره نگاه کردم و گفتم: مامان میلاد خیلی شبیهته، همون لبخند، همون مهربونی. ولی من همه چیم به بابا رفته، لجبازی و یک دندگیم، کله خرابیم. اما خوشحالم که میلاد شبیه توئه مامانی، چون اینجوری درد دوریتو کمتر حس میکنم. میلاد دستشو انداخت دور کمرم و منو محکم به خودش فشار داد. میلادم به ستاره نگاه کرد. میلاد: منم خوشحالم که آوا قیافه ش و مخصوصا چشمه اش به تو رفته مامان، من دیوونه؟ این نگاهم. بهش نگاه کردم، چشمه اش از اشک برق میزد. رفتم توی بغلش، میلاد همینجور موهامو ناز میکرد. من: میلاد من خیلی بدم نه؟ میلاد: نه، کی این حرفو زده؟ من: خلیلیا، یکیشم بابا. اصلا توی نگاهش مهر و محبت نمیبینم. راستش میلاد من دیگه دارم کم میارم. هرچی کوتاه میام این بابا باز پا رو دم میذاره. یهو میلاد بلند شد و به پشت سرم نگاه کرد. من: چیه؟ میلاد: کو دمت؟ حواسم باشه دیگه پا روش ندارم که بدبخت میشم. آروم با مشت زدم به بازوش و گفتم: خلیلی لوسی. میلاد خندید و گفت: نه عزیزم، شاید باور نکنی. ولی بابا تو

رو بیشتر از من و کل زندگیش دوست داره. اما بروز نمیده، تو باید بهش فرصت بدی عزیزم. اونم مثل خودت مغرور و لجبازه. سرمو روی شونه ش گذاشتم. خب پس چرا محسن اینجوری میکنه؟ انگار نه انگار که اون بود توی ماشین به من ابراز علاقه میکرد و ازم تعریف میکرد. صبر کن آقا محسن من آدمت میکنم. شب منتظر موندم تا همه بخوابن بعدش آروم از اتاق رفتم بیرون. محسن زود در اتاقشو باز کرد که هلش دادم توی اتاق و درو پشت سرم قفل کردم. محسن با تعجب داشت نگاه میکرد. محسن: آوا داری چیکار میکنی؟ من: هیچی، اومدم پیش دوست پسریم بمونم. محسن که معلوم بود دستپاچه شده گفت: برو توی اتاق، منم میخوام بگیرم بخوابم دیگه. بیخیال رفتم روی تختش دراز کشیدم و بهش نگاه کردم. من: ظهر که خوب زبون در آورده بودی. حالا چرا رنگ عوض میکنی؟ نترس بیا باهات کاری ندارم. ریز خندیدم. واقعا عجب دوره زمونه ای شده. همیشه این حرفا رو پسر به دختر میزنه، ولی الان برعکس شده. محسن همینجور داشت نگاه میکرد. از طرز نگاه کردنش زدم زیر خنده. من: وای محسن شدی مثل دخترا وقتی که شرف و نجابتشون توی خطر. بابا خجالت بکش. محسن: خوب معلومه که روی شرفم میترسم. تو همه کار میکنی. ازت بعیدم نیست. با این حرفش غش غش خندیدم، اومدم نزدیک و دستش رو گذاشتم روی دهنم. محسن: هیسس، الان یکی بیدار میشه. اومده بود روی تخت نشسته بود و اینقدر نزدیک بود که نفسهای گرمشو روی صورتم حس میکردم. دستمو انداختم دور گردنش و آروم دستشو که روی دهنم بود گاز گرفتم. محسن: آای، بابا تو چرا اینقدر خشنی؟ همش گاز میگیری. من: چیکار کنم دیگه، من این مدلیم. میدونم که خودتم دیوونه؟ همین کارام شدی. همینجور ساکت داشت نگاه میکرد و از برق چشمهایش فهمیدم که داره میگه آره عاشق همین دیوونه بازیهاش شدم. رفتم نزدیکتر که به خودش اومد و غلطي زد و رو کمر دراز کشید. دولا شدم روش و دستم رو حصارش کردم و باز نزدیک شدم. روشو برگردوند سمت راست. من: آقاي ترس از شرافت، نترس نمیخوام کاریت کنم. با دست صورتش رو کردم سمت خودم و چشمهایش رو بوسیدم. صدای تند تپش قلبشو میشنیدم. پشت بهش دراز کشیدم. چقدر پاکه. شاید بخاطر همین چشم پاکي و مردونگی که عاشقش شدم. پسر ها همیشه تا قیافم رو میدیدن ابراز علاقه میکردن و میخواستن هر جور شده بهم نزدیک بشن. اما محسن با همشون فرق میکرد. حتی حالا که با هم محرم بودیم نمیخواست دست از پا خطا کنیم. توی همین فکر بودم که دستشو روی شکمم حس کردم. از پشت بغلم کرده بود. محسن: چرا ساکتی؟ از دستم ناراحت شدی؟ من: نه، داشتم فکر میکردم. محسن: به چی؟ به من نه؟ من: آره، به اینکه تو چقدر اعتماد به نفست بالاست. محسن ساکت شد و دیگه چیزی نگفت. ای بگم خدا چیکارت نکنه، تا نصفش اومدی خب کاملش میکردی. نه لاوی نه چیزی. این چه شیر برنجیه دیگه. شیر برنج؟ البته شیر برنج سفت شده. آخه این بشر مثل چوب خشکه. بلند شدم و بدون هیچ حرفی از اتاق رفتم بیرون. محسن جلبکم از جاش تکون نخورد و حتی یه کلمه بهم چیزی نگفت. چند روز خیلی کم دیدمش و هروقت که میدیدمش خیلی خشک باهام رفتار میکرد. بابا نخواستیم عاشقمون باشی، همون دوست معمولی بودی خیلی بهتر بودی بخدا. یه روز صبح بیدار شدم و خودمو خوشگل کردم، مانند تنگ و کوتاهمو که خیلی بهم میومد پوشیدم. کفش پاشنه بلند. حالا آوا تو با این کفشها چطور میخوای اینهمه راه بری؟ مهم نیست، مهم اینه که محسن غیرتی بشه. پشت میز که نشستم، یه لحظه محسن سرشو آورد بالا و جواب سلاممو داد و باز سرشو انداخت پایین. اما زود دوباره سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد. یه اخمی کرد که به روی خودم نیاوردم و به صغری خانم نگاه کردم. من: مامانی من امروز بعد از دانشگاه با بچه ها جایی قرار دارم، شایدم شام همونجا بخوریم. صغری: باشه عزیزم، ولی زود بیای خونها. من: نمیدونم، شاید دیر کردم. خاله: مواظب خودت باش عزیزم. من: چشم. بعد از صبحونه زود رفتم توی حیاط و توی ماشین نشستم. محسن اومد پشت فرمون و راه افتادیم. عجیب بود که بهم گیر نداده بود. توی همین فکر بودم که کنار خیابون پارک کرد و از توی داشبورد دستمال در آورد و گرفت جلوم. منظورشو فهمیدم ولی بازم گیر دادم به کوچه؟ ننه علی چپ. من: چیه؟ واسه بینیمه؟ وای مرسی، از کجا فهمیدی بینیمه؟ محسن نگاه عاقل اندر سفیاهی بهم کرد. محسن: آرایش تو پاک کن. من: وا، چرا؟ محسن: آوا خودت میدونی چرا، امروز اصلا حوصله ندارم. پاکش کن. من: نمیخوام. اخم کردم و پشتمو کردم بهش و به بیرون نگاه کردم. دیدم ساکته و هیچی نمیکه، آروم برگشتم سمتش که ببینم داره چیکار میکنه، یهو دیدم دستمال خیس کشید به صورتم. جیغم در اومد. من: هییییییی توو، چیکار میکنی؟ محسن: من که بهت گفتم آرایش تو پاک کن، قبول نکردی. خودمو توی آینه نگاه کردم، نصف صورتم آرایش پاک شده بود، ریملم ریخته بود زیر چشم و سیاه شده بود. رژ لبم اومده بود پایین و مثل این دلقکا شده بودم. با عصبانیت بهش نگاه کردم. خیلی ریلکس داشت بهم نگاه میکرد و بازم لبخند پیروزمندانش روی لبش بود. صبر کن من حال تورو که میگیرم. شانسم خوب بود که امروز پیرهن آبی کمرنگ که آستینشو تا آرنجش تا کرده بود تنش بود. چقدرم بهش میاد لامصب. حیف که لباسه خراب میشه. همینجور زل زدم بهش. محسن نگاهم کرد. محسن: چیه؟ خوشتیپ ندیدی؟ با این حرفش یهو پریدم توی بغلش و از

عمد آرایشمو با لباسش پاک کردم. محسن به زور منو از خودش دور کرد و به لباسش نگاه کرد، بعد با عصبانیت به من نگاه کرد. محسن: تو دیوونه شدی؟ منم مثل خودش بیخیال نشستم و توی آینه آرایشمو پاک میکردم. نگاه، پررو با آب دستمالو خیس کرده و کشیده صورتم که نقشش عملی شه. محسن چشمهاشو بسته بود و فرمونو داشت با دستاش خورد میکرد. یه نفس عمیق کشید و باز حرکت کرد. خوب حالتو گرفتم. به لباسش نگاه کردم، بیچاره مثل دفتر نقاشی بچه؟؟ ساله شده بود. مشکی و صورتی و قهوه ای و همه رنگ قاطی بود. دیدم برگشت سمت خونه. من: وقت نداریم که بری لباسو عوض کنیا، باید برم کلاس خیلی کار دارم امروز. با بچه ها هم قرار دارم. محسن: من که اینطوری نمیتونم پیام اونجا. آدما فکر بد میکنن. من: حالا کی به تو نگاه میکنه؟ بعدشم خیالت راحت باشه کسی فکر بد نمیکنه، همه میدونن که تو چقدر چوبی. بعد زیر لب غر زدم: باز صد رحمت به شرک، بیچاره با همه؟ بدیهاش یه احساسی داشت و واقعا فیونا رو دوست داشت. این چیه آخه؟ به محسن نگاه کردم که داشت میخندید، یعنی آوا گند زدیا. خوبه میدونی که این گوشش عین رادار میمونه، بعد هی غر میزنی که چی بشه؟ از قدیم گفتن که کرم از درخته، واقعا الان ثابت شدا. رسیدیم خونه، از ماشین پیاده شد و رفت توی خونه. همینجور توی ماشین نشسته بودم، شیطونه میگه باز فرار کنما. حیف که از قبل نقشه آماده نکردم و ممکنه گیر بیفتم. ربع ساعت گذشته و این هنوز نیومده، چرا اینقدر دیر کرد؟ نگران شدم. درو باز کردم رفتم توی هال، بـه چی میدیدم. آقا لمیده روی میل و داره تلویزیون میبینه. از عصبانیت در حال انفجار بودم که خاله اومد. خاله: آوا جون، مگه نرفتی دانشگاه؟ محسن: گفتن که کلاس امروزشون کنسل شده ما هم برگشتیم. خدایا بهم یه قدرتی بده که زمانو متوقف کنم تا بتونم برم سر محسنو بزنم به دیوار. یعنی اگه این قدر تو داشتیم حال محسنو حسابی میگرفتما. اینجاست که میگن خدا خرو شناخت که بهش شاخ نداد. خاله رفت توی آشپزخونه، محسن یه نگاه بهم کرد و از اون پوزخندایی زد که تا اونجای آدم میسوزه و باز خیلی خونسرد تلویزیون نگاه کرد. رفتم پشت سرش وایسادم و همه زورمو جمع کردم و با کیف محکم کوبیدم تو سرش که یه جورایی پرت زمین شد. من: مریض. محسن همینجور دست گذاشته بود روی سرش و داشت با تعجب به من نگاه میکرد. بیشعور دو بار توی صورتش خندیدم پررو شده. رفتم توی اتاق و محکم درو بستم. کیفو انداختم روی تخت. یه نگاه بهش کردم و خالیش کردم روی تخت. وای چقدر چیز توش بوده و من زدم توی سر محسن. اگه ضربه مغزی نشه یا فراموشی نگیره واقعا معجزه شده. کیف شامل: شیشه عطر، اسپری، کیف پر از همه انواع لوازم آرایشی، کرم دست، کرم صورت، موبایل، دوربین، جزوه، دفتر و آخی عزیزم، لابد خیلی دردش گرفته. ولی حقشه. دیدی چجوری آرایشمو پاک کرد. اونروز اصلا از اتاقم بیرون نرفتم. حتی برای نهار و شامم نرفتم و سررد رو بهونه کردم. بیشتر از اینکه عصبی باشم میترسیدم برم این دیوونه هم بلایی سرم بیاره. خدا رو شکر چندتا بیسکویت توی اتاقم داشتم و خوردمشون. شب که میخواستم بخوابم همش به کارهاش فکر میکردم. من نمیدونم این چشه؟ دوسم داره ولی نمیگه، نزدیکم میشه ولی زود پشیمون میشه. یه روز خوبه ده روز بد. عجب گیري کردم من با این غول دمدمی مزاج. شب خواب بودم که حس کردم یکی داره موهامو ناز میکنه، دست گذاشتم روی دستش. فهمیدم که محسنه. زود نشستم روی تخت ولی چشمهام باز نمیشد. فقط یه لحظه چشمهامو باز کردم و دیدمش. محسن: ششش، بخواب عزیزم. دستمو جلو بردم که یعنی بغل میخوام. نشست روی تخت و بغلم گرفت. با بوی عطرش خوابم برد. صبح چشمامو باز کردم، وای چه خواب قشنگی بود. انگار واقعی بود. کاش واقعا محسن اینجوری بود. لباسمو عوض کردم، اولش نمیخواستم برم پایین و صبحونه بخورم، ولی بعد دیدم که مردم بس که بسکویت خوردم. رفتم پایین و خیلی بد اخلاق و اخمو نشستم. حتی به محسن نگاه هم نکردم. داشتم صبحونه میخوردم که سنگینی نگاه محسنو حس کردم. زیر چشمی نگاهش کردم که زل زده بود به من. بازم نتونستم جلوی زبونمو بگیرم. من: چیه؟ شجاع شدی. محسن: از اولشم بودم. من: هه، آره معلومه خیلی پسر شجاعی. مخصوصا وقتی که سرتو میکنی توی روزنامه. محسن: ببینم، تو که دیشب خوب منو توی بغلت گرفته بودی. حالا امروز چت شده؟ با این حرفش شوکه شدم، ولی زود خودمو جمع و جور کردم و باز اخم کردم. من: خوب دیگه، منم از تو یاد گرفتم که دمدمی مزاج باشم. مشکلیه؟ محسن خواست جوابمو بده که خاله اومد توی آشپزخونه. بخدا این محسن یه چیزیش میشه، نه به دیروزش نه به دیشبش. واقعا یه جاییش خله. بعد از صبحونه داشتم از پله ها بالا میرفتم که محسنم اومد پشت سرم. یه نگاه بهش انداختم که دلم ضعف رفت براش. چند پله مونده به بالا وایسادم، اونم پشت سرم وایساد. برگشتم و بهش خیره شدم، بعد آروم آروم رفتم کنارش. محسن یه نگاه به پایین کرد و دید کسی نیست و یه قدم رفت عقب. حالا هی من یه قدم میرفتم جلو، اون یه قدم میرفت عقب. تا اینکه چسبید به نرده. دستمو گذاشتم روی صورتش و انگشتمو حرکت دادم. از پیشونیش شروع کردم، بعد چشمهاش. لیش، چونه ش. بعد آروم آروم انگشتمو بردم سمت لیش، نگاهم به لیش بود. نزدیکش شدم که صدای تالاب تلپ قلبشو شنیدم، صورتمو بردم نزدیک صورتش. نفسم به لیش میخورد. چشمهاشو بست و نفس صدا

داري کشيد. يه نگاهی بهش کردم که يه سر و گردن ازم بلندتر بود. يهو زدم زير خنده و همونجا روي پله نشستم. خيلي خنده دار بود که يه دختر ميخواد به پسري دست درازي کنه. شرف پسرو توي خطر ميندازه، اونم كي، محسن. آخه من که نصف اونم. همينجور داشتم به قيافه ش ميخنديدم. محسن چپ چپ نگاهم کرد. محسن: اين چه کاري بود؟ من: تا تو باشي دفعه ديگه آرايش منو اونجوري پاک نکني. محسن: خوب بلند شو برو آماده شو. من: نه نميخوام. مثل نينيا ليمو برچيدم. محسن: ميگمت پاشو. دستمو بالا گرفتم و مثل نينيا ميخواستم که بغلم کنه. محسن: خرس گنده از من ميخواد بغلش کنم. يه وقت مامان اينو از راه ميرسن آبرومون ميرنه ها. من: زود بيا بغلم کن تا به پايي جون نگفتم. محسن پوفي کرد و اومد بغلم کرد. يه دستش دور کمرم بود و يه دستش زير پام. با پا در اتاقو باز کرد و منو گذاشت روي تخت. خواست بلند شه اما چون دستم دور گردنش بود نتونست و همينجور گير کرده بود. محسن: ولم کن بابا کمرم شکست بس که دولا موندم. من: کاش همون محسن خوش اخلاق موقعي ميشدي که فقط با هم دوست معمولي بوديم. بعد دستمو ول کردم و رومو کردم سمت پنجره. محسن دستشو گذاشت زير چونمو صورتمو سمت خودش کرد، زل زد به چشمهام که داشتم آب ميشدم. پيشونيمو بوسيد، بعد نگاهم کرد و اومد چشمهامو بوسيد، دوباره نگاهم کرد و بينيمو بوسيد، آخر که داشت به لبم نگاه ميکرد به خودم فحش ميدادم که چرا کرم ريختم که حالا اينجا توي اين موقعيت باشم. همينجور که به چشمام زل زده بود و کم کم اومد نزديکم، نفسشو روي لبم حس ميکردم. داغ شدم، قلبم داشت تند تند ميزد. واي که حالا سکنه ميکنم، بعد توي روزنامه ميزنن جواني بر اثر ذوق زياد سکنه کرد. محسن اينقدر بهم نزديک شده بود که ديگه نفس نميکشيدم. چشمهامو بستم و نفسمو حبس کرده بودم و داشتم دعا ميکردم که بخير بگذره. هرچي منتظر موندم ديدم ديگه از محسن خبري نيست و من هنوز زنده م. خوشحال چشمهامو باز کردم که کاشکي باز نميکردم، محسن داشت با تمسخر نگاهم ميکرد و بعد شروع کرد به خنديدن. مرض، زهر مار، ترسونديم بي ادب. من: وا، عقده اي هستي؟ محسن: ميخواستم بهت ثابت کنم که تو جراتشو نداري و فقط فيلم ميائي. من: بي مزه، خودم ميدونستم که کاري نميکني، آخه تو شير برنجتر از اين حرفايي. محسن: خوبه ميدونستي و اينجوري رنگت پريد. واسه اينکه لباسيو که خيلي دوست داشتم کثيف کردي و اون شوخي بيمزه رو باهام کردي اين کارو کردم. بعد بلند شد و از اتاقم رفت بيرون، قلبم داشت تند تند ميزد. يکم ديگه قلبم ميومد تو حلقم. بابا اين روانيه، يعني دقيقا مثل خودته آوا. فقط تو خوش اخلاقتري، هه هه خنير، دوتاتون اخلاقتون گنده. داشتم با خودم بحث ميکردم که محسن درو باز کرد و پيراهني رو که کثيف شده بود گذاشت روي تخت. محسن: اينم بشور. من: مگه من کلفتتم؟ پرروووووو. محسن: تقصير خودته، همش آرايش توئه، نميتونم بدم مامان بشوره که شک ميکنن. بعدشم ميخواستني اينهمه رنگ و روغن نمالي به خودت. و باز از اتاق رفت بيرون. نميشورمش، تا بره گم شه. لباسو پرت کردم کف اتاق. شب محسن اومد توي اتاق و همينجور داشت بهم نگاه ميکرد. من: کاري داشتني؟ محسن: پيراهن من کو؟ من: همون پارچه کهنه؟ به درد نميخورد انداختمش دور. محسن همينجور بر و بر داشت نگاهم ميکرد، دراز کشيدم و چراغ خوابو خاموش کردم. يکم بعدش ديدم در اتاق بسته شد. صبح که بيدار شدم دل درد بدي داشتم. آي نميري. خدایا چرا ما زنا اينقدر بدبختيم؟ هرچي درد و بدبختيه واسه ما زناست. اون از سن بلوغمون، اين از اين ماهانه، شب عروسي، زايمن. آخه چرا خدایا چرا؟ رفتم دوش گرفتم و باز دراز کشيدم رو تخت. بهار زنگ زد. من: بنال. بهار: مرض و بنال. تو يه ذره ادب حاليست؟ من: نوچ، حالم خوب نيست. حالا زود بگو چيکار داري؟ بهار: آخه نيومدي گفتم شايد چيزيت شده. من: آره دارم ميميرم. بهار: چرا؟ ماهانه؟ من: پ نه پ حالم. بهار: بعيدم نيستا. من: برو بابا تو نامزد داري خطري هستي. من که هيچ. بهار: گمشو بابا، حالا راستشو بگو با كي ريختي رو هم هان؟ من: با مرادي رفتيم خونه خالي. خوب شد؟ بهار غش غش خنديد و گفت: وaaaaااي تصورشو کن آوا. من: تصور چرا عزيزم؟ من خودم لايو ديدم. (Live) بهار: خوب خفه شو ديگه. نميائي نه؟ بهتر، امروز پيش کامي جونم ميشينم. من: تف تو اون قيافت، رو نيست که سنگ پا قزوينه. بهار: از دوستم ياد گرفتم. باي. من: برو بمير شوهر ندیده. قطع کردم و باز از درد و بي حالي دراز کشيدم روي تخت. ناهار رفتم پايين، اين محسن باز آمپول کرازشو نزده بود و هار شده بود. مثل اژدها نفس ميکشيد. عصر بود که گفتم ميخوام برم بهشت زهرا. محسن: من امروز نميتونم. من: چرا مثلاً؟ محسن: ميگم نميتونم، لابد يه دليلي داره. من: باشه هرچور راحتی. بعد موبايلمو در آوردم و زنگ زدم به بابام. من: سلام، نه چيزي نشده. فقط خواستم بگم که من و آقاي راد ميخوايم برم بهشت زهرا. ميخوان از شما اجازه بگيرن. بعد گوشي رو گرفتم سمت محسن و گفتم: با شما کار دارن. محسن پوفي کرد و گوشي رو گرفت. محسن: سلام، بله، بله، چشم. خداحافظ. گوشيو داد دستم و با عصبانيت نگاهم کرد، پوزخندي زدم و رفتم توي ماشين نشستم. چند شب بعدش توي اتاقم بودم که دلم واسه محسن غش رفت. خيلي وقت بود که درست و حسابي باهام حرف نزده و حتي گير نداده بود. صبح براي نماز بيدار شدم، نمازم که تموم شد داشتم چادرمو تا ميکردم که دستم خورد به عطر و افتاد زمين. پشت سرش محسن پريد توي

اتاق. باز اسلحش توي دستش بود. من: محسن چيزي نيست، داشتم چادرمو تا ميكردم كه دستم خورد به عطر و افتاد. محسن نگاه تحقير آميزي بهم كرد و گفت: واقعا خوبه، مردم همه غلطي ميكنن ولي براي ظاهر سازي نماز ميخونن. با تعجب بهش نگاه كردم. من: چرا اينجوري ميگي؟ محسن: نميخواه خودتونو به موش مردگي بزنيدي خانم پرند. من از همه چيزتون خبر دارم. من: همه چيز من چيه؟ ميشه بهم بگي؟ خواست از اتاق بره بيرون كه رفتم جلوش وايستادم و به در تكيه دادم. من: منظورت از اين حرفا چيه؟ من چيكار كردم كه داري با من اينجوري رفتار ميكني؟ محسن من دوست دارم، تا اونجايي كه يادمه تو هم دوستم داري. محسن: من غلط كنم كه عاشق آدمي مثل تو بشم. سرم سوت كشيد، دلم ميخواست جواب دندان شكني بهش بدم ولي کوتاه اومدم. من: چرا؟ مگه من چيكار كردم؟ محسن عصباني شد و اومد بازومو گرفت توي دستش و با عصبانيت زل زد به چشمم. دنداناشو از عصبانيت فشار ميداد رو هم و صورتش قرمز شده بود. محسن: فكر ميكني خبر ندارم كه با مرادي ريختيد روي هم و حالا هم خاك تو سرت شده؟ من با تعجب داشتم نگاهش ميكردم، مرادي كيه؟ خاك تو سرم شده؟ من: چي؟ محسن منو چسبونده در و با حرص گفت: خونه خاليو ميگم. اول هاج و واج نگاهش كردم. ولي يه دفعه همه چيز يادم اومد و مخم سوت كشيد. يعني حرفهاي من و بهارو شنيده؟ حالا اين چي در مورد من فكر ميكنه؟ يهو مثل ببر زخمي پريدم بهش و هر چقدر كه ميتونستم با مشت و لگد زدم به سينه و شكمش ولي اون محكم و ايساده بود و تكون نميخورد. داد ميزدم: تو غلط ميكني كه درمورد من اينجوري فكر كني. فكر كردي من مثل خودتم؟ اومدي گوش و ايسادي كه چي؟ خاله زنك بازي؟ من با مرادي ريختم رو هم؟ من خونه خالي رفتم؟ اومد بره بيرون كه باز جلوشو گرفتم. من: گمشو همينجا و ايسا تا من حرفم تموم نشده حق نداري جايي بري. مگه تو نبودي كه ميگفتي من پاك؟ پس چي شد؟ همش حرف بود؟ همش واسه؟ تظاهر بود؟ آخه عوضي من چطوري برم خونه خالي وقتي كه هنوز تونه احمق كه بهم محرمي بهم دست نزدي؟ فكر ميكني با مرادي رفتم آره؟ مرادي يه دختره، با دختر بريزم رو هم؟ از كنار تخت كتابمو برداشتم و پرت كردم طرفش كه خورد به سينه ش و هرچي عكس لاش بود ريخت بيرون. من: اينه عشق من. ميبيني؟ كسي كه يه روز خوبه و ده روز بده. كسي كه به همه چيز و همه كس شك داره. كسي كه فكر ميكنه چون يه بار ضربه خورده و بهش هزرگي شده همه هزره ن. كسي كه حتي يه نگاه محبت آميز بهم نميكنه. خوب ببينش، ببين اين همونه كه ادعاي با خدايي ميكنه. اين همونه كه كتابهاي ديني و اسلامي ميخونه. حالا داره اينجوري به دختر مردم تهمت ميزنه. محسن همينجور با تعجب داشت به عكسها و نقاشيهاي مختلف از خودش كه ريخته بود روي زمين نگاه ميكرد. احساس ضعف ميكردم، انگار همه؟ انرژيمو صرف صدام کرده بودم. اتاق دور سرم چرخيد و افتادم زمين. چشم كه باز كردم ظهر بود، سرم به دستم وصل بود. چشمهامو روي هم گذاشتم، چرا سرم بهم وصله؟ كم كم يادم اومد كه صبح چي شده بود. بلند شدم و به سوزن نگاه كردم. سوزنو از دستم كشيدم بيرون و بلند شدم. اما دو قدم كه رفتم باز سرم گيج رفت و افتادم زمين. نه، من نبايد ضعيف باشم. بايد بلند بشم. داشتم سعي ميكردم بلند بشم كه محسن اومد توي اتاق و نشست كنارم كه كمكم كنه. دستمو از دستش كشيدم بيرون و با غيظ گفتم: به من دست نزن. باز اومدم بلند بشم كه دستم شل شد و با صورت افتادم زمين و ليم زخم شد. محسن شونمو گرفت و برم گردوند و به صورتم خيره شد. بعد دست انداخت زير پام و بلندم كرد. منو خوابوند روي تخت و از اتاق بيرون رفت. احمق حتي يه معذرت خواهي هم نكرد. ول كرد و رفت. برو بمير كه ازت متنفرم. همينجور داشتم گريه ميكردم كه در باز شد و محسن با جعبه كمكهاي اوليه اومد توي اتاق. روي تخت نشست. اخم كردم و به پنجره خيره شدم. محسن: دستتو بيار. محل نداشتم. محسن دستمو با خشونت گرفت و خونها رو از جاي سوزن پاك كرد. زير لب داشت غر ميزد. محسن: دختره؟ احمق، زده دستشو شل و پل کرده. نميگه يه وقت رگش بپوکه. بعد چسب زد به دستم و پنبه برداشت و خون ليمو پاك كرد. محسن: كله خرابتر از اين من توي كل زندگيم نديدم. زد لبهاي خوشگلشو داغون كرد. قليم لرزيد. لبهاي خوشگلشو؟ خيلي خشك بهش گفتم: بادىگارد، از اتاقم برو بيرون ميخوام استراحت كنم. محسن همينجور داشت منو نگاه ميكرد، منم پشت بهش دراز كشيدم و اشك ريختم. از اتاق كه رفت بيرون از زير بالشم پيراهني كه داده بود بشورمو در آوردم و گرفتم توي بغلم. آخه من عاشق چي تو شدم؟ هروقت نزديكم بودي اشكامو در آوردي يا بلابي سرم آوردي. از وقتي من اينو ديدم همش افتادم توي بيمارستان و با سرم سوراخ سوراخ كردن. در باز و بسته شد. اه بابا اينم حالا ول نميكنه ها. بر نگشتم كه بهش نگاه كنم. اومد نزديك و روي تخت نشست، دست كشيد روي موهام. برگشتم فحشش بدم كه قيافه؟ گرفته ميلادو ديدم. ميلاد: بيداري آوا. بهتري؟ به زور لبخند زدم و گفتم: اوهم. ميلاد: پيشونيمو بوسيد و گفت: چرا اينقدر به خودت فشار مياري؟ چرا اينقدر فكر الكي ميكني هان؟ ببين چي به روزت اومده. چرا سرمو اينجوري در آوردي؟ نميگي خداي نكرده يه وقت بلابي سرت بياد؟ اونوقت من چيكار كنم؟ لبخند زدم و گفتم: چيزيم نيست، غذا بخورم، قوي ميشم، خوب ميشم. بعد ميشم همون دختر شيطوني كه همه تشنه خونشن.

میلاد خندید و گفت: نه مثل اینکه حالت خوبه و جای نگرانی نیست. من: میلاد، منو مثل بچگیامون بغل میکنی؟ میلاد لبخند مهربونی زد و گفت: آره عزیزم. بعد اومد کنارم روی تخت نشست و منم سرمو گذاشتم روی سینه ش، میلادم دستشو حلقه کرد دور کمرم. من: آخیش، نمردیم و داداشمون باز اینجوری بغلمون کرد. میلاد: ای شیطان، پس خودتو الکی به مریضی زدی که من اینجوری بغلت کنم؟ من: آره دیگه، جدیداً بغلت گرون شده. باید در حالت مرگ باشی که آقا میلاد به نگاهی بهت بندازه و دلش بسوزه تا بغلت کنه. میلاد: آوا تو عاقل نمیشی نه؟ من: نوچ، تو هستی که عاقلی، دیگه لزومی نداره که من عاقل بشم. فردا صبح که بیدار شدم باز رفتم سر مزار مامانم. توی ماشین باز روی صندلی عقب نشستم و اصلاً به محسن نگاه نکردم. وقتی برگشتم خونه بابا گفت که خانواده کمالی شب مهمونمون هستن. این بابای منم نمیخواه بفهمه که آقا من ناسلامتی مریضم، دیروز بود که غش کردم. شب شد و مهمونا اومدن. واه واه واه، نگاه قیافه های اینا رو. آقای کمالی و پارسا کت و شلوار پوشیده بودن. خانم کمالی و پریسا هم همچین آرایش کرده بودن انگار میخوان برن عروسی. پریسا که انگار اصلاً لباس تنش نبود. دوباره پارسا رو به روی من نشسته بود و داشت مثل بز منو نگاه میکرد. واه ایشالا گاوی چش بگیري که اینقدر به چشات ننازي برادر. پریسا پاهاشو انداخته بود رو هم و همه چیزش پیدا بود. نگاه بابا و داداششو، عین خیالشونم نبود. آی چیز به غیرتتون. محسن اومد سلام کرد و رفت پیش میلاد نشست که میشد رو به روی پریسا. اه حالا رنگ لباس زیر پریسا رو هم میبینم. شیطان میگه ببرم بگم اییبی نفس کش، پر و پاچتو جمع کن ضعیفه. لبمو گاز گرفتم که دیدم خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. وای خاله آگه بدونی پسرت چه سینمایی رو به روشه که امشب اینجوری نمیخندی، خون گریه میکردی. آقای کمالی و بابا داشتن با هم حرف میزدن، پریسا هم داشت سر میلاد بدبختو میخورد. منم اصلاً حواسم به اینا نبود، این پارسا هم این وسط همچین زل زده بود به من که دلم میخواست با چماق بزمن تو سرش که صدای اسب آبی بده. مگه اسب آبی هم صدا داره؟ خوب حالا میزنم که از این به بعد صدا بده. با صدای خانم کمالی به خودم اومدم. خانم کمالی: خوب عروس خانم نمیخواي از خودت حرف بزنی؟ عروس خانم؟ کی عروسه؟ نگاهش کردم، داشت به من و خاله نگاه میکرد. ای وای خاک عالم. واسه خاله خواستگار اومده؟ دوماه کیه؟ به دور و برم نگاه کردم، کسی که باهاشون نبود. نگاهم روی آقای کمالی ثابت موند. یعنی واسه این پیر خرفت اومدن؟ ای روزگار، دیدی؟ با زن و بچه هاش اومده خواستگاری زن دومش. حالا خاله چطور راضی شده که اینا بیان خواستگاریش؟ اه اه، محسن خوش غیرتو بگو. ای خاک تو اون سرت که آبروی هرچی مرده بردی. منم برگشتم زل زدم به خاله و منتظر موندم تا حرف بزنه، خاله با چشم و ابرو داشت بهم اشاره میکرد. آخی خاله خجالت میکشه. من: خاله چیه؟ خجالت میکشی؟ خجالت نکش حرف بز. چشمهای خاله گرد شد و داشت با تعجب به من نگاه میکرد. خاله: عزیزم همه منتظرن که حرف بزنی. من: چرا من؟ شما باید حرف بزنین. گفتن عروس خانم. یه لحظه خونه غرق سکوت شد که با قهقهه میلاد سکوت خونه از بین رفت. من هاج و واج به میلاد که داشت میخندید نگاه کردم. این چشه آخه؟ محسن سرشو انداخته بود پایین و دستش روی دهنش بود و داشت میخندید. هر هر هر، رو آب بخندی. به دور و برم نگاه کردم که همه مثل ژله از خنده میجنبیدن. بابا اینا روانین بخدا. از "یه چیزیشون خله" هم فراترن. بابا که از عصبانیت سرخ شده بود یه لبخند مصنوعی زد و گفت: آوا جان، ایشون منظورشون به شماست. من با دهن باز به خاله که از خجالت لپش گ؟ل انداخته بود نگاه کردم. چه گندی زدم، بیچاره خاله. خودمو زدم به خنگی و گفتم: چی؟ من عروسم؟ خانم کمالی: آره عزیزم، ما امشب اومدیم خواستگاری تو. من: خواستگاری من؟ واسه کی؟ آقای کمالی؟ بعد برگشتم به آقای کمالی نگاه کردم، میلاد به زور جلوی خندشو گرفته بود. این کثافت به من چیزی نگفته بود. صبر کن حال تو رو هم میگیرم. خانم کمالی: ای وای نه عزیزم، واسه پارسا پسرم. توی دلم گفتم آهان پارسا خانم. من: ولی کسی به من در مورد این موضوع چیزی نگفته بود. خانم کمالی: حالا اشکال نداره، الان که فهمیدی یکم از خودت صحبت کن. من: چی بگم والا، شما که از همهچیز ما خبر دارید. دیگه نمیدونم چی باید بهتون بگم. آقای کمالی: احمد جان آگه اجازه بدی پارسا و آوا جون برن توی حیاط و با هم حرف بزنین. بابا: اختیار دارید، من که حرفی ندارم. آوا جان ایشونو راهنمایی کن. من: خودشون که راهو بلدن پدر جان، لزومی نداره که من ببرمشون. پارسا بلند شد ولی من همینجور نشسته بودم. خاله دستمو گرفت و بهم لبخند زد. منم پوفی کردم و بلند شدم و بدون اینکه منتظر پارسا بمونم رفتم توی حیاط. رفتم زیر آلاچیق نشستیم. همینجور ساکت خودمو با موبایلم مشغول کرده بودم که پارسا صدام کرد. سرمو گرفتم بالا که دیدم دستی به موهای بورش زد و بردشون عقب. پارسا: نمیخواي چیزی بگی؟ من: نه من حرفی ندارم. پارسا: خوب پس من میگم، همونطور که میدونی من ?? سالمه، توی شرکت بابا کار میکنم. دوتا ماشین و خونه و ویلا توی شمال و زمین توی لواسون و چندتا مغازه هم توی شیراز دارم. من آدمیم که همیشه به خواسته هام رسیدم و تا به خواستم نرسم دست بر نمیدارم. باور کنید که من خوشبختتون میکنم. من: چطوری؟ پارسا: هرچی که بخواید زیر پاتون

میریزم. طلا، جواهر، ماشین، هر مسافرتی که خواستید. من: اینا که حالا خودمم دارم و چشم و دلم سیره. خوشمم نمیداد مثل این تازه به دوران رسیده‌ها از مال و منال حرف بزنم. خوشبختی توی این چیزا نیست، خوشبختی به اینه که آدمای هم دیگه رو دوست داشته باشن. به هم احترام بزارن. مثل کوه توی سختیها پشت هم باشن. فکر نکنم که شما بتونید این کارا رو برای من انجام بدید. بعد بلند شدم و رفتم سمت خونه. داخل که شدم همه سرها سمت من بود. خانم کمالی: اومدید؟ من برگشتم عقبو نگاه کردم و گفتم: نه هنوز تو راهم یه دو دقیقه دیگه صبر کنید میرسم. مثل بستنی آب شد و رفت تو زمین که دلم خنک شد. ولی واسه؟ ظاهر سازی خندید و گفت: ای شیطان. آقای کمالی: خوب عزیزم به کجاها رسیدید؟ من: به نقطه سر خط. آقای کمالی به زور خندید و گفت: یعنی چی؟ من: یعنی اینکه ما به هم نمیخوریم. پریسا: وا چرا؟ پارسا از در اومد تو و اخمهاش تو هم بود. من: چونکه هر چقدر که برادر شما ناز و ظریفه، من خشک و خشنم. میترسم آخر یه اشتباهی بشه و ایشون بجای من حمله بشن. با این حرفم میلاد پقی زد خنده، حالا محسن هرکاریش میکنه مگه این ساکت میشه. تو دلم قریبون صدقش رفتم که زد قهوه ایشون کرد. خانم کمالی که حسابی ترش کرده بود گفت: وا، این حرفا یعنی چی؟ من: واضحت از این باید بگم که پسر شما پسر نیست و خانومه؟ میلاد دست گذاشته بود روی دهنش که صدای خنده‌ش بالا نره و صورتش سرخ شده بود و اشک میریخت. بابا: آوا، این چه طرز حرف زدن با مهمونه؟ من: خوب چی بگم بهشون؟ خودشون یعنی نفهمیدن که پسرشون مشکل داره؟ یعنی اینقدر اعتماد به نفسشون بالاست که پا شدن اومدن خواستگاری من؟ پریسا از جاش بلند شد و گفت: حالا مگه خودت چه تحفه ای هستی؟ من: من هر تحفه ای که باشم، تحفه ی دست خورده و عملی نیستم. حالا هم بفرمایید برید بیرون. وای که قیافه؟ همشون دیدنی بود. خانم کمالی: فکر کرده نوبرشو آورده دختره؟ بیادب. بشین و ترش کن ببینم کی میاد با این اخلاقت میگیرت. من: من حاضرم به قول شما اینجا بترشم ولی با خانمی مثل پارسا جون زندگی نکنم. بابا همینجور داشت دنبالشون میرفت و ازشون عذر خواهی میکرد. میلاد هم همینجور دراز کشیده بود و مثل کرم به خودش میپیچید و داشت میخندید. خاله: کار خوبی نکردی عزیزم. من: خاله حقشون بود، چششون دنبال پولمونه. یه مشت آدمای تازه به دوران رسیده. اومدم قبل از اینکه بابام بیاد فرار کنم که یهو صدای فریادشو که صدام میکرد شنیدم. وایسادم و بهش نگاه کردم. بابا: این چه جلف بازی بود که در آوردی؟ آبرومو جلوشون بردی. من: آبروتون چرا بره؟ یعنی این تازه به دوران رسیده‌ها اینقدر مهمن که میخواستن دختر تو دستي دستي بهشون بدي که آبروتون نره؟ بابا: خفه شو، اگه نمیخواستش درست بهشون میگفتی که راضی نیستی. نه اینجوری با آبروی من بازی میکنی. من: غلط کردن اومدن خواستگاری من. اصلا کی به اینا اجازه داد که بیان؟ بابا: من. حرفیه؟ من: شما باید اول از من اجازه میگرفتید. بابا: اینجا خونه؟ منه و من هر کاری دلم میخواد میکنم و تو حق نداری هیچ غلط اضافه ای بکنی. من: خوبه والا، حالا چونکه این خونه با پول کثیف شماست، باید هرکاری که دلتون میخواد بکنید. واقعا که پستید، به جز خودتون به فکر کس دیگه ای نیستید و نظر کسی براتون مهم نیست. بابا دستشو بلند کرد و یکی زد توی گوشم. پرت شدم روی زمین. ای بابا خب یه ندایی میدادی تا خودمو محکم بگیرم و نخورم زمین. عجب دوره زمونه ای شده، پدر هم پدرهای قدیم. بلند شدم و خون دهنمو تف کردن. پوزخند زدم بهش. بابا تا پوزخند منو دید عصبي تر شد و اومد نزدیک که باز بزنتم که میلاد جلوشو گرفت. میلاد: اجازه نمیدم دیگه روی آوا دست بلند کنی. بابا با تعجب به میلاد نگاه کرد. بابا: برو گمشو اونور تا نزد توام هم داغون کنم. میلاد: شما هیچ کاری نمیتونید بکنید، تا الانم اشتباه کردم که جلوی شما کوتاه اومدم. از این به بعد نمیذارم به آوا دست بزنی. دیگه داری شورشو در میاری. بابا: حالا دیگه شما دوتا جلوی من قد علم میکنید؟ برید از خونه م بیرون. میلاد: مطمئن باشید که ما چیزی توی این خونه نداریم که با رفتنمون از دستش بدیم. ولی اینجا میمونیم و شما هم هیچ کاری نمیتونید بکنید. چونکه این خونه به اسم مامان بوده که حالا به اسم من و آواست. ای جان، با این حرفش قند تو دلم آب شد. بابا: یعنی میگی که من از این خونه برم بیرون؟ میلاد: نه، من کسی رو بی خونه نمیکنم. به مال و منال نمی نازم. اینقدر مردم که بذارم شما توی این خونه باشید و تا چیزی شد تهدید به طردتون نکنم. بابا خشکش زده بود. منم دست کمی از بابا نداشتم. میلاد دستمو گرفت و با خودش برد بالا. توی اتاق که تنها شدیم همینجور زل زدم بهش. اولین بار بود که اینقدر عصبي میدیدمش. پریدم بغلش و ماچ بارونش کردم. من: الهی فدای داداش با غیرتم بشم. الهی من قریبون اون عصبانیتت بشم. الهی من بمیرم برات که از آجیت طرفدار میکنی. میلاد نگاهی بهم کرد و صورتمو گرفت تو دستاش. میلاد: ببین چجور زده که جای دستش مونده. تو چطوری با کتکی که این زده باز جرات میکنی که جلوش وایسی؟ من: بابا خواهر تو دست کم گرفتی، من خودم به جکی چان و بروس لی درس میدادم. میلاد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و خندید. من: حال کردم چه جوری زدی خانواده کمالی رو با خندهات قهوه ای کردی. میلاد: دختر تو چقدر بلایی. من اگه جای تو بودم بعد از اون سیلی که بابا بهم زد الان داشتم از عصبانیت و غصه منفجر میشدم. تو نشستی ذوق میکنی؟ دست انداختم دور

گردنش و گفتم: کتکهای بابا مهم نیست. دیگه بهشون عادت کردم. طرفداریهای تو مهمه که منو مرده (همون منو کشته). شب که می خواستم بخوابم، به اتفاقهای امروزم فکر می کردم. واقعا عجب جراتی دارم. چجوری این همه حرف به اونا زدم و از بابا نترسیدم؟ وای چه سوتی دادم وقتی که فکر کردم برای خاله اومدن خواستگاری. لباس محسنو از زیر بالشت در آوردم و تو بغلم گرفتم. بوی عطرشو میداد. اونروز که داده بود که بشورمش، برداشتمش برای خودم و الکی بهش گفتم که انداختمش دور. با اینکه خیلی از دستش ناراحت بودم و دلمو شکونده بود، ولی بازم تا نگاهشو میدیدم دلم میلرزید. توی همین فکر بودم که در اتاق باز شد و سایه؟ یکو دیدم، برگشتم سمت در که دیدم محسنه. باز پشتمو کردم بهش و دراز کشیدم که بیخیال شه و بره. صدای قدمهاشو میشنیدم که داشت بهم نزدیک میشد. پیرهن رو زیر بالشت گذاشتم. یهو با یه حرکت دراز کشید و از پشت منو گرفت توی بغلش. من هی تقلا میکردم که از دستش در برم. من: ولم کن محسن حوصلتو ندارم. محسن: آوا خواهش میکنم حرفمو گوش کن. من: نمیخوام، به اندازه؟ کافی حرفهاتو شنیدم. آگه بلند نشی جیغ میزنم. محسن یه دستشو گذاشت روی دهنم و با دست دیگه ش منو روی کمر خوابوند و دستمو گرفت. صورتشو نزدیک صورتم آورد که نفسم بند اومد. محسن: آوا ازت میخوام که منو ببخشی. تو راست میگی، من احمقم، خرم، عوضیم. لیاقت تورو هم ندارم. ولی ازت میخوام که خودتو جایی من بزاری. آگه تو بودی و این حرفا رو از زبون من میشنیدی چی؟ چه حالی میشدی؟ دیگه آروم شده بودم و هیچ تلاشی واسه در رفتن نمیکردم. واقعا آگه من جایی محسن بودم چیکار میکردم؟ شاید بدتر از این میکردم. محسن آروم دستشو از روی دهنم برداشت. محسن: به چی فکر میکنی؟ من: من آگه جایی تو بودم و این حرفا رو از زبون تو میشنیدم که رو هم ریختن و حامله ای، تورو با پارسا عروسی میدادم. محسن اول همینجور داشت نگاهم میکرد، کم کم لبخند زد، بعدش شروع کرد به خندیدن. محکم بغلم کرد. محسن: آوا بخدا خیلی دوست دارم. خیلی زیاد. من: منم دوست دارم. از بغلش اومدم بیرون، دوتامون سرمون روی بالشت بود و داشتیم به هم نگاه میکردیم. چقدر دلم براش تنگ شده بود. من: محسن چرا تو اینجوری میکنی؟ این کارات چیه؟ بخدا داری دیوونم میکنی. محسن دستشو گذاشت روی لیم و گفت: ششش، میدونم عزیزم که خیلی بدم. شکاکم، ولی تو هم باید درکم کنی. همش میترسم باز اعتماد کنم و خودم ضربه بخورم. فکر میکنی من دلم نمیخواد که نزدیکت باشم؟ دلم نمیخواد که حرفهای دلمو بهت بزنم؟ ولی خودتو جایی من بذار، همه چیز آماده ست و چند روز قبل از عروسیت ببینی نامزدت توی بغل یکی دیگه ست. چی میکنی؟ با این حرفش مورمورم شد و لرزیدم. مثله گربه خودمو توی بغل محسن جا دادم. من: وای نه، من که دیوونه میشم. محسن قول بده که از این به بعد اینقدر بداخلاقی نکنی و بشی همون محسنی که من عاشقش شدم. سرشو بلند کرد و زل زد به چشمهام. محسن: تو عاشقمی؟ من: خوب آره. مگه چیه؟ محسن لبخند قشنگی زد و باز منو محکم گرفت توی بغلش. بعد شروع کرد به خندیدن. من: به چی میخندی؟ محسن: دختر تو گوله آتیشی، این چه کاری بود با خانواده کمالی کردی؟ سرمو بلند کردم و به محسن نگاه کردم. من: وای محسن دیدی سوتی رو؟ فکر کردم واسه خاله اومدن خواستگاری. بیچاره خاله از خجالت سرخ شده بود. محسن خندید که چال لیش پیدا شد. دلم غش رفت و پریدم چالشو بوسیدم. محسن مهربون نگاهم کرد. محسن: حالا نگفتی قضیه اون حاملگی چی بود که داشتی به بهار میگفتی؟ من: وای نگو، من این بهارو ببینم میکشمش. دیوونه؟ خرفتی. دیدی بخاطر اون من توی چه مصیبتی افتادم؟ هیچی بهش گفتم حالم بده نیام دانشگاه. گفت مریضی؟ گفتم پ نه پ حاملم. دیگه همینجوری شوخی کردیم که گفتم از مرادی حامله شدم. محسن دستمو گرفت و بوسید: معذرت میخوام که بهت شک کردم. لبخند زدم و هیچی نگفتم. محسن جایی سیلی بابا رو نوازش کرد. محسن: آوا نمیدونم آگه میلاد دخالت نکرده بود میتونستم جلوی خودمو بگیرم یا نه. خیلی بد زد، تازه داشت اون زخمه خوب میشد، حالا اینم اضافه شد. دستشو گرفتم و لبخند زدم. توی سکوت داشتیم به هم نگاه میکردیم، دستمو گذاشتم روی بازوش و زخم دستشو ناز کردم. رفتم نزدیک و جایی زخم بازوشو بوسیدم. محسن داشت با تعجب نگام میکرد. من: این جایی زخمیه که بهم ثابت کرد مردهای با غیرت هم توی این دوره زمونه پیدا میشن. تا آخر عمر هروقت ببینمش یاد شجاعتت می افتم. محسن: خوب اون زخم بالایشو هم بوس کن. بعد غش غش شروع کرد به خندیدن. من: بالایشو خودت بوس کن، به من چه. محسن: به تو چه؟ زدی دستمو داغون کردی بعد میگی به من چه؟ با تعجب گفتم: من؟ محسن: بله آوا خانم، یادت نیست یه بار اتفاقو بهم ریختی. بعد مجسمه رو پرت کردی که خورد به دیوار و یه تیکه ش پرید و خورد به بازوم؟ تازه یادم اومده بود. از خجالت نگاهمو ازش دزدیدم. من: اوه، اصلا یادم نبود. ببخشید. محسن: فکر نکن حالا چون خجالت کشیدی ازت میگذرم. تا نبوسیش نمیبخشمت. از اینهمه شیطونی خنده م گرفته بود. آروم جایی اون زخمش رو هم بوسیدم. من: حالا خوب شد؟ محسن: ای بد نشد. من: پررو. محسن: خوب آوا من برم دیگه، میترسم کسی بیاد و ببینتمون. درت هم که کلید نداره. من: آره یه آدم فوضولی اومد کلیدمو برداشت و رفت. محسن: لابد فوضولی کردی که اونم فوضولی کرده دیگه. من: من به این عاقلی،

چیکارش دارم. خودش خوشش میاد صدامو در بیاره. محسن پیشونیمو بوسید و گفت: اون آگه یه روز صداتو نشنوه که دیوونه میشه. من: ا؟ پس خوب آتویی دستم دادیا. دست درد نکنه. بعد غش غش خندیدم. محسن سرشو تکیون داد و مثل جن از اتاق رفت بیرون. خدا جون مرسی، اون حرفایی که اونروز زدم از ته دلم نبودا. من محسنو دوست دارم، یه موقع اونو ازم نگیریا، باشه؟ مرسی فدات، شب بخیر. صبح بیدار شدم و به دور و برم نگاه کردم. آخی چه روز خوبییه. زود دوش گرفتم و رفتم توی آشپزخونه. محسن مثل همیشه داشت روزنامه میخوند. ولی جواب سلاممو با لبخند داد. با اشتها شروع کردم به صبحونه خوردن، خاله از آشپزخونه رفت بیرون و صغری خانم داشت ظرفها رو میذاشت توی ماشین ظرف شویی. دلم هوس کرد که یکم محسنو اذیت کنم. روزنامشو کشیدم پایین و واسش ابرو تکیون دادم. محسن خندید و باز روزنامشو خوند. باز کشیدمش پایینو واسش بوس فرستادم. یهو دیدم چشمهای محسن تا حد امکان باز شدن و داره منو نگاه میکنه. با یه حرکت بامزه ای زد تو پیشونیش که یعنی تو عقل نداری و روزنامه رو گذاشت کنار. منم خوشحال باز شروع کردم به خوردن و به محسن نگاه کردن. یه لقمه درست کردم و گرفتم جلو دهنش. هی با ابرو اشاره میکرد که نه زشته. هرکاری کردم نخورد، منم اخم کردم و خودم لقمه رو خوردم. سنگینی نگاهشو حس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. دیدم از زیر میز هی داره با پاش میزنه به پام. با اخم بهش نگاه کردم، دیدم چشمهایشو چپ کرده و زبونشو در آورده. من با تعجب به این آدم دیوونه نگاه میکردم. نتونستم جلوی خندمو بگیرم و غش غش خندیدم. صغری خانم برگشت که ببینه به چی میخندم که یهو محسن خودشو جمع و جور کرد و مثلاً داشت چای میخورد و از چیزی خبر نداره. من: مامانی یاد یه کار این کامی دیوونه افتادم. صغری خانم لیخند زد و از آشپزخونه رفت بیرون. همینجور داشتم میخندیدم که محسن یه لقمه گرفت جلوی دهنم. لقمه رو خوردم و انگشتشو گاز گرفتم. محسن: ا! ، ول کن. همینجور که انگشتشو گاز گرفته بودم گفتم: نه، من هرچی توی دهنم اومد دیگه درش نمیارم. محسن با چشای گرد شده داشت نگاهم میکرد و لابد میگفت این آدم خوره. ولی دلم براش سوخت و انگشتشو ول کردم. با یه حالت لوسی گفتم: مادر جون عزیزم کجا رفت؟ محسن: کی؟ من: مادر شوهرمو میگم؟ خانم راد. محسن یه ابروشو با حالت بامزه ای انداخت بالا و گفت: ببینم، خوب داری شوهر شوهر میکنیا. چشم منو دور دیدی که هی شوهر شوهر میکنی؟ بیجا کردی که زن کسی بشی، تو فقط زن من میشی. حالا نوبت من بود که با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کنم. یعنی با زبون بی زبونی داشت میگفت که خوشم نیامد بهم بگی شوهر. آخرشم اونجوری گفت که مثلاً من ناراحت نشم. من: بابا تو یه چیزیت میشه. من برم آماده بشم که دیرم شد. زود رفتم آماده شدم و به حرفها و کارای محسن فکر میکردم. محسنم آگه بخواد خوب باشه خیلی خوش اخلاقه ها. سوار ماشین که خواستم بشم، محسن اومد در جلو رو برام باز کرد و منم نشستم. بعدش درو بست و رفت پشت فرمون نشست. من: بابا با احساس، یکم احساساتو واسه روز دیگه هم بذار. محسن: احساسات من تموم نشدیه عزیزم. یه لیخند پسر کش زدم که فکر کنم محسن آب دهنش راه افتاد. وقتی که ماشین میروند همینجور به دستش نگاه میکردم. چه دستش مردونه و قویه. انگشتهای کشیده و مردونه. داشتم تصور میکردم که با حلقه چه شکلی میشه. به دستش که روی دنده بود نگاه کردم، دستمو گذاشتم روی دستش. برگشت و نگاهم کرد، لیخند زدم اونم لیخند زد. وقتی رفتم توی کلاس، دیدم کامی نیست و بهارم اخمهایش تو همه. ای بابا، اول نامزدی دعوا کردن. من: سلام، چطوری؟ بهار: سلام. بد. من: چرا عزیزم، چی شده؟ بهار: کامی امروز گفت که نیامد، از دیروز سرمای شدیدی خورده. من: بس که نامزدت نخورده ست، اینهمه چیزو ول کرده سرما خورده؟ بهار: ببین آوا حوصله ندارم تفنگ محسنو بر میدارم میزنم تو فرق سرتا. من: آوا که محسن نه و آقا محسن. بعدشم تا وقتی که آقا محسن هست شما هیچ غلطی نمیتونید بکنید. باشه عزیزم؟ بهار: برو بابا، اتفاقاً خیلی خوشحال میشه که از شرت خلاص شه. من: ببینم، مگه تو توی قلبشی که این حرفا رو میزنی؟ بهار: نه پس تو توی قلبشی. من: آره. بهار با تعجب داشت نگاهم میکرد که کامی از در لنگان لنگان اومد تو. اومد پشت سرمون نشست. برگشتیم و بهش نگاه کردیم. پیدا بود که حسابی مریضه. من: چرا پاشدی اومدی؟ برو خونه استراحت کن. بهار: کامی، راست میگه پاشو برو دیگه. کامی: اومدم اینجا که قیافه؟ عشقمو با قیافه؟ نحس تورو ببینم و برم. حالا حرفیه؟ من: غلط کردی، کامی پاشو برو خونه تا نزدم همینجا شل و پلت نکردم. کامی: باشه بابا، ولی بذارین واستون یه چیزی تعریف کنم. بچه ها همه دورش جمع شدن و بعد کامی شروع کرد با آب و تاب تعریف کردن. کامی: امروز رفتم آمپول بزنم، از شانس ما یه دختر تازه کار اومد آمپول منو بزنه. همینجوری که سرنگو گرفته بود توی دستش، لرزون لرزون اومد پیش من و گفت: بسم الله الرحمن الرحیم منم که حسابی زرد کرده بودم از ترسم گفتم: اشهد ان لا اله الا الله. هیچی دیگه، دختره اینقدر خندید که نتونست آمپولو بزنه و خدا رو شکر یکی دیگه اومد زد. با این حرفش کلاس غوغا شد، همه داشتن غش غش میخندیدن. همینجور داشتیم میخندیدیم که دیدیم یه پسر جوون اومد توی کلاس. وا، چجوری دانشجو وسط سال اومده؟ همه بر و بر نگاهش میکردیم که دیدم رفت پشت میز

وايساد. پسر: سلام، من استاد جديدتون هستم كه به جاي آقاي باغيان در خدمتتونم. با اين حرفش همه وا رفتيم، يعني چي؟ آخي آقاي باغيان. خشايار از ته كلاس گفت: ببخشيد شما اسمتون چيه؟ پسر: مؤدب پور هستم. نشست يكم از اخلاق و قوانينش حرف زد. بعد گفت كه اگه كسي سوالي داره بگه. دستمو بالا بردم. مو؟ دب پور: بفرماييين. من: ببخشيد استاد، هميشه اين سوال توي ذهنم بوده كه چرا شما هميشه آخر كتاباتون بد تموم ميشه؟ باز كلاس غوغا شد و همه داشتن ميخنديين. پرستو: آره راست ميگه استاد، همه؟ كتاباتون آمو دپرس ميكنه. من: اولش كلي ميخندي و ميخندي، يهو آخرش همچين ميزنه دپرست ميكنه كه همه؟ خنده هايي رو كه كردي از دلت در مياره. برگشتم به آقاي مؤدب پور نگاه كردم كه برعكس تصورم همچنور با لبخند داشت بهم نگاه ميكرد. منم بهش لبخند زدم. يه جوون تقريباً ?? ساله بود، با چشمهاي خاكستري خوشگل. پوست سبزه كه جذابيتش دو برابر ميكرد. لبخند قشنگي داشت كه دل هر آدميو ميبرد، هر آدمي جز من كه عاشق چشمهاي به رنگ شب محسن بودم. استاد شروع كرد به درس دادن، منم هر از گاهي يه چيزي ميپروندم كه بچه ها ريز ميخنديين. بعد از تموم شدن كلاس، با محسن داشتيم از كلاس ميرفتيم بيرون كه استاد صدام كرد. مو؟ دب پور: ببخشيد خانم ميشه يه لحظه تشريف بياريد. رفتيم پيشش كه يه نگاهی به محسن كرد و گفت: اجازه ميديد يه لحظه با ايشون تنهائي صحبت كنم؟ محسن يه نگاه به سر تا پاش انداخت كه فكر كنم بيچاره خودشو خيس كرد، آي قربون اون نگاه جذابيت برم من. محسن رفت يكم دورتر و ايساد، ولي ميدونستم كه همه چيزو داره ميشنوه. مو؟ دب پور: ببخشيد ميشه اسمتونو بدونم؟ من: پرند هستم. مو؟ دب پور: خانم پرند، ايشون نامزدتون هستن؟ اخم كردم و گفتم: چطور؟ صداشو صاف كرد و گفت: هيچ، آخه بهشون گفتم كه برن اما انگار دلشون نمياد كه شما رو ول كنن. باز با اخم گفتم: شما ميتونيد بريد از دفتر درمورد من بپرسيد. كارتون تموم شد؟ مو؟ دب پور: چرا عصبني ميشيد؟ قصد فوضولي كردن نداشتم، كنجكاو شده بودم. راستش ميخواستم بگم درسته كه نظم كلاسو بهم ميزنيد، ولي از شيطنتاتون خوشم مياد. چون شيطنتتون به جاست. بهش نگاه كردم. داشت بهم لبخند ميزد، منم لبخند زدم و زود خدافظي كردم. سوار ماشين شديم. محسن باز اخم كرده بود. محسن: اين مرتيكه چي ميگفت؟ برگشتم با يه لبخند گشاد بهش نگاه كردم. من: تو كه همه چيزو با رادارت شنيدي ديگه چرا ميپرساي؟ محسن نتونست جلوي خنده شو بگيره. لبخندي زد و زير لب گفت: بلا. من: جانم كارم داشتي؟ محسن: من صد دفعه به تو گفتم آرايش نكن، موهاشو بيرون نيار. من: وا محسن، من كه ديگه آرايشم فقط يه ريمل و رژ لبه. محسن: همون نميخوام بزني. من: باشه نميزنم، ديگه چي؟ محسن: اين موهاش چيه؟ بلوند كردي، رنگ موهاي طبيعيي خودت خيلي قشنگتره. با تعجب برگشتم بهش نگاه كردم. من: تو رنگ موهاي طبيعيي منو از كجا ديدي؟ محسن: نديدم. من: دروغگو دشمن خداست، عكسمو ديدي؟ محسن ساكت بود. ذوق كردم. من: يعني اينقدر دوستم داري كه عكسمو ديد زدي؟ محسن: استغفرالله. دختر تو چرا چرت و پرت ميگي؟ من: اصلاً همچنجا برو سمت چپ. محسن: چرا؟ من: تو برو تا من بهت بگم. وقتي رسيدم به جايي كه ميخواستم، ازش خواستم ماشينو پارك كنه. من: ببين، كار من شايد ??- ساعت طول بگشه. ميخواي برو خونه يا جايي اگه كار داري. من اينجام. كارامو كه انجام دادم زنگ ميزنم بيبي دنبالم. محسن: اينجا چيكار داري؟ من: تو كاريت نباشه، فقط زنگ زدم بيا. پياده شدم و زودي رفتم از پله ها بالا. تا درو باز كردم همون آرايشگر هميشگيم كه اسمش مريم بود اومد استقبال. مريم: به به، آوا جون. چه عجب از اين طرفا؟ راه گم كردي عزيزم؟ من: مريم جون خدا بگم چيكارت نكنه، دختر من كه همين يك ماه پيش پيشت بودم. مريم: آخه تو قبلاً ها ماهي ??- بار ميوودي. الان كم پيدا شدي. من: يكم گرفتار بودم، خوب ببينم تو الان مشغولي؟ مريم: نه بابا، من كي واسه تو مشغول بودم؟ بيا عزيزم بشين. نشستم و اومد كنارم و ايساد. مريم: خوب بگو جونم چيكار ميخواي برات كنم؟ ميخواي باز از ريشه برات بلوند كنم؟ من: نه، ايندفعه ميخوام يه دست قهوه اي شكلاتي كني. وقتي كارش تموم شد خودمو توي آينه نگاه كردم، ووي عجب تيکه اي شده بودم. زنگ زدم به محسن كه گفت دم دره. مقنعه مو تا حد امكان كشيديم جلو و رفتم سوار ماشين شدم ولي بهش نگاه نكردم. محسن: بريم؟ من: اوهم. نگاه خيره شو روي خودم حس ميكردم، بعدش ماشينو روشن كرد و حركت كرد. خونه كه رسيديم، مستقيم رفتم توي اتاقم. لباس عوض كردم، موهامو باز گذاشتم و آرايش ملايمي كردم. صداي صغري خانومو از پشت در شنيدم. درو باز كردم با تعجب اومد تو. صغري: واي مادر ماشالا چقدر خوشگل شدي. من: بهم مياد ماماني؟ خوب شدم؟ صغري: آره مادر، الان قيفت به سنت ميخوره. اون چي بود موهاشو زرد كرده بودي انگار يه زن ?? ساله بودي. من: نه ماماني ديگه اونقدر ا هم سنمو بالا نشون نميداد. با هم رفتيم پايين و جلوي تلويزيون نشستيم. از عمد جوروي نشستيم كه پشتم به پله باشه و محسن نتونه قيفه مو ببينه. محسن اومد و حس كردم كه پشتم و ايساده. محسن: سلام. محل نداشتم و اصلاً تكون نخوردم. محسن: سلام عرض شد، با كي كار داريد؟ بلند شدم و آروم چرخيدم سمتش. من: من با دوست پسرم كار دارم، شما اونو ميشناسيد؟ محسن دوتا چشم داشت، چهارتاي ديگه هم قرض گرفته بود و داشت به من نگاه ميكرد. يكم اومد نزديك و

با دقت نگام کرد. محسن: آوا تویی؟ چقدر تغییر کردی. من: تغییر خوب یا بد؟ محسن: خوب معلومه، بد. انگار آب یخ ریختن روم. اخمامو تو هم کردم و پشت بهش نشستم روی مبل. من: من خرو بگو بخاطر دل کی رفتم موهای به اون قشنگیو خراب کردم. محسن اومد روی مبل کناریم نشست و دستمو گرفت توی دستش. محسن: آوا به من نگاه کن. مثل بچههایی که قهر میکنن زیر چشמי بهش نگاه کردم. محسن: تو همیشه خوشگل بودی، ولی امشب از همیشه قشنگتری چون خیلی ساده و معصوم شدی. باز قشنگتر هم شدی چون بخاطر من این کارو کردی، یعنی دل منو کامل به دست آوردی. وای که با این حرفش داشتم بال در می آوردم، چقدر قشنگ حرف زد. لبخند زد و چشمهاشو بست. بعد دستشو از دستم در آورد و تکیه داد به مبل. فهمیدم صغری خانم داره میاد. من: مامانی، خاله کجاست؟ نیستش؟ صغری: رفته بیرون مادر، فکر کنم دیگه کم کم پیدااش بشه. خلاصه اون شب هرکی منو دید شوکه شد، حتی بابا که تا منو دید همینجور خیره بهم نگاه کرد و آهسته گفت: مهنار. بعد زود به خودش اومد و رفت توی اتاقش. یعنی واقعا من شبیه مامانم شده بودم؟ فرداش که داشتیم می رفتیم دانشگاه، باز محسن گیر داده بود به موهای من. محسن: موهاشو بکن تو. من: وای محسن، دیگه چیه؟ گفتم آرایش نکن گفتم چشم و دیگه آرایش نکردم، گفتم رنگ موهاشو تو چشمه گفتم چشم و موهامو رنگ کردم. حالا دیگه چیه؟ محسن: آوا موهاشو بکن تو، نمیخوام کسی جز من موهاشو ببینه. برگشتم هاج و واج بهش نگاه کردم. من: دو روز دیگه میای میگی جلوی داداشتم روسری سر کن. نه نمیخوام، همینجوری خوبم. محسن ماشینو کناری پارک کرد و برگشت منو نگاه کرد. محسن: آوا عزیزم، موهاشو بکن تو. من: نه محسن، نمیخوام. زشت میشم. محسن: زشت باشی مگه چیه؟ مهم نظر منه که میگم موهاشو بکن تو. من: صبر کن ببینم، مگه تو نمیگی شوهر من نیستی؟ پس حالا چته؟ چرا غیرتی میشی هان؟ محسن: آوا چه ربطی داشت، خودت که میدونی بین من و تو چیه. پس الکی لجبازی نکن. رومو کردم به پنجره و گفتم: نمیخوام. محسن پوفی کرد و گفت: خیلی خوب پس اگه کچل شدی نگي که کچلم کردیا، خودت مجبورم کردی. برگشتم با حیرت بهش نگاه کردم. من: چی؟ کچلم میکنی؟ محسن: آره، تا دیگه مویی نداشته باشی بریزی بیرون. بعدش این همه خرجی که واسه رنگ موهاشو کردی هدر میره. مثل بچه ها پاهامو کوبیدم به کف ماشین و لب برچیدم. من: خیلی زور میگی محسن. محسن دست گذاشت روی گونه م و نازم میکرد. محسن: عزیزم، تو نماز میخونی، روزه میگیری. ولی نمیتونی موهاشو بپوشونی؟ تو دیروز بخاطر کی رفتی موهاشو رنگ کردی هوم؟ بخاطر من. تو باید توی چشمهای من قشنگ باشی که همیشه هستی، دوست ندارم یکی دیگه از جمالت فیض بیره. تو فقط مال منی. داغ شدم. حرفهایم درست بود. من که نظر دیگران واسم مهم نیست، پس چرا هی لجبازی میکنم؟ با ناز بهش نگاه کردم و گفتم: خوب باشه عرعر. بعد موهامو زدم بالا و کامل کردم زیر مقنعه که حتی به تار موهام پیدا نباشه. محسن چونمو گرفت و بهم نگاه کرد. محسن: الان از همه دخترها قشنگتر و معصومتر شدی. من: آخه من با این زبونم بهم میاد که معصوم باشم؟ محسن لبخند زد و باز راه افتادیم. قبل از اینکه بریم تو کلاس رو به محسن کردم. من: محسن، حالا همه به کنار، این کامی رو چیکار کنم من؟ محسن: مگه کار بدی کردی که میترسی؟ یه نفس عمیقی کشیدم و رفتم توی کلاس، همنجور که حدس زده بودم همه داشتن به من نگاه میکردن. ولی خوشبختانه آقای مو؟ دب پور پشت سرم وارد کلاس شد و دیگه کسی ننوشت چیزی بگه. مو؟ دب پور: متأسفانه هنوز به من لیستی ندادن. پس اگه میشه اسمهاشونو روی کاغذ بنویسید. ورقه داد که اسامونو بنویسیم. بعد شروع کرد به خوندن تا اینکه نوبت من رسید. مو؟ دب پور: کامیار مهرانی، بهار سرشار، ... مکث کرد بعد گفت: آوا پرند. با چشمهای گرد شده داشتم بهش نگاه میکردم. کامی با پا زد به صندلیم. کامی: مگه نگفتم بنویس سوسن خانم؟ تو که اسمتو نوشتی خره. من زیر لب گفتم: من اسممو ننوشتم، نمیدونم این از کجا فهمیده که کار منه. بعدشم تو که اینقدر خورشت میاد چرا خودت ننوشتی؟ کامی: اگه منم بابام مثل بابای تو بود که غمیم نبود. هر غلطی دلم میخواست میکردم. ولی الان بدبختی تا کاری میکنم باید تعهد بدم و بعدشم اخراج بشم. من: برو گمشو. پس عمه ی منه که تاجر فرشه؟ کامی: شاید، نمیدونم. کلاس که تموم شد و خواستیم بریم باز استاد صدام کرد. محسن دورتر وایساد و من رفتم پیش استاد. مو؟ دب پور: شما سوسن خانومید یا آوا پرند؟ خودمو زدم به گیجی و گفتم: چی؟ سوسن خانم کیه؟ مو؟ دب پور: من دیروز از دفتر در مورد شما سوال کردم. من: خوب؟ مو؟ دب پور: گفتن که ایشون بادیکارد شما هستن. همینجور ساکت نگاهش میکردم که اون ادامه داد. مو؟ دب پور: تازه خیلی هم تعریفونو شنیدم. من: جدا؟ مثلاً چی؟ مو؟ دب پور: مثلاً عمو زنجیر باف. تا اینو گفت ننوستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، اونم شروع کرد به خندیدن. یکم حرف زدیم و بعد دیگه خداحافظی کردم و رفتم سمت محسن که داشت چپ چپ نگاهم میکرد. ای خدا. ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. محسن: خوشم نمیاد با این بگی و بخندی. من: محسن ول کن تو رو خدا، استادمه. محسن: استادته ولی جوونه، از نگاهش خوشم نمیاد. من: مگه چشه؟ اتفاقاً خیلیم نگاهش قشنگه. اییی گند زدی آوا. محسن داشت بر و بر نگاهم میکرد. یهو دست انداختم دور بازووش و خودمو لوس کردم. من: ولی

هیچ نگاهی مثل نگاه دوست پسر خودم نمیشه، الهی که مو؟ دب پور قربونش بره. ازش جذبه میبارد. محسن: بابا زشته توی خیابونیم. من: پنجره ها دودیه پیدا نیست. محسن، میدونی خیلی دوست دارم؟ محسن سرشو تکان داد و لبخند زد. محسن: من چیکار کنم با زبون تو؟ آدم جلوت کم میاره. من: چرا؟ محسن: با حرفایی که میزنی آدم یادش میره که چی میخواست بگه. من: چرا؟ دلت میاد تو حلقت؟ محسن با قهقهه خندید. محسن: دلت میاد تو حلقت دیگه چه صیغه ایه؟ من: صیغه؟ جدیده، صیغه؟ محرمیته. والا. با سرش آروم زد به سرم و گفت: دیوونه. من خوشحال گفتم: میدونم.

فصل هفتم

صبح فردا با سر و صدا بیدار شدم. نشستم روی تخت و گوشهامو تیز کردم. صدای بابا و یه مرد دیگه میومد. یعنی چی شده؟ زود صورتمو شستم و رفتم پایین.

بابا: از اینجا برو تا کار به جاهای باریک نکشیده.

مرد: هیچ غلطی نمیتونی بکنی، فکر کردی من ازت میترسم؟ تو قاتل دخترمی، به همین راحتی ولت نمیکنم.

آروم رفتم توی هال، پشت مرده بهم بود و بابا سرشو انداخته بود پایین. پیدا بود که خیلی عصبیه.

بابا: تو حالا بعد از این همه سال اومدي اینجا که چیکار؟ هان؟

یهو سرشو گرفت بالا و منو دید. ساکت شد. مرد با سکوت بابا برگشت عقب و به من نگاه کرد. یه مرد ?? ساله میخورد اما با قد تقریباً بلند و هیکل چهارشونه. موهای سفید بود. مرد به من نزدیک شد و به چشمهام خیره شد. اشک توی چشمهایش حلقه زده بود.

مرد: مهناز.

دستشو آورد بالا که صورتمو ناز کنه که یه قدم رفتم عقب.

من: به من دست نزنید.

مرد: عزیزم، منم پدر بزرگت. پدر مهناز. عزت خان.

چی؟ چی میشنیدم؟ پدر بزرگم؟ بابای مامانم؟ عزت خان؟ اومده اینجا که چیکار؟ به سر تا پاش با نفرت نگاه کردم. باز اومد نزدیک که رفتم عقب و خوردم به یه چیز محکم. برگشتم دیدم محسنه. حس کردم که پشتم محکمه و با اعتماد به نفس به عزت خان نگاه کردم.

من: اینجا چیکار میکنید؟

عزت خان: یعنی چی؟ اومدم شما نوه هامو ببینم.

بعد رو کرد به بابا و گفت: میخوام از چنگ این حیوون نجاتتون بدم.

بابا: عزت خان درست صحبت کنید. شما سن پدر منو دارید نمیخوام خدای نکرده چیزی بهتون بگم که باعث پشیمونیم بشه.

عزت خان: هیچ غلطی نمیتونی بکنی احمد، من اومدم اینجا که حق دخترمو ازت بگیرم.

نه این دیگه گستاخی رو به حدش رسونده، به بابای من داره بی احترامی میکنه. نتونستم بیشتر از این ساکت بمونم.

من: کدوم حق؟

عزت خان برگشت و به من نگاه کرد.

عزت خان: حق خونشو، این دختر نازنین منو کشت.

من: کدوم دختر؟

عزت خان: اینا چیه که داری میگی؟ خوب معلومه، مادرت. مهناز عزیزم.

من: الان شده مهناز عزیزت؟ اونموقع که گرفتی زدییش و یه دختر ?? ساله رو از خونه انداختی بیرون فکر مهنازت نبود یه؟ غیرتت کجا بود که دخترتو ول کردی به امون خدا هان؟ حالم از هرچی پدر مثل تو بهم میخوره.

عزت خان که توقع نداشت من این حرفها رو بهش بزنم رفت سمت بابا و یقه شو گرفت.

عزت خان: این حرفا رو تو بهش یاد دادی آره؟ حالا دیگه نوه هامو علیه من بلند میکنی بی پدر؟

خواست یه مشت بزنه به بابا که داد زدم.

من: بسه.

محسن دستمو گرفت و فشار داد.

من: شما حق ندارید به پدر من بی احترامی کنید. نه شما نه بزرگتر از شما.

عزت خان: پدر کجا بوده؟ این باعث مرگ دخترم شد.

من: نه، باعث زنده بودن دخترت شد. این همونیه که وقتی دختر شما تک و تنها توی کوچه ها بود، با اینکه جیبش خالی بود گرفتش و باهاش موند. این همونیه که همه؟ سعی و تلاششو کرد که بهترین زندگی رو برای دخترت درست کنه. این همونیه که از صفر بدون کمک شما و خانواده خودش شروع کرد تا به اینجا رسیده. یه نگاه به دور و برت بنداز، اینجا ده تایی خونه؟ شماسه. قصر برای دخترت و نوه هاتون درست کرده. این همون مردیه که دختر شما عاشقش شده بود. این همونه که بعد از مرگ دخترت دیگه به هیچ زنی نگاه نکرد و هنوز داره به یاد عشقش میسوزه. این همونه که مارو بزرگ کرد و از مون مراقبت کرد و نداشت حتی یه خار به پامون بره. اونوقت شما کجا بودید؟ با غرور داشتید به زیر دستاتون زور میگفتید؟ با غرور به همه میگفتی که من راضی به ازدواج دخترم نبودم برای همین از خونه انداختمش بیرون.

باید به خدمتتون عرض کنم آقای عزت خان که من از شما متنفرم، هم از شما هم از اون آقای پرند بزرگ، شما باعث گریه های شبونه؟ مامانم بودید. شما مامانمو از مادر و خواهر و برادرش دور کردید. اینو هم بدونید که تا زنده ام شما رو نمیبخشم و شما باید با عذاب وجدانتون زندگی کنید.

عزت خان با حیرت داشت به من نگاه میکرد.

عزت خان: آوا جان بابا اجازه بده.

من: من دختر شما نیستم، نمیخواد برای کم کردن عذاب وجدانتون تظاهر کنید. هممون خوب میدونیم که توی وجود شما یه ذره محبت نیست. لطفا از این خونه برید بیرون.

تند تند داشتم نفس میکشیدم، آگه به محسن تکیه نداده بودم همون اولش پخش زمین شده بودم. عزت خان رفت و درو محکم به هم کوبید. صدای قدمهای بابا که بهم نزدیک میشد رو شنیدم. با چشمهای پر از اشک بهش نگاه کردم. اونم چشمهای خیس از اشک بود.

بابا با بغض گفت: فکر نمی‌کردم اینجوری ازم طرفداري کنی.

من: شما پدرم هستین و این وظیفه؟ منه که از شما طرفداري کنم. چون.... چون دوستون دارم.

با این حرف بابا منو گرفت توي بغلش و به شدت گریه کرد. همینجور موهامو ناز میکرد و حرف میزد.

بابا: آوای بابا، خوشگلم. امروز بهم ثابت کردی که دختر مهنازی. مهناز میبینی دخترمون اینقدر بزرگ شده که از عشقمون دفاع کنه. دیدی جلوی عزت خان وایساد و از عشقمون گفت. وای مهناز من خیلی خوشحالم.

بعد صورتمو بوسید و زل زد به چشمهام. باز گرفتم توي بغلش.

بابا: آوا جان، ببخشید دختر گلم. ببخشید که بهت بد کردم. ولی برام سخت بود که بدون مهناز شما رو بزرگ کنم. من و مهناز نقشه ها برای شما کشیده بودیم. وقتی اون رفت منم باهاش رفتم. آوا قول میدم از این به بعد برات کم ندارم.

از بغلش بیرون اومدم و به صورتش نگاه کردم، با لبخند همینجور که اشکهاشو پاک میکردم گفتم: شما هم منو ببخشید که خیلی ادبیتون کردم، منم قول میدم که دختر خوبی باشم.

بعد روی پنجه های پام ایستادم و پیشونی بابا رو بوسیدم. واقعا دلم برای آغوش گرم و پر امنیت بابا تنگ شده بود. تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم و این همه سال داشتم خودمو گول می‌زدم که دوستش ندارم. ظهر وقتی که میلاد از سر کار برگشت و دید که من و بابا کنار هم نشستیم شوکه شده بود. بابا بلند شد و میلادو بغل کرد و باز آبغوره گرفتیمون شروع شد.

یه نگاه به محسن انداختم که داشت کتاب میخوند. بدجور حوصلم سر رفته بود. گوشیم زنگ خورد. کامی بود.

من: به، دوست جونی خودم. چطوری؟

کامی: به، آوا جون خودم. چی شده کبکت خروس میخونه و مارو تحویل میگیری.

من: کامی دلت میاد؟ من همیشه تورو تحویل میگیرم بی معرفت.

کامی: بله بله، خوب آوا زود آماده شو که الان با بهار میایم دنبالتون.

با خوشحالی جیغ کشیدم که محسن نگاه تیزی بهم کرد.

من: بگو جون من؟ وای نمیدونی چقدر حوصلم سر رفته بود. خیلی دوست دارم کامی.

کامی: پس بگو چرا اینقدر تحویل گرفتی. ببین ما نیم ساعت دیگه اونجاییم. به محسنم سلام برسون.

من: سلامت باشی، باشه بای.

به محسن نگاه کردم که هنوز سرش تو کتابش بود.

من: آقاي مجسمه، ميرم آماده بشم كه برم با كامى اينجا بيرون. اگه مياي آماده شو.

محسن كتابو بست و نگاهم كرد. محل نداشتم و زود از پله ها رفتم بالا. خوشتيپ كردم ولي آرايشم خيلي ملايم بود و شالمم تقريبا كل موهامو پوشونده بود. آماده بودم كه كامى ميس كال زد. زود رفتم پايين و محسنم پشتم اومد.

من: خاله، ماماني، با كامى اينجا ميريم بيرون. خداحافظ.

خاله و صغري خانم جواب خداحافظيم رو دادن و از خونه رفتم بيرون. سوار ماشين شديم و حركت كرديم. باز نميدونم اين محسن چرا اخمهاش تو هم بود. خواستم محل نذارم، ولي از اونجاىي كه عاشقش بودم و دلم نميومد اخمو ببينمش باهاش حرف زدم.

آروم گفتم: چرا آقا گرگه اخمهاش تو همه؟

محسن برگشت نگاهم كرد و هيچي نگفت.

من: به آقا گرگه بگو آمپول كزازشو بزنه و اينقدر پاچه؟ منو نگريره.

باز جواب محسن سكوت بود. كلافه شدم.

من: محسن حالا يعني چي؟ مگه قول ندادي كه خوش اخلاق باشي؟ چيه باز الكي قهر كردي؟ بخدا دارم كم كم به سالم بودننت شك ميكنم.

محسن پوفي كرد و گفت: تو چرا اينقدر با كامى گرم ميگيري؟

برگشتم و با تعجب بهش نگاه كردم. محسن نگاهم كرد و اخم كرد.

محسن: باز كه موهاش بيرونه.

من: داري كم كم مجبورم ميكني كه واقعا كچل كنم. ديگه شورشو در آوردي محسن.

كامى: شما چرا اينقدر ساكتيد؟

من: هيچي.

بعد گوشيمو در آوردم و به بابا زنگ زدم.

من: سلام بابا.

بابا: سلام عزيزم. خوبي؟

من: مرسي فداش. بابايي من دارم با كامى اينجا ميرم بيرون. گفتم خبر بدم نگران نشيد.

بابا: باشه عزيزم، آقاي راد كه همراهته؟

من: آره ايشون باهامون هستن.

بابا: باشه عزيزم، مواظب خودت باش آواي بابا.

خندیدم و گفتم: قربونتون برم من. چشم، خداحافظ.

گوشي رو كه گذاشتم توي كيفم دیدم بهار برگشته عقب و منو نگاه میکنه و کامي هم از آينه زل زده به من.

من: چتونه؟

بهار: بابات بود؟

كامي: نه بابا، الكي بود. اصلا زنگ نزده بود داشت فيلم ميومد.

من: نوچ، بابام بود.

بهار: آشتي كرديد؟

من: او هوم.

بهار: چطور؟

من: داستانش طولانيه، باشه واسه بعدا.

كامي: من كه باورم نميشه.

من: باشه، فردا شب شام خونه؟ ما باشيد تا ثابت كنم.

وقتي رسيديم همه پياده شدن جز من. كامي سرشو كرد توي ماشين.

كامي: خانم واستون فرش قرمز پهن كنم تا افتخار بديد پياده شيد؟

من: چرا اومديم اينجا؟

كامي: چون بچه ها اون تو هستن.

من: نه من نميام.

كامي: آوا بيخيال. پياده شو.

پياده شدم و داشتم ميرفتم اون سمت خيابون كه بهار اومد دستمو گرفت.

بهار: آوا چرا اينجوري ميكني؟

من: من يا شما؟ شما كه ميدونيد من از اينجا خوشم نمياد.

كامي: چرا؟

من: خودت ميدوني چرا، اينجا پاتوق سهراب و دوستاشه. نميخوام ريخت نحسشو ببينم.

كامي: آوا بچه ها منتظرن درست نيست. بعدشم شايد اونا نباشن. حتي اگه باشن مگه كافي شاپ باباشونه؟ دلت خواسته اومدي. آوا تو كه اينقدر ضعيف نبودي.

نگاهم به نگاه محسن افتاد که توش پر از سوال و عصبانیت بود. همینمون کم بود، آقا بس که خوش اخلاق تشریف دارن حالا این حرفها رو هم شنیده دیگه طلا میشه. پوفی کردم و راه افتادم سمت در کافی شاپ. اول کامی و بهار رفتن، پشت سرشون من و محسن. سعی میکردم به جای همیشگی دوستهای سهراب نگاه نکنم. از دور بچه ها رو دیدم که برامون دست تکیه دادن، به میز که رسیدیم نزدیک بود شاخ در بیارم. مو؟ دب پور هم همراهشون بود، این اینجا چیکار میکنه؟ زیر چشمی به محسن نگاه کردم که پوزخندی زد و سرشو تکیه داد. ای خدا، اصلا تعارف نکن، آگه دیگه بلایی هم هست همین امشب سرم بیار. خیر سرم اومدم بیرون دلم وا شه.

با همه سلام کردیم و نشستیم، به طرفم بهار بود به طرفم محسن. از شانس بد من این مو؟ دب پور هم رو به روی من نشسته بود. واسه؟ ظاهر سازی شروع کردم به بگو بخند و اینا. سنگینی نگاهی رو حس کردم، به لحظه سرمو گرفتم بالا و دوتا چشم آبی رو دیدم که خیره شده بهم. بی خیال برگشتم به کامی که مثل همیشه گ؟ل مجلس شده بود نگاه کردم. خدایا حالا من به تعارفی کردم تو چرا جدی گرفتی؟ از اونجایی که محسن تیز بود مثل همیشه فهمید موضوع چیه و بدتر اخمهاش تو هم رفت.

با صدای سلامی همه سرها برگشت سمتش، یا خدا، سهراب بود. سهراب برگشت زل زد به من که منم خیلی ریلکس زل زدم بهش. سهراب با چندتا از بچه ها که میشناختشون دست داد، ولی خوشم اومد کامی اصلا محلش نداشت.

سهراب: میتونم پیشتون بشینم؟

این نگین دلک بدون فکر گفت: بفرمایید.

بعد یکم رفت کنار و جا واسه؟ سهراب باز کرد. سهرابم به صندلی آورد و وسط نگین و مو؟ دب پور نشست. یعنی تقریبا رو به روی من. باز برگشت و زل زد به من که به روی خودم نیاوردم. آروم از زیر میز دستمو گذاشتم روی دست محسن که مشت کرده بود. برگشت با اخم بهم نگاه کرد. لبخند زدم.

من: به من اعتماد داشته باش.

صدای سهرابو شنیدم.

سهراب: آوا خانم خوبی؟

من: بله.

سهراب: معلومه که خیلی بهت خوش میگذره، آخه آب زیر پوستت رفته.

یه لبخندی که تا چیز آدمو میسوزونه زدم.

من: اون که بله.

مو؟ دب پور که انگار فهمیده بود خوشم نمیاد با سهراب صحبت کنم رو به من کرد و شروع کرد به صحبت کردن از درس و دانشگاه. داشت حالمو بهم میزد ولی بهتر از سهراب بود. این سولماز جلبکم چسبیده بود به محسنو هی داشت

رو مخش راه میرفت. دختره؟ احمق. به محسن نگاه کردم که داشت به حرفهای بیمزه؟ سولماز گوش میداد و لبخند روی لبش بود. چالش آپشتم پیدا بود که دلم ضعف رفت. یه تی شرت قهوه ای سوخته با کت اسپرت کرم تنش بود که چهارشونه تر نشونش میداد.

یه لحظه از حسادت دلم میخواست پاشم بگویم تو سر سولماز. ولی جلوی خودمو گرفتم و به خودم دلداري دادم که محسن فقط منو دوست داره. با این فکر آروم گرفتم، باز بهش نگاه کردم و دست گذاشتم روی دستش. بدون اینکه بهم نگاه کنه دستشو از زیر دستم بیرون کشید. وا رفتم. یهو از سر جام بلند شدم. همه نگاهها به من بود.

من: بچه ها من برم دیگه.

کامی: اِ! ، بشین آوا. کجا میخوای بری؟ هنوز یک ساعت نشده که اومدیم.

من: کلی کار دارم کامی. خوب بچه ها فردا میبینمتون. بای.

بعد بدون اینکه منتظر محسن بمونم از کافی شاپ رفتم بیرون. هوای خنک خورد به صورت داغم. همینجور داشتم راه میرفتم و توی دلم به محسن بد و بیراه میگفتم. چند کوچه رو رد کردم که یهو بازومو کشید سمت خودش و پرت شدم توی بغلش.

محسن: مگه من تورو صدا نمیکنم؟ چرا سرتو انداختی اومدی بیرون؟

من: من سرمو ننذاختم و اومدم بیرون. با همه خداحافظی کردم. منتها شما سرتون با حرفهای بیمزه اون دختره؟ جلف گرم بود و حواستون به من نبود.

محسن: آره خوب کردم، بهتر از توام که با اون سوسولا گرم گرفته بودی. فکر میکنی هالو ام و نمیدونم که اونا به تو نظر دارن؟

من: نظر داشته باشن، من که نظر ندارم. برعکس تو.

محسن عصبی شد و بازومو فشار داد.

محسن: کاش بدونی که این(مشت زد به سینه ش) فقط واسه؟ تو میزنه. چرا بهم نگفته بودی که سهراب دوست پسرت بوده؟

من: تو هیچوقت نپرسیدی.

محسن: یعنی حالا که من نپرسیدم تو نباید میگفتی؟ آوا این کارا رو میکنی که بهت شک میکنم.

داد زدم: شک کن، آره شک کن. اصلا به درک. واسم مهم نیست. تو همیشه دلت سیاهه.

یه مشت زدم تو سینهش و راه اومده رو برگشتم. فکر میکردم که محسن میاد دنبالم ولی وقتی برگشتم و عقبو نگاه کردم، دیدم محسن داشت میپیچید توی کوچه. دلم درد اومد، چرا نیومده بود دنبالم؟ آوا انگار یادت رفته که این محسنه. محسن کی منت تو رو کشیده که الان واسه خودت کلاس گذاشتی و قهر کردی؟

یکم که رفتم وایسام. حق با محسن بود، باید بهش میگفتم. با دو رفتم دنبال محسن. به کوچه که رسیدم صدای بلندی رو شنیدم. نزدیک بود جیغ بزنم که زود جلوی دهنمو گرفتم. چسبیدم به دیوار و داخل کوچه رو نگاه کردم. همه جا تاریک بود و چیزی پیدا نبود. به قدم رفتم جلو که صدای کفش پاشنه بلندم توی کوچه پیچید. ای بمیری آوا. کفشمو آروم از پام در آوردم و رفتم جلو. میدونستم که این صداها به ربطی به محسن داره. آروم آروم رفتم جلو که دیدم محسن و به مرد با هم درگیر شدن.

رفتم پشت درخت قایم شدم. خدا رو شکر توی دیدشون نبودم. مشت بود که به هم میزدن. محسن با سرش زد به پیشونی مرده. مرده هم با به حرکت زد زیر پای محسن که افتاد روی زانوش، بعد با آرنجش زد توی کمر محسن که پخش زمین شد. یهو مرد دست کرد و از پشت کمرش تفنگشو در آورد و به محسن که حالا بلند شده بود تا باز بهش حمله کنه شلیک کرد. چشمهامو بستم و دست گذاشتم روی دهنم که جیغمو خفه کنم. وای محسن. حالا من چیکار کنم. یادم اومد که محسن بهم به شماره داده بود تا هروقت توی دردمرغ افتادم بهش زنگ بزنم.

نشستم رو زمین و شماره رو گرفتم، همه چیزو برای آقایی که پشت خط بود تعریف کردم و هر چند لحظه بر میگشتم عقبمو نگاه میکردم که ببینم مرده داره چیکار میکنه و صدای منو شنیده یا نه. صدای مرد اسلحه دار رو شنیدم که داشت با یکی توی تلفن حرف میزد.

مرد: بله، باشه. زنده یا مرده؟ خوب باشه.

خدایا چی میشنیدم. حالا چیکار کنم؟ خدا جون خودت کمک کن. به محسن نگاه کردم که روی زمین دراز کشیده بود. وای نکنه مرده باشه؟ دقیقتر نگاهش کردم که دیدم نه قفسه سینهش داره بالا پایین میره. خدایا کمک کن، بگو من چیکار کنم. نمیشد اینجوری بشنیم. با به فکری دست کردم توی کیفم و چاقومو در آوردم. از پشت توی جیب شلوارم گذاشتم و بلند شدم. از عمد با پا زدم به به سنگ که با صدا افتاد وسط کوچه. مرد تفنگشو گرفت سمتم و با صدای کلفتی گفت: کی اونجاست؟

من: شلیک نکنید، تورو خدا شلیک نکنید.

مرد: بیا نزدیکتر.

آروم رفتم نزدیک و شروع کردم به گریه و التماس کردن.

من: تورو خدا کاری به کارم نداشته باشید، بخدا به کسی چیزی نمیگم. فقط بذارید من از اینجا برم.

مرد: دیر شده، تو خیلی زیادی دیدی.

گریه م شدت گرفت و گفتم: نه، تو رو خدا ولم کن. من چیزی ندیدم.

رفتم نزدیکش و چسبیدم به پاش.

من: نه، جون عزیزت بذار برم. به هیچکس چیزی نمیگم. تو فقط بذار برم.

مرد که داشت سعی میکرد بلندم کنه یهو با یه دست بلندم کرد و بازمو محکم گرفت. زل زد به صورتم. بعد لبخند کریهه زد.

مرد: باشه، ولی یه شرط داره.

من: باشه، هر شرطی که بگی قبوله.

مرد: نمیخوای شرطمو بشنوی؟

فقط نگاهش کردم که باز خندید و بوی نفس گندش خفه م کرد.

مرد: یه شبو با من باشی.

یهو صدای ناله محسنو شنیدم که گفت: نه.

مرد عصبی شد و رفت سمت محسن و یه لگد زد تو شکمش و گفت: خفه شو. الان میام حساب تو رو هم می‌رسم.

موقعیت خوبی بود تا نقشه مو عملی کنم. چاقو رو از جیب شلوارم در آوردم و یواش یواش رفتم پشتش که یهو مرد برگشت سمتم و بهم نگاه کرد. با تمام قدرتی که داشتم چاقو رو فرو کردم توی پهلوش. تفنگ از دست مرد افتاد و با دو تا دستاش زخمشو گرفت. هنوز چاقو توی پهلوش بود. چاقو رو در آورد و به من نگاه کرد. به سمت هجوم آورد و یکی زد توی گوشم که باعث شد واسه چند ثانیه گیج شم.

به خودم که اومدم با پا زدم وسط پاهاش که از درد دولا شد. چنگ انداختم توی موهایش و محکم با زانوم زدم توی صورتش که پر خون شد. زود رفتم سمت تفنگ که از پشت پامو گرفت و خوردم زمین. یه لگد زدم توی دهنش که دستش شل شد و تونستم برسم به تفنگ. رو کمر خوابیدم و به مرد که میخواست بهم حمله کنه نشونه گرفتم.

من: اگه به قدم دیگه بیای جلو به گلوله حرومت میکنم.

مرد همینجور زخمشو گرفته بود. یاد محسن افتادم. زود عقب عقب رفتم پیشش نشستم. به قیافه ش یه نگاه انداختم که رنگ به رو نداشت. بعد به زخمش نگاه کردم که همینجور خون میومد. شالمو در آوردم و گذاشتم روی زخمش.

محسن ناله کرد و گفت: نه.

من: محسن خفه شو. خفه شو حالا وقت این حرفها نیست.

یهو دیدم مرد بلند شد و خواست حمله کنه که شلیک کردم به پاش و صدای آخش رفت هوا و پخش شد روی زمین. رفتم بالای سرش و ایسادم.

من: کثافت بهت گفتم تکون نخور، ایندفعه زدم توی پات. یه بار دیگه تکون بخوری میزنم اونجا و نامردت میکنم فهمیدی؟

دکتر: ما گلوله رو در آوردیم ولی متاسفانه خیلی خون ازشون رفته. ما هر کاری از دستمون بر میومد کردیم

فصل هشتم

دکتر: ما گلوله رو در آوردیم ولی متأسفانه خیلی خون ازشون رفته. ما هر کاری از دستمون بر میومد کردیم بقیش با خداست. باید منتظر به هوش اومدنش باشیم.

یه دفعه صدای جیغ یه خانمی رو شنیدم. برگشتم سمت صدا دیدم خاله ست. با دو رفته پیشش و بغلش کردم. خاله: آوا چه بلایی سر پسرم اومده؟ چه بلایی سر یه دونه پسرم اومده؟ وای الهی بمیرم محسنم. الهی من بمیرم که پسرم توی اتاق عمل بوده و من توی خونه خواب بودم. من میگم چرا دلم شور میزنه و هی از خواب میپریم. پس بگو تنها پسرم توی اتاق عمل بوده. خاله رو بوسیدم و گفتم: ببخشید خاله، همش تقصیر منه. بخاطر من الان محسن اینجاست. با این حرفم خاله گریه ش شدت گرفت و منو محکم توی بغلش گرفت. تا صبح توی بیمارستان بودیم و بابا و میلاد هر کاری کردن من و خاله راضی نشدیم بریم خونه. محسن هنوز به هوش نیومده بود و من مثل مرده متحرک بودم. خاله حالش بد شد و بردنش توی اتاق و بهش سرم زدن. قیافشو که دیدم دلم آتیش میگرفت. اینقدر خواهش و التماس کردم که اجازه دادن برم محسنو از پشت شیشه ببینم. دم در دو تا پلیس وایساده بودن. رفتم داخل و به مردی که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم. باورم نمیشد که این محسن باشه. محسن من که قوی بود. پس اینهمه دم و دستگاه چیه که بهش وصله؟ به صورتش نگاه کردم. ابروش شکسته بود و زیر چشمش و چند جای صورتش کیود شده بود. بی صدا داشتم اشک میریختم. خدایا قول میدم اگه محسن خوب بشه همه نماز و روزه های قضاوم بخونم. قول میدم که هر سال توی عاشورا نذری بدم. قول میدم تا میتونم به یتیم و مریض و فقیر کمک کنم. همینجور داشتم اشک میریختم که یه لحظه حس کردم سرم داره گیج میره. دستمو گرفتم به شیشه تا نیفتم که حس کردم یکی اومد زیر بغلمو گرفت. از بوی

عطرش فهمیدم میلاده. منو برد توي اتاق خاله و روي تخت کنار خاله منو خوابوند و دستمو گرفت توي دستش. با صدایی که انگار از ته چاه در میومد گفتم: میلاد، همینجا بمون. میلاد دستمو بوسید و گفت: من همینجام خواهر گلم. تو یکم بخواب من جایی نمیرم. من: قول بده اگه از محسن خبری شد بیدارم کنی. میلاد: باشه قول میدم. حالا بخواب. بس که خسته بودم و انرژی صرف کرده بودم از حال رفتم. نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با صدایی از خواب بیدار شدم. هوا تاریک بود و چیزی پیدا نبود. یکم که چشمم به تاریکی عادت کرد دیدم کسی توي اتاق نیست. خواستم بلند بشم که فهمیدم سرم توي دسته. اینو کی زدن که من نفهمیدم؟ مگه من چقدر خوابیدم که هوا تاریکه؟ زنگ پرستار رو زدم که یکم بعدش یه پرستاری اومد توي اتاق و چراغ کم نوری رو روشن کرد. من: ساعت چنده؟ پرستار: دو نیمه شب. مخم سوت کشید. من: چی؟ یعنی من این همه خوابیدم؟ پرستار: آره عزیزم، شما حالتون خوب نبود و مدام توي خواب جیغ میزدید و محسنو صدا میکردید. ما هم مجبور شدیم بهتون آرامبخش تزریق کنیم. با یاد محسن باز بغض کردم. من: میخوام برم ببینمش. پرستار: همیشه عزیزم، شما باید استراحت کنید. من: من حالم خوبه، زیادی هم استراحت کردم. میخوام ببینمش، تورو خدا. پرستار: اگه دست من بود که حرفی نداشتم، ولی اجازه نمیدن بری توي اتاقش. تا صبح صبر کن بعد میتونی بری. من: خاله کجاست؟ منظورم خانم راده؟ پرستار: خانم راد همراه پدر و برادرتون رفتن خونه. بنده خدا دیگه حال نداشت. یهو در اتاق باز شد و یه پرستار دیگه اومد توي اتاق و به ما نگاه کرد. پرستار اولی: چی شده خانم اکبری؟ چیزی شده؟ اکبری: هیچی، فقط خواستم بگم که آقای راد به هوش اومدن و دارن خانم پرند رو صدا میکنند. با این حرف اشکم سرازیر شد، خدا رو هزار مرتبه شکر کردم. پرستار مجبور شد سرمو در بیاره چون خودم میخوام بکشمش بیرون. نفهمیدم چطور از اتاق رفتم بیرون که پرستار دستمو گرفت. پرستار: اتاقشونو عوض کردیم، همراه من بیاین. پشت سر پرستار که خیلی آروم راه میرفت رفتم. اگه میتونستم یکی میزدم توي سرش که اینقدر بی خیال نباشه. قلبم داشت تند تند میزد. پرستار در اتاق رو باز کرد و رفت کنار که من برم تو. داخل که شدم محسنو دیدم که روي تخت خوابیده. پرستاری که توي اتاق محسن بود وقتی از کنارم رد شد گفت: ماشالا دوتاتون لجباز و یک دنده این. خیلی به هم میان. با این حرف پرستار محسن چشمهاشو باز کرد و به من نگاه کرد. تا چشمهای بازشو دیدم زدم زیر گریه. دویدم کنار تختش. همه جایی صورتش زخم بود و یه جایی سالم نداشت. اما بازم دوست داشتم بود. زل زدم به چشمهایش که باز همون نگاه مهربونو داشت. یهو پریدم توي بغلش و محکم گرفتمش. شروع کردم به بو کردنش. من: خدایا شکر که چشمهاشو باز کرد. خیلی دوست دارم محسن، خیلی زیاد. محسن داشت موهامو نوازش میکرد. یهو به خودم اومدم و ازش دور شدم. من: ببخشید، حواسم به زخمتم نبود. درد که نگرفت؟ محسن: مهم نیست. مهم تویی. تو که چیزیت نشده؟ سرمو به علامت نه تگون دادم. باز نتونستم جلوی خودمو بگیرم و صورتشو غرق بوسه کردم. هر زخمشو که میبوسیدم کلی اشک میریختم. محسن دستمو گرفت توي دستش و گفت: آوا عزیزم، گریه نکن. ببین محسنت چشمهایش بازه و داره با نگاه مهربونش نگاهت میکنه. با تعجب بهش نگاه کردم. من: تو اینو از کجا میدونی؟ محسن لبخند زد و دستمو بوسید. محسن: شاید باور نکنی، داشتم میرفتم سمت یه نور که با صدای گریه و فریادت برگشتم. تو باز جون منو نجات دادی. دست گذاشتم روی لبش. من: ششش. اینو بدون که تو زندگی منی. تو نباشی، زندگی هم نیست. محسن انگشتم رو که روی لبش بود بوسید. خجالت کشیدم و زود دستمو کشیدم. به قیافش نگاه کردم، معلوم بود خیلی درد داره ولی چیزی نمیکه. من: محسن، درد داری؟ سرشو به علامت نه تگون داد. من: چرا الکی میگی؟ از قیافت معلومه که درد داری. بعد زنگ پرستار رو زدم که همون پرستار قبلی اومد. وقتی فهمید محسن درد داره توي سرمش مسکن تزریق کرد و رفت. روي صندلی کنار تخت نشستم و دستشو گرفتم توي دستم. محسن کم کم خوابش برد. منم از فرصت استفاده کردم و یه دل سیر نگاهش کردم. باز هم خدا رو شکر کردم که محسن سالمه. اگه خدای نکرده چیزیش میشد مطمئنم که منم میمردم. اه آوا مثل دختر هفده ساله حرف میزنی. چشمتم کور میشد و زنده میموندی و تا آخر عمر زجر میکشیدی. صبح بود که همراه دو تا از بادیگارد ها برگشتم خونه. مستقیم رفتم توي اتاق خاله. به صورت خاله که خواب بود نگاه کردم دلم آتیش گرفت. آروم روي تختش نشستم که چشمهاشو باز کرد. تا منو دید زود از جاش پرید. خاله: آوا چی شده؟ محسنم چش شده؟ حالش خوبه؟ من: خاله آروم باش. محسن خوبه. به هوش اومد. خاله اول بی حرکت نگاهم کرد، اما بعد به خودش اومد و دستشو رو به آسمون برد و خدا رو شکر کرد. بعد محکم بغلم گرفت و گریه کرد. من: خاله جون، گریه نکن عزیزم. بخدا اگه محسن قیافتو ببینه خیلی ناراحت میشه. اگه گریه کنی نمیرم پیش محسن. خاله زود اشکهاشو پاک کرد و گفت: بریم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده. لپشو بوسیدم. من: نه اینجوری نمیشه که قربونت برم. من دوش بگیرم، بعدش یه صبحونه جانانه میخوریم. بعد میبرمت پیش آقا پسرتون. دوش گرفتم آماده و سر حال رفتم پایین. تا صغری خانم منو دید زد زیر گریه. صغری: الهی من فدات بشم مادر. خیلی اذیت شدی نه؟ الهی خیر نبینن

اونایي که این بلاها رو سرتون آوردن. پیشونیشو بوسیدم و گفتم: فدات بشم مامانی دلسوز خودم. شما خودتو ناراحت نکن. میبینی که حال خوبه. آقا محسنم خدا رو شکر دیشب به هوش اومدن و حالشون خوبه، فقط یکم درد دارن که طبیعیه. نشستیم و صبحونه خوردیم. به خاله نگاه کردم که چیزی نمیخورد. براش لقمه گرفتم و گرفتم جلوی دهنش. من: خاله دختر خوبی باش تا ببرمت پیش آقا محسن. خاله نتونست جلوی خندشو بگیره و خندید و لقمه رو خورد. من: اها، حالا شد. خوب حالا دیدی لقمه از دست من خوردن چقدر مزه داد. حالا دیگه باید اشتها باز شده باشه. خاله و صغری خانم داشتن میخندیدن که اول بابا بعدش میلاد اومدن توی آشپزخونه. بابا محکم منو گرفت توی بغلش و غرق بوسه م کرد. بعدشم نوبت میلاد بود که ماچ بارونم کنه. وقتی که فهمیدن محسن به هوش اومده خیلی خوشحال شدن. بابا: آوا بعد از صبحونه باید بریم کلانتری. من: چرا بابا؟ بابا: برای بازجویی. من: ولی میخواستم برم پیش مح... آقا محسن. بابا: اول میریم کلانتری، بعد با هم میریم پیش آقا محسن. من: باشه. خاله و میلاد رفتن بیمارستان، من و بابا همراه دوتا از بادیگارد ها رفتیم کلانتری. وقتی همه چیز رو برای بازپرس تعریف کردم و چند تا سوال کرد دیگه بی خیالم شد و گفت که میتونم برم. با بابا رفتیم یه دست گ?ل خوشگل با سلیقه من واسه محسن گرفتیم و رفتیم بیمارستان. توی راه بیمارستان بابا همش باهام شوخی میکرد و منو میخندوند. واقعا الان بهم ثابت شده بود که من اخلاق به بابام رفته. هیچوقت فکر نمیکردم که بابا خندیدن هم بلد باشه. وقتی رسیدیم بیمارستان، مستقیم رفتیم سمت اتاق محسن. در زدیم و وارد شدیم. خاله داشت به محسن صبحونه میداد. میلاد رفته بود شرکت. بابام رفت نزدیک محسن و باهاش دست داد، ولی یهو خم شد و پیشونی محسنو بوسید. با این کار بابا قند تو دلم آب شد. یعنی بابام اینقدر محسنو دوست داره و براش احترام قائله که پیشونیشو بوسید؟ بعد از کلی تشکر و اینا بابا رفت شرکت. گوشیم زنگ خورد و از اتاق رفتم بیرون تا صحبت کنم. وقتی برگشتم توی اتاق خاله داشت با محسن حرف میزد که تا محسن منو دید ساکت شد. ظهر به زور خاله رو فرستادم خونه تا استراحت کنه و خودم پیش محسن موندم. محسن دراز کشیده بود و چشمهاشو بسته بود. منم باز از موقعیت استفاده کردم و زل زدم بهش. محسن: به چی زل زدی؟ دو متر پریدم هوا، این بیداره؟ از کجا فهمید که زل زدم بهش؟ ولی خودمو نباختم. من: زل زدم به پسری که دل منو برده و من دیوونشم. محسن چشمهاشو باز کرد و با لبخند بهم نگاه کرد. محسن: آوا. من: جانم؟ فکر کنم دلش ریخت یا قند تو دلش آب شد که باز لبخند زد. محسن: چرا برگشتی؟ با تعجب گفتم: مگه کجا بودم که برگشتم؟ محسن: اون شبو میگم. من: آهان، خوب راستش. به حرفهات فکر کردم و دیدم حق با توه. اومدم که ازت معذرت خواهی کنم. محسن دستمو گرفت و برد نزدیک لبش و بوسید. یعنی من عاشق این احساساتی بودن شما، که سالی یه بار این روشو من میبینم. محسن: تو چرا خودتو به مرده نشون دادی؟ نگو اون مچتو گرفت که باورم نمیشه. تو بیشتر از این چیزا حایته و زرنگی که بخوای سوتی بدی. من: خوب آره خودم سر و صدا کردم که مرده ببینم. کیف کردی چطوری حالشو گرفتم؟ محسن اخم کرد و گفت: تو نترسیدی یه وقت بلایی سرت بیاره؟ چطور جرات کردی جلوش بری؟ دستمو گذاشتم روی موهاش و همینجور که با موهاش بازی میکردم لبخند زدم. من: محسن، تو واسه من از اونیه که فکر میکنی خیلی عزیزتری. نتونستم تو رو اونجوری زخمی ببینم و ساکت بمونم. بخدا نمیدونم اینهمه جرات و زور از کجا اومد توی وجودم که با اون رو به رو شدم. فقط میدونم حاضر بودم هر کاری بکنم که تو فقط سالم باشی. بعدشم، یادت رفته من کمر بند مشکي کاراته دارم آقا؟ محسن دستشو گذاشت روی دستم و کشید روی لبش. کف دستمو بوسید. محسن: جراتو که همیشه داشتی، زورم همینطور. ولی اون شب زیادی شده بود. حالا گریه هات راستکی بود یا فیلمت بود؟ من: نه بابا همش الکی بود که اونو خر کنم. دیدی که بیچاره چطوری خر شد. محسن: راستی تو بهش شلیک کردی؟ با یادآوری مرده که بهش شلیک کردم به لحظه خودم هنگ کردم که با چه جراتی اون کارو کردم. من: وای محسن یادم انداختی. اومد بهم حمله کنه، یهو شلیک کردم به پاش. حالا که دارم فکر میکنم میبینم من چقدر خر بودم. اگه یه موقع اشتباهی میزدم یه جای دیگه ش و یه چیزیش میشد چی؟ آخه خیلی عصبی بودم و دستهام داشت می لرزید. محسن: حالا درست شلیک کردی یا نه؟ من: آره، زدم به پاش. محسن باز لبخند زد و هیچی نگفت. من: محسن یه سوال بپرسم؟ محسن: بپرس. من: همه میدونن که تو ماشالا خیلی تیزی. اون مرد هم با اینکه هیکلش دو برابر تو بود ولی تو زورتر بیشتر از این حرفاست. چطور بهت حمله کرد که تو نتونستی از پیش بر بیای؟ محسن: راستش، اون موقعی که بهم حمله کرد داشتم به حرفهائی تو فکر میکردم. مخصوصا حرف آخرت. اینقدر فکر مشغول بود که حواسم به دور و برم نبود. من: خدا رو شکر که همهچیز به خیر گذشت. خوب آقای راد شما گشنه تون نیست که براتون ناهار بیارم؟ محسن خندید و گفت: ممنون میشم اگه بگید ناهارمو بیارن خانم پرند. من: !، باز گفت خانم پرند. من خانم رادم. زیر چشمی به محسن نگاه کردم که داشت چپ چپ نگاه میکرد. زبونمو در آوردم و گاز گرفتم. من: خوب بابا غلط کردم، شوخی بود بخدا. هروقت اسمم اومد توی شناسنامه میشم خانم راد. ولی فعلا پرندم باشه.

[illegible]

بینم اینجا چه خبره؟ من: سلامتی، شما چه خبر؟ کامی: آوا منو خر نکن، قول دادی که هرچی ازت خواستم انجام بدي. پس حالا راستشو بگو. سرمو انداختم پایین و گفتم: راست چیو؟ کامی: چرا اینجوری جیغ زدی تا ملحفه رو کشیدم پایین؟ من: خوب گفتم که، محسن خیلی به این چیزا حساسه و خوشش نمیاد کسی بدنشو ببینه یا برعکس. کامی: پس تو چطور جلوش روسری سر نمیکنی؟ چطور اونروز هی دل میدادی و قلوه میگرفتی؟ با تعجب بهش نگاه کردم. من: کجا دیدی؟ کامی: ندیدم، رو دستي زدم که خودتو لو دادی. خوب تعریف کن میشنوم. باز سرمو انداختم پایین. نمیدونستم گفتن حقیقت درسته یا نه. کامی: دوستش داری؟ نگاهش کردم که لبخند زد. کامی: که تو هم دوستش داری. ایول. من: یعنی چی منم دوستش دارم؟ مگه کی دیگه دوستش داره؟ کامی: من. خب خنگول اونم تورو دوست داره. من: تو از کجا فهمیدی؟ کامی: بازم رو دست خوردی عزیزم، من که چیزی نمیدونستم. عصبی نگاهش کردم و خواستم بزمن توی صورتش که دو متر پرید عقب. کامی: نکن قاتل، منو با اون مرده که اونروز زدی آش و لاشش کردی اشتباه گرفتی. من: نخیرم، اشتباهم نگرفتم. میخوام حال تورو بگیرم که از صبح هی منو سر کار میداری. کامی: باز اومد نزدیک. کامی: بهت گفت که دوست داره؟ من: اوهوم. کامی: پس بگو چرا اینقدر روت حساسه. من میگم چرا تو آدم شدی. من: خفه شو، اگه تو آدم نیستی همه رو مثل خودت نبین. کامی: برو بابا. منظورم اینه که دیگه آرایش نمیکنی، موهاشو بیرون نمیریزی. من: خوب بابا تو هم. کامی: یکم ساکت موند و یهو گفت: صیغه هستین؟ تا اینو گفت خشکم زد. با دهن باز بهش نگاه میکردم. کامی: دستشو جلوی صورتم تگون داد. کامی: اووووی با توام. هستید نه؟ من: تو از کجا میدونی؟ کامی: منو دست کم گرفتی، اگه اندازه؟ محسن نمیفهمم، کمترشم نمیفهمم. مکثی کرد و گفت: راستش اولاً تا دستش بهت میخورد زود اخم میکرد و ناراحت میشد. فهمیدم به این چیزا حساسه. ولی بعدا دیدم که واسش عادیه و تازه یه جورایی تو چیزش عروسیه. با مشت زدم توی بازوی کامی و گفتم: کوفت. بی ادب. کامی: خوب بابا شوخی کردم، چه دستم سنگینه. نه جدی اونروز یه دفعه ای دیدم که تو دستشو توی کافی شاپ گرفتی. باز با تعجب بهش نگاه کردم. کامی: چیه؟ فکر کردی فقط محسن چشم داره و تیزه؟ من: از اون تیزترم. من: نه، تو از اون فوضولتری. کامی... کامی: میدونم بابا به کسی نمیگم. به بهارم فعلاً چیزی نمیگم تا هروقت که خودت خواستی. بهش لبخند زدم و گفتم: مرسی. رفتیم کنار تخت نشستیم. بهار: شما دوتا دو ساعت چی داشتید به هم میگفتید؟ کامی: وای من فدای زن غیرتیم بشم الهی. بهار: برو بابا، غیرتی کجا بود؟ کامی: باشه هرچی تو بگی. هیچی، داشتم از آوا بابت قولی که داده بود یه قولهایی میگرفتم. بهار: چیو؟ کامی: اینکه وقتی محسن خوب شد یه شب ما رو دعوت میکنه به خوتشون. بهار: دو ساعت اینو میگفتید؟ کامی: آخه این بخيله، من نمیدونم با اینهمه پول میخواد چیکار کنه؟ هی چونه میزد که نه فلان چیزو نمیگیرم گرونه، فقط چایی و شیرینی. اینقدر گفتم تا آخر مخشو زدم. **** بعد از مرخصی محسن از بیمارستان، خاله نذر کرده بود که اگه محسن به هوش بیاد گوسفند سرمیبره و گوشتشو به نیازمندها میده. منم که از همون روزی که محسن به هوش اومده بود شروع کرده بودم به ادا کردن نذرم. هر روز یه سری از نمازهای قضاوم میخوندم و روزه میگرفتم. اما به کسی نگفته بودم که بخاطر نذرمه. محسنم باید استراحت مطلق میکرد. از توی اتاقش تگون نمیخورد. یعنی میخواست اما من و خاله نمذاشتیم. غذاشو میبردیم توی اتاق. حالا دیگه تلویزیون نگاه کردنمون توی اتاق محسن بود. یه شب با خاله نشستیم بودیم توی اتاق محسن و با هم سریال میدیدیم و میوه میخوردیم. ولی من فکرم یه جای دیگه بود. نفهمیدم که خاله از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که محسن دستشو گذاشت روی دستم به خودم اومدم. من: هان؟ محسن: کجایی؟ تو فکری. من: هیچی. چیزی نیست. ساکت شدم، بعد از یکم فکر صداش کردم. من: محسن. محسن: بله؟ من: به نظر تو عجیب نیست که به تو حمله کردن؟ آخه اصلاً نزدیک هم نبودیم که بگیم میخواستن به من حمله کنن و با تو درگیر شدن. هنوز گیجم و چیزی به فکرم نمی رسه.. محسن: اونا هدفشون کشتن من بود. من با تعجب بلند گفتم: چی؟؟!! محسن: آخه اونا چندبار به تو حمله کردن ولی من ازت حفاظت کردم و نداشتم چیزیت بشه. میبینن که من همیشه پیشتم و مثل بادیگارد های دیگه تنهات نمی زارم. برای همین اول میخوان از شر من خلاص شن تا دستشون به تو برسه. من: یعنی اینا تا منو نکشن دست بردار نیستن؟ ای بابا. یکم ساکت شدیم که محسن حرف زد. محسن: آوا تو داری روزه میگیری؟ من: اوهوم. محسن: چرا؟ من: وا، چرا داره؟ آدمها چرا روزه میگیرن؟ محسن: آخه تو خیلی وقته که داری روزه میگیری. معمولاً خانوما هفت روز در ماه نمی تونن... چپ چپ نگاهش کردم که ساکت شد. من: میگم توی درگیری سرت به جایی خورده؟ این چه حرفیه که تو میزنی؟ اصلاً به تو چه. قشنگ عدد روزهای زنا رو هم میدونه. پررو. محسن: ا، مگه چی گفتم؟ من: هیچی، فقط روز شماریت حرف نداره. محسن: آوا، نذر کرده بودی؟ من: چی؟ نذر کردم که چی بشه؟ محسن: نذر کردی که اگه من به هوش پیام نمازهای قضاات رو میخونی و روزه هات رو میگیری؟ یا امام علی، اینا رو از کجا میدونه؟ نکنه این مثل ادوارد توی توایلایت (Twilight) میتونه فکر آدمو بخونه؟ من: وا، بابا اعتماد به نفس. مگه خلم که این همه

گشنگي بخاطر تو بکشم؟ بلند شدم از اتاق برم بيرون که محسن دستمو گرفت و کشيد سمت خودش. آخه از شما چه پنهن؟ خودمو يه جورايي پرت کردم تو بغلش. اومدم ناز کنم و باز بلند بشم که محسن سفت منو گرفت و با لحن آرومي صدام کرد. محسن: آوا. نفسمو حبس کرده بودم و تکون نمیخوردم. مرضو آوا که دلم بندري رفت. محسن: من که میدونم بخاطر منه. ولي نمیدونم چرا داري پنهن کاري میکني. ولي بدون با این کارت بهم ثابت کردي که چقدر دوستم داري و دیوونم کردي. به زور نفس کشيدم و گفتم: تو دیوونه بودي، ربطي به من نداشت. با پیشونیش آروم زد به سرم و با خنده گفت: مثل خودتم. **** محسن روز به روز حالش بهتر میشد و ديگه میومد پایین تا همه با هم غذا بخوريم. این چند وقته با يه بادیگارد جدید میرفتم دانشگاه و میومدم. امروز فقط يه کلاس داشتيم اونم با مو؟دب پور. دخترهاي دانشگاه همه دیوونش بودن. هرچقدر بهش میچسبیدن اون محل نمیذاشت. خیلی خوش اخلاق بود و با همه؟ دانشجوها دوست شده بود. نشسته بوديم سر کلاس و مو؟دب پور داشت درس میداد، کامي واسه وسطاي کلاس نقشه کشيده بود و به ما گفته بود که مثلاً آماده باشيم. کامي با پا زد به صندلیم که يعني آماده باشم، بعد يهو خودش پرید که باعث شد خشایار و چندتا از پسرها که کنارش بودن بپرن عقب. منم که حوصله خودمو هم نداشتم فقط داشتم بهشون نگاه میکردم. فکر میکردم باز سوسک آورده، ولي يهو دیدم يه چیز از جلوي پام رد شد. تازه فهميدم که مارمولکه. نفهميدم چي شد، فقط دست گذاشته بودم روي صورتم و جیغ میزدم. کلاس ریخت به هم و همه همدیگه رو هل میدادن. تو این وسط يه دفعه دیدم يکي بازو هامو گرفت و منو کشيد، بعدش چسبوندم به دیوار. هنوز از بودن مارمولک چندشم میشد و همینجور میپريد و گريه م گرفته بود. اي کامي نميري با این کارت که منو کشتي. حس کردم يکي بازو مو گرفته و داره تکونم ميده، چشمهامو آروم باز کردم، مو؟دب پور بود. مو؟دب پور: آوا نترس، چیزی نیست. من: مارمولکه، بدم میاد ازش. بچه ها همه از کلاس رفته بودن و کسی توي کلاس نبود. این بادیگارد بي عرضه کجاست پس؟ دیوانه خودشم انگار ترسيده و در رفته. قلبم داشت تند تند میزد، فشارم افتاده بود و دست و پام داشت میلرزید. صداشو شنيدم. مو؟دب پور: آوا، خوبی؟ بهش نگاه کردم، چه چشمهاي قشنگي داره، نمیدونم چي توي نگاهش بود. زدم زیر گريه. مو؟دب پور هرکاري کرد آروم نگرفتم، يهو منو گرفت توي بغلش. نمیدونم چرا ولي مقاومت نکردم. بوي عطرش پیچید توي دماغم. همینجور من گريه میکردم و اون داشت دلداريم میداد. یکم که آروم شدم نشوندم روي صندلي. رفت بيرون و یکم بعدش با آب قند اومد. آب قندو که خوردم حالم بهتر شد. خجالت میکشيدم نگاهش کنم. آخه من چقدر ضعیف شدم که اجازه دادم بهم دست بزنه. واي محسن کاش اینجا بودي تا اینجوري نمیشد، مطمئنم اگه محسن اینجا بود قبل از اینکه چیزی بشه منو يه گوشه میبرد و خودش حصارم میکرد. وای کامي میکشمت، صبر کن دارم برات. حالا ديگه بدون هماهنگي مارمولک مياري آره. مو؟دب پور: بهتري؟ خجالت زده بدون اینکه سرمو بالا بگیرم گفتم: بله ممنون. دست انداخت زیر چونم و سرمو گرفت بالا. به چشمهاش نگاه کردم. نمیدونم چرا نمیتونستم باهاش مثل پسرهاي ديگه بد اخلاقي کنم و اجازه ندادم بهم دست بزنه. مو؟دب پور: از من خجالت میکشي آوا؟ من: نه استاد. مو؟دب پور: کيارش. با تعجب بهش نگاه کردم. مو؟دب پور: اسمم کيارشه نه استاد. من: خوب شما استادمون هستيد، نمیشه که به اسم کوچیک صداتون کنم. مو؟دب پور: جلوي ديگران آره، ولي وقتي که تنهايم کيارش صدام کن آوا جان. من: ولي من اینجوري راحت نیستم. د بفهم ديگه زوليبا، يعني زودي پسر خاله نشو و تو هم اينقدر واسه من آوا آوا نکن. مو؟دب پور: چرا؟ مگه ما با هم دوست نیستيم؟ دو تا دوست که همدیگه رو با اسم فاميلي صدا نمیکنن. لبخند زد، منم لبخند زدم. يهو سر و کله بادیگارد پیدا شد. من: به به، اگه آقاي راد بدونن شما بخاطر مارمولک فرار کردید خوش به حالش ميشه محمد جان. بادیگارد که اسمش محمد بود: ببخشيد خانم، يکيو دیدم فکر کردم شماين که رفت بيرون. رفتم دنبالش که فهميدم شما نیستيد و زود برگشتم. من: اشکال نداره. خوب فکر کنم کلاس تعطیل شد بریم ديگه. يه نگاهی به کيارش انداختم که داشت سرشو از روي تاسف تکون میداد. کيارش: من که میدونم کار اون کاميار مارمولکه. يادم باشه بهش بگم فامیلاشو توي کلاس نياره که باعث ترسیدن و غش کردن بعضيا ميشه. خنديدم، اينم شیطونه ها. من میگم کامي چرا اينقدر با این جور شده، پس واسه؟ این شوخ طبعيشه. من: با اجازه استاد، ما ديگه ميريم. کيارش يه اخم کوچیک کرد و گفت: استاد؟ به روي خودم نياوردم و خداحافظي کردم. هنوز از در بيرون نرفته بودم که صدام کرد. برگشتم سمتش. کيارش: آوا جمعه با بچه ها ميخوايم بریم کوه. تو هم بيا. من: شرمندۀ فکر نکنم بتونم بيايم. کيارش: چرا؟ من: چون آقاي راد هنوز حالشون کاملاً خوب نشده و نمیتونن راه برن. منم بدون ايشون جايي نميرم. شرمندۀ ديگه زود از کلاس رفتم بيرون که زر زيادي زننه. رسيدم خونه رفتم توي آشپزخونه که آب بخورم. خاله و صغري خانم داشتن چايي ميخوردن. سلام کردم و تا خواستم آب بخورم يهو جیغ دوتاشون در اومد. با تعجب بهشون نگاه کردم. من: چيه؟ خاله: عزيزم مگه روزه نیستي؟ من: نه خاله، تعطيليمه. هيچي نگفتن و خنديدن. من: راستي خاله، آقا محسن بيدارن؟ خاله: آره عزيزم، چطور؟ من: هيچي کارش داشتم. پس

[illegible]

باشه ها. آخه عزیزم مگه چي شده؟ اولین باره که درست کردی، دفعه بعد از اشتباهات یاد میگیری و خوبشو درست میکنی. البته اینم خوبه ها، من شور دوست دارم. نمیدونم تو چرا الکی خودتو ناراحت میکنی. این یه چیز طبیعییه. مامان من بعد از ?? سال هنوز بعضی موقعها غذاش یا شوره یا بی مزه. بعضی موقعها هم میسوزونه. چیز خیلی طبیعی ایه. ناراحت نباش آوای من. بعد پیشونیمو بوسید. زیر لب زمزمه کردم: آوای من. محسن: آره تو آوای منی. تو صدای منی. مرسی که بخاطر من به خودت زحمت دادی و شام درست کردی. حالا هم این لب و لوجه رو جمع کن تا شاممونو بخوریم. من: میترسم سخته بزنینم بس که شوره. محسن خندید و لپمو کشید. محسن: هیچیمون نمیشه، چون این غذا رو با عشق درست کردی و ما هم دوستش داریم. بعد رفت سر جاش نشست و باز شروع کرد به خوردن. منم بی خیال شدم و شروع کردم به خوردن. واسم مهم نیست که غذا شوره یا بده، واسم این مهمه که محسن پیشمه. پس تا آخرش میخورم. شام که تموم شد محسن کمکم کرد و میزو جمع کردیم. بعد ظرفها رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و چایی دم کردم. محسن روی مبل نشسته بود و فوتبال میدید. چایی رو گذاشتم روی میز و به محسن نگاه کردم. از اون شب درگیری دیگه خیلی کم با محسن تنها میشدم، خیلی دلم براش تنگ شده بود. خواستم خودمو لوس کنم رفتم نشستم روی پاهاش و دست انداختم دور گردنش. محسن شروع کرد به تگون خوردن و تقلا میکرد که منو بلند کنه. محسن: آوا پاشو، پاشو دیگه. د میگم پاشو دختر. من: چته تو؟ یعنی اینقدر سنگینم که پاهات درد گرفته؟ نمیخوام، دوست دارم تو بغل عشقم بشینم. محسن: آوا پاشو زشته. من: کجاش زشته؟ محسن: زشته روی پای یه مرد نشستی. با دهن باز بهش نگاه کردم، یعنی چی؟ زود بلند شدم. نه بابا، انگار امروز همه قصد کردن که بزنین تو برچک ما. یعنی تو برو بمیر آوا خانم. این حرکتش خیلی بهم بر خورد، سرمو انداختم پایین و رفتم توی حیاط. با دو رفتم سمت تاب و روش نشستم. پاهامو جمع کردم و سرمو گذاشتم روی زانوم. آخه من عاشق چیه این بشر شدم؟ مگه چي داره که من دیوونشم؟ محسنو توی ذهنم تجسم کردم. اون قد بلندش، اون هیکل چهار شونه ش، پوست سبزه ش، چشم مشکیش که برق میزد، نگاه جذابش که بعضی وقتها مهربون میشد، ابروهای کلفت و مرتبش، اون دوتا چال لپاش، لب خوش فرمش، مخصوصا اون لبخند قشنگش که منو دیوونه میکنه. از همه مهمتر غیرتش و اخلاقش. چشم پاکیش. اینا همه خصوصیات خوبشه. اما خصوصیت بدش، فقط خشک بودنش و دمدمی مزاجیش. طرف خصوصیات خوب ترازوش سنگینتره. واقعا دوستش دارم، بدون اون نمیتونم. حس کردم یکی دست انداخت دور کمرم و به خودش چسبوند، بدون اینکه چشمهامو باز کنم از بوی عطرش فهمیدم محسنه. سرمو گذاشتم روی شونش و همینجور گریه کردم. دلم براش تنگ شده بود، حتی برای اذیتهاش، غیرتی شدنهایش، لجبازیهایش. محسن سرشو گذاشته بود روی سرم و دستشو که دور کمرم بود هی تگون میداد. محسن: آوا ببخشید ناراحتت کردم، نباید تند باهات حرف میزد. آخه غافلگیرم کردی عزیزم. چیزی نگفتم، همینجور به گلهاي باغچه زل زده بودم. محسن: عزیزم، من و تو فقط محرم همیم. هنوز عروسی نکردیم. زشته یه خانم متشخص مثل آوا خانمم، بیاد روی پای یه مردی مثل من بشینه. درک کن عزیزم. تازه فهمیده بودم که چي داره میگه. اه آوا چقدر تو خنگی. تو که همیشه توی این چیزا تیزی چرا عقلت به اینجا نرسیده بود؟ گند زدی حسابی. من: اما من منظوری نداشتم، فقط دلم برات تنگ شده بود. محسن: میدونم که منظوری نداشتمی گلم. فدای اون دل کوچیکت که الان داره به قول خودت بندری میزنه. با این حرفش پقي زدم خنده، محسنم خندید و محکم بغلم کرد. سرمو گذاشتم روی سینه ش و چشمهامو بستم. من: محسن، تو منو اینجوری قبول نداری. محسن: منظورت چیه؟ من: یعنی تو منو اینجوری که هستم نمیخوای، میخوای منو تغییر بدی. حجاب، رنگ مو، ابرو، آرایش و خیلی چیزهای دیگه. محسن صورتمو گرفت توی دو تا دستهایش و زل زد به چشمهام. محسن: تو موهای واقعیت چه رنگیه؟ من: قهوه ای. محسن: تو وقتی به دنیا اومدی، یا حالت طبیعیت آرایش داشتی؟ من: نه. محسن: تو ابروهاات از اول اینجوری توی هوا بود؟ خنده م گرفت و گفتم: نه. محسن: خوب، آوا اگه توجه کنی این تویی که خودتو قبول نداری و داری خودتو عوض میکنی. من تورو همینجور ساده، بدون هیچ رنگی، بدون هیچ آرایشی میخوام. ایا، راست میگه. حالا که دارم فکرشو میکنم میبینم کاملاً حق با محسنه. پس چرا اینهمه وقت من اسکل نفهمیدم؟ باز به چشمهای محسن نگاه کردم که داشت لبخند میزد. بینیشو بوسیدم و باز رفتم توی بغلش. من: آره راست میگي. من خودمو قبول نداشتم، ولی از این به بعد میشم آوای اصلی. محسن: راستی، منم دلم برات تنگ شده بود آوای من. من: خیلی دوست دارم، خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی. محسن: میدونم، منم خیلی دوست دارم. بیشتر از اینی که نشون میدم. همینجور توی سکوت بودیم ولی دلامون داشتن حرف میزدن. یه دفعه بدنم لرزید، چشمهامو باز کردم. وای من اصلاً لباس گرم نپوشیده بودم. محسنم لرزشمو فهمید چون دستمو گرفت و بلندم کرد و با هم رفتیم توی خونه. میلاد و بابا اومدن و یکم پیششون نشستیم. بعد شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. لباسمو عوض کردم و دندونامو شستم، کنار تخت نشستم، از توی کشو قوطی قرصو برداشتم و دوتا گذاشتم توی دستم. صدای در اومد. من: بیا تو. محسن:

آوا موبایلتو پایین جا گذاشته بودی. من: مرسی عزیزم. موبایل رو ازش گرفتم. محسن به دستم نگاه کرد. محسن: سرما خوردی؟ من: نه. محسن: پس قرص واسه چیه؟ من: آرامبخشه. محسن: چی؟ آرامبخش چرا میخوری؟ من: شبا بدون اینا خوابم نمیره، یا اگه هم بیره همش از خواب میپریم. محسن: آوا نخور اینا رو. بهشون عادت میکنی خوب نیست. تو امتحان کردی ببینی بدون اینا خوابت مییره یا نه؟ من: آره، خوابم نمیره. محسن: اون مال خیلی وقت پیش بود. الان خیلی چیزها عوض شده. شاید بتونی بخوابی. عزیزم، یه امشبو بخاطر من قرص نخور ببین میتونی بخوابی یا نه. به قرص توی دستم نگاه کردم. خودمم دیگه خسته شده بودم بس که قرص خورده بودم، شاید واقعا الان بتونم راحت بخوابم. قرصو برگردوندم توی قوطیشو انداختمش توی کشو میز. محسن لبخند زد و پیشونیمو بوسید. محسن: مرسی. بهش لبخند زدم و رفت بیرون. دراز کشیدم و چشمهامو بستم. بس که خسته بودم زودی خوابم برد. محسنو دیدم، با لباس سفید و ایساده بود و داشت برام دست تگون میداد. دور و برمون همهچیز سبز و پر از گلهاي رنگارنگ بود که بوی خوشون همه جا پیچیده بود. آسمون آبی و صاف بود. یه نفس عمیق کشیدم و با دو رفته پیش محسن، اما تا خواستم دستشو بگیرم یهو همه چیز از بین رفت. آسمون سیاه شد و من توی دریا داشتم دست و پا میزدم. به پشت سرم نگاه کردم، دوتا مار بزرگ رنگی پشتم بودن. یکیش آبی و یکیش سبز. اون که آبی بود اومد دنبالم، منم همینجور توی آب شنا میکردم و از دستش فرار میکردم. بعضی وقتها بر میگشتم عقب و میدیدم که هر لحظه داره بهم نزدیکتر میشه. دهنشو باز کرد و دندونهای تیزش پیدا شد، اومد منو بخوره که محسن از راه رسید و زد توی سر مار آبی. تنها کاری که کردم این بود که جیغ زدم. یهو به خودم اومدم، به دور و برم نگاه کردم. توی اتاقم بودم، روی تختم. در اتاق باز شد و محسن اومد تو و روی تخت نشست. محسن: آوا چی شده؟ من: اون، اون ماره... زدم زیر گریه، محسن سرمو گذاشت روی سینه ش و موهامو بوسید. خیس عرق شده بودم. محسن: نترس عزیزم، خواب دیدی، آروم باش گلم، چیزی نیست. من پیشتم. من: محسن، اونا، اونا دنبالم بودن. بعد تو اومدی، اومدی زدی. پر خون شد محسن. دندونهاش... چشمهامو بستم، قلبم تند تند میزد. محسن: شششش، گریه نکن عزیزم. همش یه خواب بد بود. من: محسن من میترسم، اگه یه موقع خوابم تبدیل به واقعیت بشه چی؟ محسن: هیچی نمیشه، تا من هستم هیچیت نمیشه. مگه نگفتی توی خواب من زدمش؟ خوب نگران نباش. چیزی نمیشه. اصلا من امشب همینجا پیشتم میمونم. سرمو از روی سینه ش برداشتم و به قیافه ش نگاه کردم. من: راست میگي؟ محسن موهای خیسو که چسبیده بود به پیشونیم کنار زد و پیشونیمو بوسید. محسن: آره عزیزم. همینجا پیشتم، تو نگران چیزی نباش. آروم بگیر بخواب، باشه؟ با پشت دست اشکهامو پاک کردم و جا واسه؟ محسن باز کردم. من: باشه. محسن دستشو باز کرد و منو گرفت توی بغلش. منم سرمو گذاشتم روی سینه ش. محسن: آوا چرا داری میلرزی؟ من: نمیدونم محسن، هنوز میترسم. از مار متنفرم. میگن مار یعنی دشمن آدم. محسن دستشو که دور کمرم بود محکمتر کرد. محسن: بهش فکر نکن، چیزی نیست، بخواب. چشمهامو بستم، صدای تپش قلب محسن و بوی عطرش بهم آرامش میداد. کم کم خوابم برد. چشم باز کردم، صبح بود. غلتي زدم و به در خیره شدم. محسن. با یادآوری محسن به دور و برم نگاه کردم. پس محسن کجاست؟ لابد دیشب بعد از اینکه منو خواب کرده رفته توی اتاقش. صورتمو شستم و رفته پایین. محسن داشت مثل همیشه روزنامه میخوند. سلام کردم و نشستم. نمیدونم این شرم و حیا از کجا اومده بود که اینقدر از محسن خجالت میکشیدم. من که این چیزا برام معمولی بود و اصلا خجالت نمیکشیدم. ولی با محسن همه چیز فرق میکرد. بعد از صبحونه نشستم جلوی تلویزیون که خاله و محسنم اومدن. خاله: مگه امروز دانشگاه نداری عزیزم؟ من: چرا خاله، ولی حوصله ندارم واسه؟ یه کلاس برم دانشگاه. امروزو به خودم مرخصی دادم. با هم داشتیم سریال میدیدیم که یکی از هنرپیشه های محبوبمو نشون داد. به محسن که داشت کتاب میخوند نگاه کردم. دستمو گرفتم رو به آسمون. من: خدایا از این شوهرای خوشگل و خوشتیپ به من و خاله عنایت فرما. الهی امین. خاله که داشت میوه میخورد با حرف من میوه پرید توی گلویش و شروع کرد به سرفه کردن. رفتم زدم پشت کمرش. من: خاله چی شد؟ خاله: دختر خدا بگم چیکارت نکنه، این چه حرفی بود که زدی؟ بعد زیر چشمی به محسن نگاه کردم. اما من بیخیال. من: وا خاله، مگه چیه؟ تازه اول جوونیتونه. بعدشم خانم به این خوشگلی و متشخصی، در تعجبم که هنوز مجردی. خاله آروم زد به پام و لبشو گاز گرفت. من: ا خاله دیگه ضد حال نزنید. باز دستمو گرفتم به آسمون: خدایا یه شوهر خوشگل، چشم و ابرو مشکی، قد بلند و چهار شونه، خوشتیپ، مایه دار باشه یا نباشه مهم نیست. از اینها یکی بکوبون تو سر من، واسه خاله و صغری خانم بفرست. صغری خانم از آشپزخونه اومد بیرون و گفت: چی مادر؟ من: شوهر مامانی. صغری خانم لبشو گاز گرفت و زد به صورتش: وای استغفرالله، خدایا توبه. من: مگه چیه مامانی؟ شما و خاله تازه اول جوونیتونه. تازه، با هم میریم بوتاکس میزنیم، لپامونو بزرگ میکنیم، چین و چروک صورتمونو میگیریم. بعد یکیم میزنیم به لیمون که اینجوری قلهو بشه. بعدشم مانیکور و پدیکر. به به چه دافایی بشید شما. یهو محسن پقی زد زیر خنده. خاله که انگار از

بابت محسن خیالش راحت شده بود که از شوخیم ناراحت نشده خندید. صغری خانم از اونور هی زیر لب اسغفار میکرد و سرشو از روی تاسف تکون میداد. خاله: از دست تو دختر. حالا من میگفتم جوونم، ولی دیگه نه اینقدر که از این کارا کنم. من: وا خاله مگه چیه؟ بعدم یه داداش کوچولو واسه محسن میاری و میندازی تو بغلش. خودم شروع کردم غش غش خندیدن. واقعا تصور اینکه محسن داداش کوچولو داشته باشه خنده دار بود. خاله: وای آوا، بلا به دور. بجای اینکه محسن بچه شو دست بگیره و من نوه مو، نشستنی این حرفا رو میزنی. من: مزاح کردم خاله جون. ولی هنوزم روی حرفم هستم، یه چند تا بوتاکس که اشکالی نداره. خاله خندید و هیچی نگفت. یه آه کشیدم که خاله برگشت نگاه کرد. خاله: چته عزیزم؟ نبینم آه بکشی. من: خاله، یکی این وسط نیست که عاشق ما بشه ها. والا توی همه؟ فیلما و کتابها دختره هزار تا خاطرخواه داره. الا من بدبخت. حتی پسر دانی و پسر عمو هم ندارم که عاشقم بشن. محسن یه ابروشو انداخت بالا و با لبخند کجی گفت: پس پارسا چیه؟ برگشتم و با چشمهای گشاد شده بهش نگاه کردم، دیدم سرشو انداخته پایین و شونه هاش داره از خنده تکون میخوره. منم شروع کردم به خندیدن. این گیس بریده هم زبون داره ها. ***** شب کامی و بهار دعوت بودن خونمون. با بادیگارد محمد رفتم خرید. خریدهامو کردم و اومدم سوار ماشین بشم که یکی صدام کرد. برگشتم سمت صدا، کیارش مؤدب پور بود. من: اشمایی؟ حالتون خوبه استاد؟ کیارش برگشت عقبشو نگاه کرد و گفت: من تنها اومدم، پس جمع بستنت برای چیه؟ من: خب، خوبی کیارش جان؟ کیارش: مرسی، تو خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟ من: شب بچه ها دعوتن خونه مون، اومدم یکم خرید کنم. کیارش: آها، خوش به حالتون. من: خوشحال میشم اگه شما هم تشریف بیارید. کیارش که انگار از خداهش بود گفت: مزاحم نمیشم؟ مزاحم من که نه، ولی محسن بیینتت یه کاری میکنه از جونت سیر بشی. من: نه بابا، مزاحم چیه؟ مراحمی. کیارش: خب پس شب خدمت میرسم، فقط لطف کنید آدرسو بدید. آدرسو دادم دیگه خداحافظی کرد و رفت. منم بدبخت شدم رفت. رفتم خونه، محسن جلوی تلویزیون نشسته بود. جراتشو نداشتم که بهش در مورد کیارش بگم، ولی باید میگفتم. رفتم روی مبل نشستم. محسن نگاه کرد و لبخند زد. خوب انگار هوا آفتابیه. من: محسن. محسن: بله؟ من: الان که رفته بودیم بیرون، استادمو دیدم. محسن: کدوم استاد؟ زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم: مو؟ دب پور. محسن یه ابروشو انداخت بالا. محسن: خوب؟ من: هیچی، گفت اینجا چیکار میکنی؟ گفتم شب بچه ها مهمونمون، اومدم خرید. بعد تعارف کردم گفتم شما هم تشریف بیارید. از خدا خواسته گفت آدرس بده. محسن اخمهاش تو هم رفت. رفتم کنارش روی زمین زانو زدم و دستشو گرفتم. من: محسن، جون من. اگه اومد بهش گیر ندیا، باشه؟ محسن: آوا من خوشم نیامد ازش، از قیافش، نگاهش. یه جوریه. من: میدونم عزیزم، ولی یه امشبو دندون رو جیگر بذار. نمیخوام شبنم بخاطر یه چیز بی ارزش خراب بشه. محسن که انگار از شنیدن "چیز بی ارزش" خیالش راحت شده بود اخمهاشو باز کرد. محسن: باشه، سعیمو میکنم. نوک دماغشو کشیدم و گفتم: مرسی. شب خاله و صغری خانم سنگ تموم گذاشتن. چند جور شام و دسر درست کرده بودن. البته منم کمکشون کردم. کارم که تموم شد رفتم بالا، دوش گرفتم و لباس پوشیدم. شلوار جین با بلوز گلبهی. موهامو سشوار کشیدم و ساده پشت سرم بستم. خوب حالا نوبت آرایش، یکم رژ گونه با یه رژ لب گلبهی کمرنگ. آره خوبه. صدای زنگ خونه اومد، از اتاق رفتم بیرون، محسنم از اتاقش اومد بیرون. شلوار جین با پیراهن نوک مدادی، ته ریششم مرتب کرده بود. سوت زدم واسش. من: محسن ترکوندیا. محسن: تو هم همینطور. خوشحال خندیدم و گفتم: مرسی. اومدم از پله ها برم پایین که محسن دستمو کشید. همینجور که منو میبرد سمت اتاق گفت: آوا فکر کنم یه چیزی یادت رفته. به سر تا پام نگاه کردم و گفتم: چیزی یادم نرفته که. چطور؟ محسن اشاره کرد به موهام و گفت: پس شالت کو؟ چشمهامو ریز کردم و گفتم: از کی تا حالا من توی خونه هم شال سر میکنم؟ محسن: از وقتی که غریبه ها میان خونه تون. پوفی کردم و دست به کمر و ایسادم و زل زدم بهش. نگاه قیافشو تورو خدا، دل آدمو آب میندازه که بپره ماجش کنه ها. همچین خوشتیپ کرده که جلوی کیارش کم نیاره. سرمو تکون دادم و رفتم در کمدو باز کردم. یه شال سفید که توش نقشای گلبهی داشت سر کردم. از جلوش رد شدم از در برم بیرون که مچ دستمو گرفت و منو کشید سمت خودش. من: باز چی شده؟ چادرم بذارم؟ محسن خنده ش گرفت و گفت: نه، میخوام بگم خوشگل شدی. بعد دستشو برد و شالمو بیشتر کشید جلو و پیشونیمو بوسید. ای خدا از دست این، بوسم میکنه که دهن منو ببندد. با هم رفتیم پایین که دیدم کامی نرسیده داره میوه میخوره. تا ما رو دید با دهن پر گفت: به به، میبینم با هم مسابقه گذاشتید. حالا ببینم کدومتون امشب کیارشو به کشتن میدید. خندیدم و گفتم: عزیزم شما درست بخور یه وقت خفه نشی. کامی با پررویی گفت: من از دیروز هیچی نخوردم و شکمو صابون زدم. حالا اومدم میخوام تلافی این یک سالی که خونتون نیومده بودمو در بیارم. صغری خانم که کامی رو خوب میشناخت و خلیلم دوش داشت، یه پس گردنی جانانه زد به کامی که چشمهاش از جا در اومد. صغری: تو که هفته پیش اینجا بودی و خوب از دست پخت من تعریف میکردی، حالا میگی یک ساله اینجا نیومدی؟ کامی: آوا

صغري خانم با خودت کلاس کاراته برده بودي؟ ماشالا دستش همچين سنگينه که صدای استخون گردنم در اومد. بعدشم بس که دست پخت شما خوبه يه هفته واسه من یک ساله مادر من. صغري خانم موهاي کامي رو بوسيد و گفت: از دست زبون تو. من: کامي، پس بهار کجاست؟ کامي: بهار رفته با خواهرش خريد. اون جوجه هم فردا خواستگاريش، زن منو به زور با خودش برد. من: خوب صبح ميرفتن، گير دادن به همين امشب. حالا کي مياد؟ کامي: کم کم ديگه پيداش ميشه. صدای زنگ در اومد. رفتم درو باز کنم که تصوير بهارو توي آيفون ديدم. من: چه حلال زاده ست. رفتم دم در منتظر بهار موندم که يهو کامي پريد با آرنجش زد تو کمرم و هلم داد و خودش با پاي برهنه دويد سمت بهار. بهارو بغل کرد و بلندش کرد و همچنور ميچرخوندش تو هوا. من بدبختم پرت شده بودم يه طرف که اگه محسن به موقع نگرفته بودم ميرفتم توي باغچه. من: هووي، زن ندیده. اين چه کاری بود که کردی؟ هرکي نفهمه فکر ميکنه ده ساله ندیديش. کامي: ظهر دیدمش، ولي واسه من به اندازه؟ یک سال طول کشيد. چپ چپ نگاهش کردم که بهار اومد سمتم. با هم رو بوسي کردیم. من: آخه آدم قحط بود زن اين شدي؟ کامي پررو برگشت سمت محسن و گفت: آخه زن قحط بود شوهر اين شدي؟ چشمهاي محسن چهارتا شد، بهارم بدتر. بهار: چي؟ کامي: هيچي، شوخي کردم. بين بدبخت حتي از شوخيشم چقدر ترسيد و رنگ عوض کرد، اگه واقعا زنش بودي چي ميشد. باز صدای زنگ اومد، کيارش بود. کامي: کيه؟ من: استاد مو؟ دب پور. دوتاشون برگشتن و زل زدن به من. من: امروز توي خيابون دیدمش، يه تعارف خرکي کردم. اينم با سر قبول کرد. رفتم دم در، ميدونستم اين کامي باز همون کارو ميخواد بکنه. يه کناري وايسادم که باز کامي با دو اومد، منم يه زيرپايي بهش زدم که پرت شد تو بغل کيارش و دوتايي با هم با زمين يکي شدن. همه با ديدن اين صحنه خشکشان زده بود. من زودتر به خودم اومدم و شروع کردم به غش غش خنديدن. من: کامي کيارش رو با زنت اشتباه گرفتي عزيزم. کامي و کيارش به همدیگه نگاه کردن. کيارش روي زمين به کمر خوابيده بود و دستش دور کامي بود، کامي هم روش افتاده بود و صورت به صورتش بود. يهو دوتاشون پريدن و از هم دور شدن. همه داشتن بهشون ميخندين، حتي نگهبانها. محسن با خنده رفت دستشون گرفت و کمکشون کرد بلند بشن. کامي: آوا بگم خدا چيکارت نکنه. واي آخر زمان شده، پريدم تو بغل مرد نامحرم. اين کيا هم انگار از خداهش بود يه لبي ازم گرفت که فکر کنم لبم کبود شد. با اين حرفش همه ترکيدن از خنده، هرکي يه جا افتاده بود و داشت ميخنديد. کيارش داشت پشت پالتوشو ميتکوند و ميخنديد. بيچاره، پالتوش کرم رنگ بود و خيليم بهش ميويد. ولي حالا کثيف شده بود. بعد از کلي خنديدن به زور جلوي خندمو گرفتم و تعارفش کردم بره داخل. به خاله و صغري خانم معرفيش کردم و همه نشستيم توي پذيرايي. بابا و ميلاد هم از راه رسيدن. بابا با همه سلام و احوال پرسي کرد، وقتي به من رسيد نگاه دقيقي بهم کرد و منو بوسيد. دستمو گرفت توي دستش. بابا: خوشگل شدي شيطونک. من: به بابا جونم رفتم. بابا: شالت قشنگه. ليخند زدم، ميدونستم خوشحاله که توي خونه و جلوي مهمونا شال سر کردم. موقع شام، کامي بغل دستم نشسته بود و همش اذيتم ميکرد. کيارش هم رو به روم نشسته بود. محسن اون کنار بود و نميشد درست نگاهش کنم. اين کيارشم همچنور زل زده بود به من. يه لحظه خيره نگاهش کردم که شايد از رو بره. توي چشمهاش يه چيزي بود، نميدونم دقيقا چي بود. ولي چشمهاي قشنگي داشت و خيليم خوشتيپ و خوش قيافه بود لامصب. اما اين پررو از رونرفت و واسم لبخند زد. عجب سنگ پاييه. زير چشمي به محسن نگاه کردم که داشت بر و بر منو نگاه ميکرد. بعد از شام رفتيم توي حياط بازي کنيم. از قبل بادکنکا رو آب کرده بودم و توي دوتا لگن گذاشته بودم. کامي: اينا چيه؟ يه قل دو قل بازي ميکنيم؟ من: خاک تو سرت که بازي حاليست نيست. کامي يه قيافه اي گرفت که مثلاً بهش بر خورده و عصبي شده. با حالت تهاجمي اومد سمتم، ميلاد و محسن ميدونستن که داره شوخي ميکنه، ولي کيارش پريد جلوي من. با تعجب بهش نگاه کردم. کيارش: کامي چرا بي جنبه بازي در مياري؟ کامي با چشمهاي گشاد شده نگاهش کرد و بقي زد خنده. کيارش با تعجب به کامي نگاه کرد و بعدش برگشت سمت من و با نگاه متعجبي به لبخند من نگاه کرد. من: کيارش جان کامي شوخي کرد، اين دلک بازيش. کيارش زد زير خنده و گفت: کامي خيلي فيلمي. من که باورم شد. ميلاد: خوب آوا نگفتي اينا واسه چيه؟ من: راستش دلم هوس اون موقعها رو کرد که توي دوبي بوديم و اينا رو آب مي کرديم و رو هم مينداختيم. الانم ميتونيم دو گروه بشيم، به هرکي زدیم ميره بيرون. کامي: باشه، خوب حالا کيا ميان بازي؟ همه دستا رو بالا برديم جز محسن. کامي: محسن بيجا کردی بازي نميکني، تو هم بايد بازي کنی که دو گروه به اندازه بشيم. محسن اومد نه بياره که پريد و گفتم: باشه محسن هست. کامي: خوب من و ميلاد يارکشي ميکنيم. بعد خودش به دور و برش نگاه کرد و گفت: بهار با من. ميلاد دست انداخت دور شونم و گفت: آوا هم با من. کامي: محسن جون بيا اينور که يار خودمي. کيارشم با ما شد. اي کامي نميري که محسنو با خودت بردي، پررو. من: کامي اگه ببينم تقلب يا جر زني کرديا، تا صبح به درخت ميبندمت تا حالت جا بيايد. کامي: برو بابا، من اينقدر فرزم که احتياج به تقلب نيست. من: آره جون عمه ت. همه رفتيم پشت

درختها سنگر گرفتیم و بازي شروع شد، باد کنک بود که پرت میشد تو هوا. چندتا شم خورد تو سر نگهبانها. کمین کردم، تا بهار سرشو آورد بیرون بادکنک پرت کنه یکی زدم تو صورتش که آرایشش همه ریخت. کامی زد تو صورت خودش. کامی: ای وای خدا مرگم بده، این عفریته کیه دیگه؟ منو دادن به یه عفریته. من: خاک تو سرت، تو رو ندادن به اون که. اونو دادن به تویی نفهم. کامی: خوب بابا همون، عفریته دادن به من. باز بازي شروع شد، میلاد با یه حرکت ناگهانی زد به پشت کامی که شلوارش خیس شد. کامی برگشت و پشتشو نگاه کرد. کامی: ای خاک عالم، دیدی آخر عمری خودمو خیس کردم. بخدا راست میگم که آخر زمانه. از سر شب تا حالا چقدر کشفیات کردم من. اون از لب گرفتیم از یه مرد نامحرم، اون از زنم که عفریته در اومد، اینم از خودم که اختیار خودمو ندارم. نشستیم پایین درخت و شروع کردم به خندیدن، حالا ما سه تا مونده بودیم و محسن. کامی: محسن آفرین پسر، رو سفیدم کنیا. محسن سرشو تکون داد و آروم خندید. خاله و بابا و صغری خانم نشسته بودن زیر آلاچیق و ما رو تشویق میکردن. محسن میلادو زد و میلاد رفت پیش بابا اینا نشست. اومدم از پشت درخت بدوم و برم پشت ماشین که زیر پام خیس بود لیز خوردم و افتادم زمین. آخر پشتم، فکر کنم شکست. کیارش اومد بلندم کنه، یه جور ی بلندم کرد که تو بغلش بودم. همین موقع یهو صدا اومد، محسن از فرصت استفاده کرده و کیارش رو با بادکنک زده بود. ریز خندیدم و کلی ذوق کردم. محسن اومد نزدیک و به کیارش نگاه کرد که بیچاره رنگش پرید و رفت کنار. محسن اومد بازو هامو گرفت و بلندم کرد. محسن: خوبی؟ من: آره، ولی فکر کنم کمرم شکست. بادکنکی که دستم بود رو آروم آوردم بالا و زدم تو سر محسن. چشمهای محسن گرد شدن و همینجور که آب از سرش پایین میریخت به من نگاه میکرد. صدای سوت و تشویق همه میومد. کامی هم داشت میگفت که جر زنی کردی. هنوز یکی از بازو هام دست محسن بود. فشار خفیفی داد. دهنمو نزدیک گوشش بردم. من: حسود کوچولو. بعد لپشو بوسیدم و رفتم سمت بابا اینا، تویی راه برگشتم و به محسن نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد. آخی عزیزم موهاش خیس بود، تند دویدم بالا و حوله تمیز برداشتم و رفتم پایین. همه تویی پذیرایی نشسته بودن. میلاد: آوا من به تو افتخار میکنم. خوب پوز کامی و تیمشو زدی به خاک. کامی: برو میلی بینما. خواهرت جر زنی کرد. کامی همیشه به میلاد میگفت میلی. حوله رو دادم به محسن و رفتم پیش بابا نشستیم. من: کامی خودت جر زنی، بعدشم به بابا بگم که چه بلایی سر نگهبانها آوردی؟ بابا: خودم دیدم که چیکار کرد، اول فکر کردم اشتباهی خورده بهشون. بعد که توجه کردم دیدم نخیر. این آقا کامی از عمد داره میزنه به نگهبانها. کامی: خب داشتیم از فرصت استفاده میکردم و تلافی اون همه تفتیشهای جور و جور که میکنن رو در می آوردم. من: کامی الکی حرف نزن، اونا فقط اولا تفتیش میکردن. الان که میشناسنت کاری به کارت ندارن. کامی: همون دو دفعه هم کافی بود. تو که نبودی ببینی چیکار میکردن، دست به کجاها میزدن که بی ابروم کردن. وای این کامی چرا این حرفها رو جلوی بابا اینا میزد. ساعت یازده بود که مهمونها قصد رفتن کردن. دم در وایساده بودم و باهاشون خدافظی میکردم. کیارش اومد نزدیک. کیارش: ممنون از اینکه دعوتم کردی. واقعا شب خوبی بود. خیلی خوشحال شدم که بیشتر با هم آشنا شدیم. من: خواهش میکنم. همچنین. کیارش: شنبه میبینمت. فقط لبخند زدم. رفتم تویی اتاقم، از خستگی تا سرمو گذاشتم رو بالشت خواب رفتم. محسن تفنگ دستش بود و سرش خونی بود، منم دست و پام بسته بود و تقلا میکردم که آزاد بشم. اون مار سبزه رفت سمت محسن و میخواست بهش حمله کنه که محسنو صدا کردم. هرچی زور زدم دست و پام باز نشد. یه دفعه دیدم طنابهای دور دستم تبدیل به مار آبی شد. کنارم یه سنگ بود، دستمو آزاد کردم و با سنگ زدم تویی چشم مار آبی. مار پر خون شد و رفت. با دو رفتم سمت محسن و مار سبز. سنگ خونی هنوز دستم بود، با سنگ زدم تویی سر مار سبز که اونم خونی شد. سنگ از دستم افتاد، به محسن نگاه کردم که پشتش به من بود و داشت میرفت. رفتم نزدیکش و دستشو گرفتم و گفتم: محسن کجا میری؟ بیا همه چیز تموم شد. محسن نگاه سردی بهم کرد و گفت: آوا من باید برم. از خواب پریدم، خیس عرق بودم. وای خدا، این چه خوابیه که من همش دارم میبینم. رفتم سمت کشو و قوطی قرصو در آوردم، یاد حرف محسن افتادم که گفت "بخاطر من نخور". باز گذاشتمش سر جاش. رفتم تویی دستشویی و با آب سرد صورت داغمو شستم. یعنی چی این خوابها؟ وای خدا دارم دیوونه میشم. به ساعت نگاه کردم، چهار صبح بود. نه نمیخواستم باز بخوابم، نمیخواستم دوباره این خوابها رو ببینم. آروم درو باز کردم و رفتم پایین. از تویی یخچال شیرو در آوردم و تویی لیوان ریختم. با قند رفتم جلوی تلویزیون روی میل پاهامو جمع کردم تویی شکمم و نشستیم. داشتیم فیلم میدیدم و شیرمو همونجور سرد با قند میخوردم. ولی اصلا حواسم به دور و برم نبود و تویی فکر خوابم بودم. شنیده بودم که میگن اگه خون تویی خواب ببینی یعنی خوابت باطله. خدا رو شکر. با صدای محسن به خودم اومدم. جلوی میل زانو زده بود و داشت نگاهم میکرد. محسن: آوا چرا بیداری؟ من: هیچی، خوابم نمی برد اومدم تلویزیون ببینم. محسن زل زد به چشمهام. زود سرمو انداختم پایین. انگار میخواست تویی مغزم نفوذ کنه و بفهمه که دارم به چی فکر میکنم، که فکر کنم موفق هم شد. محسن: باز خواب

بد دیدی؟ سر مو تکون دادم یعنی آره. محسن دستمو گرفت و با نگاه مهریونش نگاهم کرد. محسن: میخوای بغلت کنم؟ من: نه. محسن با تعجب نگاهم کرد و با حالت بامزه ای گفت: این چه خواب بدی بوده که نی نیم امروز نمیخواد بیدار بغل باباییش. من با دهن باز به محسن نگاه میکردم. محسن دستشو گذاشت زیر چوونم و دهنمو بست. تلویزیونو خاموش کرد و همونجور که نشسته بودم و پاهاش توی شکمم بود، بغلم کرد و از پله ها رفت بالا. داشتم بهش نگاه میکردم، چقدر قیافه ش مردونه و دوست داشتنی بود. سر مو گذاشتم روی سینه ش که پیشونیم چسبید به گردنش. محسن: نه فکر کنم نی نیم حالش خوب شد و باز همون نی نی فوضول شد. آروم خندیدم که محسن از صدای نفسم فهمید و محکمتر منو به خودش فشار داد. رفت توی اتاقم و منو روی تخت گذاشت و خودشم پیشم رو شکم دراز کشید. روی پهلو خوابیدم و زل زدم به نیمرخش. دماغش قلمی ولی یکم درشت بود که به قیافه مردونه ش میومد. لبش گوشتی بود. برگشت و نگاهم کرد. محسن: آوا، نمیخوای به من بگی چه خوابی دیدی؟ با صدای آرومی گفتم: نمیدونم، میترسم باز بهش فکر کنم. چیزی نگفت، فقط غلت زد و به کمر خوابید. سر مو گذاشتم روی بازویش و دست انداختم دور کمرش. من: دو تا مار بزرگ، یکی آبی یکی سبز. همش دنبالم، اون شب که خواب دیدم، مار آبی اومده بود دنبالم که تو زدی توی سرش. امشب مار سبزه دنبالش بود که من با سنگ زدم به سرش. حالا اینا واسم مهم نیست محسن، حرفی که تو، توی خواب بهم زدی مهمه. بهم گفتی باید برم آوا. محسن میترسم، میترسم ازم دور بشی. من هیچوقت توی زندگیم نترسیده بودم، حتی وقتی بهم حمله کردن نترسیدم. ولی از دوری تو میترسم محسن، خیلی میترسم. داشتم گریه میکردم، دست خودم نبود. حتی فکر دوری از محسن دیوونم میکرد. محسن محکم منو گرفت توی بغلش و موهامو بوسید. محسن: آوا به من نگاه کن. سر مو بالا گرفتم و به چشمهای محسن نگاه کردم. خیره شدم به جایی از ابرویش که شکسته بود. محسن با لبخند اشکهامو پاک کرد. محسن: هیچوقت دوست ندارم چشمهاتو خیس ببینم. آوا من هیچوقت تورو تنها نمیذارم، هیچوقت. چون که تو الان جزئی از زندگیم شدی، تو نباشی زندگیم بی تو معنی نداره. خندیدم. محسن: چرا میخندی؟ من: آخه یه لحظه شعر گفتم. توی یکی از آهنگا همینو میگه. محسن: بخاطر تو شعرم میگم، مگه چیه؟ مگه چند تا آوا دارم من؟ تو آوای منی که با حرفهات و کارهای غافلگیر کننده ت منو دیوونه میکنی. تو فقط آوای منی. با این حرفش قلبم یه جوری شد. یه حس خوبی بهم دست داد. حسی که هیچوقت بهم دست نداده بود. صورتم توی دستاش بود و نفسش به صورتم میخورد. به چشمهای خیره شدم و نزدیکش شدم. یه نگاه به لبش کردم و باز نگاهم رفت سمت چشمهایش. به خودم که اومدم لبم روی لبش بود. زود رفتم عقب و به چشمهایش زل زدم. داشتم از کارم پشیمون میشدم که ایندفعه محسن بود که منو بوسید. لبش داغ بود. قلب دوتامون تند تند میزد. دستمو انداختم توی موهایش. هجوم خون رو توی صورتم حس میکردم. یه حس شیرین. اما یه دفعه همه چیز به هم ریخت. محسن منو زد عقب و با چشمهای گشاد شده نگام کرد. بلند شد و رفت سمت پنجره، دست کرد توی موهایش و نفسشو با صدا داد بیرون. بلند شدم و آروم رفتم کنارش. بازویشو گرفتم. من: محسن ببخشید، تقصیر من بود. محسن برگشت نگاهم کرد، نمیدونم چی توی نگاهش بود. ولی بدجور از کار خودم پشیمون شده بودم. یهو محسن محکم بغلم کرد. محسن: آوا ببخشید، من نباید ادامه میدادم. از بغلش اومدم بیرون و صورتمو گرفتم توی دستام. من: محسن چی میگي؟ آگه تو از کارت پشیمونی، من نیستم. از این پشیمونم که چرا تو رو ناراحت کردم. ولی بخاطر خودم ناراحت نیستم. محسن امشب بهترین شب زندگیم تا به امروزه. محسن: آوا من نمیتونم، میدونم که تو عذاب میکنی. میدونم که خشکم، ولی درکم کن. فکر میکنی واسه من آسونه که پشت باشم ولی مجبور باشم حد و اندازه؟ خودمو بدونم؟ خیلی سخته، خیلی زیاد. ولی من حقی ندارم آوا. بابات به من اعتماد کرده، من نمیخوام از اعتمادش سوء استفاده کنم. تا همینجاشم زیادی جلو رفتم. پشیمون نیستم، ولی راحت نیستم. من به خودم اجازه نمیدم تا زمانی که تو رو از بابات خواستگاری کردم بهت دست درازی کنم. نه تا قبل از اینکه عقد کردیم و تو رسماً زنم شدی. حرفش آروم میگردد، میذاشت احساس امنیت کنم. احساس کنم که دیگه هیچ مشکلی یا هیچ خطری توی زندگیم نیست و فقط من و خودشیم و عشقی که به هم داریم. باز رفتم توی بغلش. یکم بعدش ازش جدا شدم و رفتم روی تخت بخوابم، اما محسن اومد دستمو گرفت و بلندم کرد. من: چیکار میکنی محسن؟ بذار بخوابم خوب. محسن: نه دیگه. حالا که دوتامون بدخواب شدیم من دلم هوس کرده بریم با هم یه کله پاچه بخوریم. من: آ، محسن حوصله داریا. بذار بخوابم بخدا گیج خوابم. محسن: آوا، حالا یه روز من خواستم بریم بیرون. نگاه داری چیکار میکنی. به قیافش نگاه کردم، دلم نیومد باز مخالفت کنم. بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. من: باشه بابا، تو هم برو آماده شو. مانتوی سفید با شال صورتی کمرنگ پوشیدم. حوصله آرایش که اصلاً نداشتم. یه لحظه یاد شش ماه پیش خودم افتادم، دختری که مانتوهای تنگ می پوشید و همیشه کفش پاشنه بلند پاش می کرد، با موهای بلوند و ناخنهای فرنچ شده و هیچوقت بدون آرایش بیرون نمیرفت، حالا شده اینی که توی آینه دارم تصویرشو میبینم. دختری با یه مانتوی سفید شیک اما بلندتر و گشادتر از قبل، موهای قهوه ای که حتی

یه تارشم پیدا نیست، بدون آرایش و ناخنهام ساده و بدون رنگ. واقعا این من بودم که خودمو دوست نداشتم. محسن چشمهامو روی خیلی از مسائل باز کرد. عطر زدم و کیفمو برداشتم و رفتم بیرون. محسن از پایین پله ها صدام کرد. رفتم پایین دیدم پولیور آبی نفتی با پالتو مشکی تنشه. محسن: تو چرا چیزی تننت نیست؟ بدو برو یه چیز کلفت بپوش و بیا. من: خویه که، مگه چشه؟ محسن: آوا خانم، مثل اینکه میخوایم بیرون بشینیم. بدو برو که دیرمون شد. من: همچین میگه دیرمون شد انگار اونا منتظر ما هستن بریم کله پاچه شونو بخوریم. رفتم بالا و کاپشن سفیدمو که توی سفرومون به انگلیس خریده بودم برداشتم. یه شال گردن صورتی هم برداشتم و رفتم پایین. محسن توی حیاط بود. وای چقدر هوا سرد بود. زود سوار شدم و محسنم پشت سرم سوار شد. ضبطو روشن کردم و آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم و صداشم زیاد کردم. همینجور بلند بلند با آهنگ میخوندم و واسه محسن ادا در می آوردم. محسنم میخندید. آهنگ که تموم شد محسن دستمو گرفت و گذاشت زیر دستش که روی دنده بود. محسن: من توجه کردم تو همیشه هر احساسی که داری، یه آهنگ تو همون مایه ها رو گوش میدی. من: آره، از کجا فهمیدی شیطان؟ محسن: یادته اون شب که دیوونه بازی در آوردی و قرص خوردی، یا شبایی که با بابات دعوات میشد یه آهنگی گوش میکردی که میگفت سر خاک مادر من. من: آره، آهنگ آروم میکنه. بدون آهنگ نمیتونم زندگی کنم محسن. حالا صبر کن واست یه آهنگی بذارم که حالشو ببری. بعد شروع کردم توی سی دی ها گشتن، سی دی مورد نظرمو پیدا کردم و آهنگیو که میخواستم گذاشتم. آهنگ رب گذاشته بودم که یکم سر به سر محسن بزارم. یکی از آهنگهای اشکین و علیشمس. به زور جلوی خندمو گرفتم. شروع کردم با آهنگ خوندن: خوابم میاد، باز داره صدا میاد. خوابم میاد، یکی با ما راه بیاد. خوابم میاد، هی داره تک می زنه. آخه من دلم واسه دیدن تو لک می زنه. وای اگه بردارم هی می خواد تا صبح فک بزنه. پشت چراغ قرمز رسیدیم، محسن برگشت بود همینجور منو نگاه میکرد. من: حالا قرم میاد، دیگه خوابم نمیاد. قرم میاد، بگو به دی جی بیاد. قرم میاد، تازه بیدار شدم. (همینجور قر میدادم) من چه خواب باشم یا رویا تویی عشق خودم. آهنگ به اینجا که رسید همینجور اشاره به محسن میکردم و زدم به نوک دماغش. محسن: یه وقت خجالت نکشیا، همینجور داره قر میده. نمیگی یه وقت یکی ببینت؟ من: بابا شیشه دودیه پیدا نیست جون تو. محسن: شیشه بغل دودیه، جلو چی؟ نگاه کردم، دیدم ماشین جلوییه داره از آینه همینجور ما رو نگاه میکنه. ای خاک عالم. ساکت دست به سینه نشستم سر جام. محسن: حالا من نفهمیدم، تو خوابت میاد یا قرت میاد؟ با این حرفش پقی زدم خنده. وقتی رسیدیم، پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم. ای وای، اینجا که ولنجکه. برگشتم سمت محسن.

فصل نهم

وقتي رسیدیم، پیاده شدم و به دور و برم نگاه کردم. اي واي، اینجا که ولنجکه. برگشتم سمت محسن. من: محسن، این همه راه اومدي ولنجک که صبحونه بخوري؟ محسن: مگه چیه؟ امروز میخوام با هم خوش بگذرونیم. من: محسن آخه تو هنوز زخمه کاملاً خوب نشده. چجوري میخوای راه بري؟ محسن اومد نزدیکم و دستمو گرفت توي دستش و مهربون خندید. محسن: آوا نگران نباش، من حالم خوبه. دوست دارم امروز بهمون خوش بگذره. لبخند زد و پشت سرش راه افتادم. هنوز خیلی از ماشین دور نشده بودیم که چندتا ماشین کهصدای آهنگشونو بلند کرده بودن، اومدن و شروع کردن به بوق زدن. اصلاً نگاهشون نکردم که محسن یه موقع شاکی نشه. ولي در کمال ناباوري دیدم آقا محسن داره واسشون دست تکیون میده و میخنده. فکر کنم اشکین روی محسن اثر کرده بود. برگشتم سمت ماشینا و دیدم اي واي اینا که بچه های کلاسمون. با دهن باز داشتیم بهشون نگاه میکردم، کیارش از یه ماشین با کلاس و گرون قیمت سفید پیاده شد و اومد سمت ما.

پالتوي قهوه اي شکلاتي تنش بود با شلوار کرم و کفشهای قهوه اي. لامصب خوب تیپ زده بودا. برگشتم به محسن نگاه کردم. پولیور آبی نفتي با پالتو و کفش مشکی و شال گردن آبی. با کیارش سلام علیک کردم و رفتم پیش محسن و ایسادم. من: چرا نگفتي که امروز میخوایم با بچه ها بیایم اینجا؟ محسن: دوست داشتم سورپرایز بشي. من: شدم، خیلی ممنون. خیلی خوشحالم. رفتم با بچه ها سلام و روبوسي کردم. بعدش همه با هم راه افتادیم به سمت بالا. این سولماز باز گیر داده بود به محسن. آگه ول کن نباشه جلوي همه ضایعش میکنم. از سرما دستم یخ کرده بود. همینجور دستمو جلوي دهنم گرفته بودم و ها میکرده. کامی صدام کرد. از بچه ها فاصله گرفتم و منتظر کامی و محسن موندم که آخر از همه راه میرفتن. کامی: چطوري؟ من: خوب مرسی، تو چطوري؟ کامی: خوبم، تو یکم با محسن باش تا من برم پیش زنم یه موقع باهام قهر نکنه و پدرمو در بیاره. من: برو زن ذلیل. کامی تند رفت پیش بهار. شونه به شونه محسن راه میرفتم. محسن دستهای یخمو گرفت توي دستهای گرمش. من: آخیش الهی بري کربلا. کم کم دستم داشت بی حس میشد. محسن: منم فهمیدم که یخ زدي، واسه همین به کامی گفتم صدات کنه. آخه تو چرا دستکش همراه خودت نمیاری؟ من: آخه محسن، تو گفتي بریم کله پاچه بخوریم. من چه میدونستم میخوایم بیایم ولنجک. بعدشم حالا مگه بده؟ دستمو میگیری قشنگ فیض میبری. محسن خندید و دندوناي مرتبش پیدا شد. محسن: هنوز خوابت میاد یا الان قرت میاد؟ من: باور میکني الان قرم میاد؟ بدجور دلم هوس کرده که قر بدم. بالاخره رسیدیم بالا و همه سوار تله کابین شدیم. من، محسن، بهار، کامی و کیارش با هم توي یه تله بودیم. کامی همینجور جیغ میزد و وانمود می کرد که میترسه و همش کیارشو اذیت میکرد و میگفت تو بهم نظر داري و ازم لب گرفتي. بالاخره رسیدیم به کافه تریا. موقع نشستن این سولماز کنه منتظر بود که محسن بشینه تا پیشش بشینه. دست محسنو گرفتم و کشیدمش یه گوشه و وسط خودم و کامی نشوندمش. محسن سرشو انداخته بود پایین و داشت به این کارم میخندید. زیر لب گفتم: فکر نکن فقط مردا غیرت دارن، ما زنا هم غیرتي میثیم. همینجا میشیني و تکیون نمیخوری. محسن همینجور داشت بی صدا میخندید و شونه هاش تکیون میخورد. صبحونه که میخوردیم همش سر به سر هم میذاشتیم. به کیارش واقعا داشت خوش میگذشت، همه دخترها دورش جمع شده بودن و حتي واسش لقمه میگرفتن که من و کامی همش بهشون تیکه میدادیم. کامی: خدا بده شانسی، یکی نیست برای ما هم از این لقمه ها بگیره. من: کامی بیا فدات شم، خودم واست لقمه میگیرم داداشم. حتما که نباید منظوري داشت که برات لقمه گرفت. بعد از صبحونه نوبت قلیون شد. همه داشتن سفارش میدادن. کامی: من دو سیب میخوام. مرد: دو سیب نداریم. من: اشکال نداره، دو پرتقال بیار. همه غش شروع کردن به خندیدن، حتي آدمهای میز بغلي هم با این حرفم خندیدن. من: منم همون دو پرتقالو میخوام. محسن زیر لب گفت: نوچ. زود حرفمو عوض کردم و گفتم: بچه ها شوخی کردم. حالا جدي نمیخواما. کامی فهمید که بخاطر محسن نمیکنم چیزی نگفت، ولي بقیه بچه ها آبرومو بردن. خشایار: چي شده آبجي؟ تو که همیشه ما رو مجبور میکردي همراة بیایم که قلیون بهت بچسبه. حالا که ما میکشیم تو نمیخوای؟ من: ترک کردم خشی. به تو هم نصیحت که ترک کن، سیگار و قلیون باعث سرطان میشه. الناز: اوه اوه، از کي تا حالا تو از مریضی و مردن میترسي؟ من: از وقتی که زنده بودم واسه یکی مهم شده. اوه اوه گند زدي آوا، ببین همه دارن چجوري نگاهت

میکنن. من: چیه؟ ضایع بود خالی بستم؟ باز همه شروع کردن به خندیدن و هر کدام به فحشی بهم داد. منم مجبور بودم که جلوی محسن کوتاه بپام. تا ظهر با بچه ها به سر و کله هم میزدیم و میخندیدیم. موقع برگشتن من با چند تا از بچه ها جلوتر راه میرفتم و محسن همراه کامی و خشایار عقبتر میومدن. داشتیم میگفتیم و میخندیدیم که صدای جیغی شنیدیم. همه برگشتیم عقبو نگاه کردیم که دیدم سولماز خانم میخواست بهیفته که محسن میگیرتش. حالا هم سولماز جون توی بغل محسن بود. یعنی کارد میزدی خونم در نمیومد. احساس گرما میکردم، گوشم و فرق سرم داغ شده بود. وای چقدر گرمه، شال گردن و کاپشنمو در آوردم. کامی اومد کنارم و تا خواست حرف بزنه اجازه ندادم. من: کامی بهتره هیچی نگی. کامی هم بدون هیچ حرفی برگشت رفت پیش محسن. تنهایی جلوتر از همه راه میرفتم، احساس کردم کسی اومد پیشم. فکر کردم کامیه، محل نداشتیم. صدای کیارشو شنیدم. کیارش: سرما میخوری دختر. برگشتم نگاهش کردم، باز نگاهش مهربون بود. من: اوه شما کی اومدید؟ اصلاً نفهمیدم. کیارش: باز گفتمی شما، بخدا من یکیم. درضمن، بس که توی فکر بودی عادیه که نفهمیدی کی اومدم. ساکت به جلو خیره بودم. کیارش: آوا، چرا دمگی؟ من: هیچی. کیارش: یعنی منو دوست خودت نمیدونی که نمیخواهی بگی از چی ناراحتی؟ من: چرا تو دوستمی، ولی واقعا چیزی نیست. یکم حوصلم سر رفته. بچه ها همه بحثهای سیاسی میکنن، منم از سیاست متنفرم. کیارش: خوب بیا در مورد یه چیز دیگه صحبت کنیم. خواننده مورد علاقه ت کیه؟ من: امم، حدس بزن. کیارش: باشه. تتلو؟ من: نوچ. کیارش: عجیبه، نصف دخترهای ایرانی عاشقشن. من: قیافه و صداش خوبه. ازش خوشم میاد، ولی خواننده محبوبم نیست. کیارش: تهی؟ من: نه. کیارش: رپر نیست؟ من: نه. کیارش: خوب، مقیم ایران یا خارج؟ من: صد در صد ایران. کیارش: بنیامین؟ غش غش خندیدم. من: تو چرا همش اسم خواننده های خوشگلو میگی؟ بخدا من از اون آدمها نیستم که فقط به قیافه اهمیت بدم. خیلی چیزهای دیگه هم مهمه. کیارش: آخه تو خودت خوشگلی، دوستاتم که یکیش کامی و یکی دیگش بهار، خوشگلن. گفتم شاید از روی قیافه، آدمها رو انتخاب میکنی. من: نوچ، هنوز خیلی مونده تا منو بشناسی کیارش خان. کیارش: باشه، خوب بذار ببینم کی میتونه باشه. یهو دستاشو زد به هم و خوشحال برگشت نگاهم کرد. کیارش: یافتم یافتم. بابک جهانبخش؟ من: ای گ؟ل گفتمی. نه بابا فکر کنم باهوشیا. یکی از محبوبترین خواننده ها همینه. کیارش: دیگه کی؟ من: محسن چاوشی، شهاب رمضان. جدیداً رفتم تو فاز داریوش. کیارش: سلیقتم خوبه. اصلاً بهت نمیخوره از این آهنگها گوش بدی. من فکر میکردم ساسی مانکن و مخته و علیشمس گوش بدی. باز غش غش خندیدم. من: اتفاقاً قبلاً ها همش همینا رو گوش میدادم. جدیداً سلیقه م عوض شده. خوب تو چی؟ کیارش: من خواننده های مورد علاقه م بابک جهانبخش و ابی و داریوشن. من: ایول، کدوم آهنگ داریوشو بیشتر دوست داری؟ کیارش شروع کرد به آروم خوندن فریاد زیر آب. واقعا صدای قشنگی داشت و گرم میخوند. منم شروع کردم آروم همراهش خوندن. خوشا عشق و خوشا خون جگر خوردنخوشا مردن، خوشا از عاشقی مردن همینجور به رو به رو نگاه میکردم. سنگینی نگاهش رو حس کردم، اشک توی چشمهام جمع شد. یه قطره اشک سر خورد روی گونه م. کیارش لبخند مهربونی زد و خواست اشکهامو پاک کنه که به خودم اومدم و زود رفتم عقب. کیارش دستشو انداخت پایین و گفت: معذرت میخوام. ببخشید ناراحتت کردم. من: نه اشکال نداره. دیگه رسیده بودیم پایین. زود با همه خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم. خیلی دلم میخواست برم صندلی عقب بشینم، ولی جلوی بچه ها درست نبود. صندلی رو خوابوندم که مثلاً خوابیدم، از عمد سرمو جوری گذاشتم که محسن نتونه قیافمو ببینه و بفهمه که الکی خودمو زدم به خواب. محسن سوار شد و بدون هیچ حرفی راه افتاد سمت خونه. تا ماشین رو پارک کرد مثل فشفشه پریدم توی خونه و به خاله گفتم که ناهار نمیخورم و میخوام بخوابم. زود لباسمو عوض کردم و پشت به در دراز کشیدم. محسن اومد درو باز کرد و وقتی دید تکون نخوردم رفت بیرون. خیلی خری محسن، حتی سعی هم نکردی از دلم در بیاری. شب بی حوصله جلوی تلویزیون نشسته بودم و باز حواسم به فیلم نبود و به صبح فکر میکردم. اگه این سولماز زگیل نیومده بود امروز بهترین روز زندگیم بود. صحنه؟ صبح جلوی چشمم اومد. دست کشیدم به لبم، باز قلبم تند تند زد. با اینکه این اتفاق فقط توی چند ثانیه افتاده بود ولی واسه؟ من که اولین تجربه م بود خیلی طولانی بود. اون شب سعی کردم به محسن نگاه نکنم. خیلی سخت بود ولی موفق شدم. زود شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. حالا شانس من بس که عصر خوابیده بودم خوابم نمیومد. بلند شدم لپ تاپو روشن کردم و با هد ست شروع کردم به آهنگ گوش کردن. رفتم توی فولدر عکسهای محسن. بچه پررو، چقدر هم دوش دارم. رفتم پیراهنشو از زیر بالشت آوردم و گرفتم بغلم و باز پشت لپتاپ نشستم و عکسهاشو نگاه کردم. یه عکسش بود که از نیمرخش بود و یه اخم کوچولو داشت. عاشق این اخشم من. گذاشتمش عکس دسکتاپ. همینجور پیراهن رو گرفتم جلوی دماغم و زل زدم به عکسش. الان داشتم حرفهای کامی و بهار رو درک میکردم. وقتی که مسخره شون میکردم و میگفتم همچین حرف میزنی انگار یک ساله که ندیدیش، خوبه ظهر دیدیشا. اونا هم میگفتن یک ساعت قد یه سال برای ما میگذره. مثل الان

خودم، از ظهر تا الان که با محسن قهر کردم دلم داره پرپر میزنه. ولي حقشه، پررو. اين همه به من گیر میده و غیرت بازی در میاره، بعد خودش به دختره دست میزنه. یعنی بزنم دوتا شونو نصف کنم. صبر کن سولماز خانم من که حال تو رو میگیرم. توي فکر نقشه کشیدن واسه؟ تلافي از سولماز بودم که حس کردم يکي دست انداخت روي شونه م. از ترس جيغ زدم و پریدم هوا. برگشتم دیدم محسنه و وقتی که پریدم شونه م خورده به دهنش و لبش زخم شده بود. هول هولکي رفتم نزدیکش و به لبش نگاه کردم. من: محسن ببخشید، ترسوندي منو. بخدا نمي خواستم اينجوري بشه. محسن: آوا آروم باش، چیزی نیست که. میدونم عزیزم از عمد نبود. آروم باش. رفتم نزدیکتر و به لبش نگاه کردم که داشت خون میومد، زود دستمال آوردم و گذاشتم رو لبش که محسن دردش گرفت. گریه م گرفته بود. نتونستم جلوي اشکهامو بگیرم و همینجور گریه میکردم. محسن: آوا بخدا چیزی نیست، چرا تو همچین میکنی آخه؟ بیا بشین ببینم. نشستم روي تخت و محسنم اومد کنارم نشست. چرا من اينقدر راحت جلوي محسن اشک میریزم؟ دوست ندارم فکر کنه ضعیفم، من ضعیف نیستم. سرمو گرفتم توي دستهام و دستهامو گذاشتم روي زانوم. محسن دست انداخته بود دور کمرم و هي تکونم میداد. محسن: پاشو ببینم، فکر کردی حالا که ناراحتی ولت میکنم؟ بگو ببینم چرا امروز باهام قهر بودی؟ هوم؟ من: خودت میدونی چرا، پس دیگه چرا میپرسی؟ محسن: دوست دارم از زبون خودت بشنوم. برگشتم و زل زدم به چشمهایش. من: میخوای از زبون خودم بشنوی؟ باشه پس بشنو، خوشم نیمايد اين سولماز هي بهت میچسبه. خوشم نیمايد تو باهاش میگی و میخندی و بهش رو میدی. یعنی تو نفهمیدی خودشو الکی انداخت که تو بگیریش؟ این همه جا و این همه پسر، فقط باید پیش تو می افتاد؟ تو که تیزتر از این حرفها بودی، فکر نمیکردم گول این نر رو بخوری. بعدشم، تو که هي به من گیر میدی موها تو بکن تو و با کامی گرم نگیر و با کیارش حرف نزن، چطور خودت با سولماز حرف زدی؟ چطور بهش دست زدی؟ اگه تو غیرت اجازه نمیده، غیرت منم اجازه نمیده. بخدا محسن فقط دلم میخواد بزنم دوتا شونو نصف کنم. تند تند نفس میکشیدم. هر لحظه منتظر بودم که محسن اخم کنه و از اتاق بره بیرون. ولي اون اخم نکرد، به جاش یه لبخند خوشگل زد و منو محکم گرفت توي بغلش. آروم دم گوشم گفت: تو انگار قصد داری منو دیوونه کنی امشب. گونه مو بوسید و زل زد به چشمهام. محسن: میدونستم ناراحت شدي از دستم، ولي باور کن عمدي نبود. اومد از کنارم رد شد که يهو صدای جیغشو شنیدم، ناخودآگاه گرفتمش. نگاهتو دیدم، بعدشم دیدم که کاپشنتو در آوردی. بعد با کیارش گرم گرفتی که کارمو تلافي کنی. راستش خیلی عصبی شدم و میخواستم بیام يکي بزمنش که فکش بیفته پایین. ولي دیدم که بهش اجازه ندادی بهت دست بزنه. شاید باور نکنی، ولي با این حرکتت آروم شدم. فهمیدم که هر چقدر هم از دستم عصبانی باشی، از دوست داشتنت بهم کم نمیشه. اگه هم دیدی بعدش هیچي بهت نگفتم براي این بود که خودت به حرف بیای. دوست دارم وقتی از دستم ناراحت میشی خودت بیای بهم بگی و چیزی رو توي دلت نگه نداری. بعد یه چشمک زد و خندید که چال لبش پیدا شد. محسن: میدونستم بیداری، اومدم توي اتاق دیدم اينقدر غرق آهنگي که حواست به من نیست، نزدیک که شدم عکسمو دیدم. نمیدونم اینو کی گرفته بودی. الانم که اینو دیدم. پیراهنشو که دستم بود گرفت دستش. محسن: از کهنه ها درش آوردی؟ خندیدم. محسن: نمیخوای بخوابی؟ من: نه، خوابم نیمايد. محسن: خوب پس من حرف میزنم. دست گذاشتم زیر چونه م و منتظر نگاهش کردم. محسن: میدونی اولین بار که دیدمت به چي فکر کردم؟ من: به چي؟ محسن: بذار از اولش بگم. میدونی که، من از قبل در مورد تو تحقیق کرده بودم و از همه چیزت خبر داشتم. شنیده بودم که خیلی شیطونی و خیلی از بادیگارد های خوبت رو فراری دادی. راستش من اصلا باورم نمیشد که یه دختر بتونه همچین کارهایی بکنه. اولین بار که دیدمت داشتی میرفتی دانشگاه. یه لحظه محو جمالت شدم. با خودم گفتم خدا چي آفریده، یه نقاشی. ولي رک میگم که از تیبت و رنگ موهاش خوشم نمیومد. خندیدم که محسنم خندید و لپمو کشید. محسن: با دوستات میگفتی و میخندیدی، ولي بعدش میرفتی سر قبر مامانت و گریه میکردی. میدیدم که با مامانت حرف میزدی و همه چیز رو براش تعریف میکردی، بعضی موقعها هم میخندیدی. نگاهش کردم که داشت فکر میکرد. دستشو گرفتم. من: محسن بازم بگو، تو رو خدا. محسن: باشه. تا یه مدت فکر می کردم که لابد بادیگاردها ترسیده بودن و الکی تو رو بهونه کرده بودن. میگفتم این دختر به این ظریفی و نازی چطور میتونه این همه بلا سر بادیگاردها بیاره؟ تا اینکه اون شب بهت حمله شد. وقتی اونجوري با چاقو زدی به مرده من که سرگردم یه لحظه ماتم برد. توي دلم شجاعتتو تحسین کردم. شب که با بابات دعوات شد فهمیدم که پشت این قیافه؟ ظریف و جذاب یه دختر قوي و زخم خورده ست. آوا، راستش اوایل ازت خوشم نمیومد. آخه اولین کسی بودی که گولم زدی و تونستی از دستم فرار کنی. خب هر چي باشه من یه مردم و بهم بر میخوره که یه فسقلی گولم بزنه. با مشت آروم زدم به بازوش و گفتم: پررو. محسن خندید و ادامه داد: آخه دختر بس که بلایی، کسی از پنجره دستشویی میتونه رد بشه؟ آخه این چه کاری بود که تو کردی. من: تو طعم زندانی بودن رو نچشیدی، من توي خونه؟ خودم زندانی بودم. هر جا که میرفتم يکي بود که آمار منو به بابام بده.

اون موقعها هم که من و بابام دشمن خونی هم دیگه بودیم. محسن: میدونم، سر کلاسها که نظم کلاس رو بهم میریختی، هم خنده می‌گرفت هم عصبی میشدم از اینکه اینقدر بیخیال بودی و به چیزی اهمیت نمیدادی. آوا، میدونستی با چادر خیلی قشنگ میشی؟ من: محسن لطفا سرمو شیره نمال که من چادر بپوش نیستم، همون یه بار که نزدیک بود دماغ بشکنه بسمه. محسن ریز خندید و دماغمو بوسید. محسن: آوا بازم میگم ببخشید، باشه؟ من: باشه. اجال نداره محسن: یادته که بهم گفتی نفرین من همیشه پشت سرته و هیچوقت خوشبخت نمیشی؟ اینو که گفتی پشتم لرزید، میدونستم دلتو درد آورد و نفرینت میگیرتم. محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: اونروز توی بازار، من توقع نداشتم بزنی توی گوشم. فکر هر چیزی رو میکردم الا اینو. وقتی زدی خیلی چیزها رو فهمیدم، با حرفت دلمو لرزوندي. بعدش که با هم خوب شدیم و من تورو بهتر شناختم، تازه داشتم یه روی دیگه تو می دیدم، روی اصلیتو. فهمیدم تو اصلا اون چیزی نیستی که نشون میدی، همونی هستی که دل منو لرزوندي. داشتم با یه لبخند گشاد محسنو نگاه میکردم، محسن تا قیافه مو دید غش غش خندید. من: چته؟ محسن: آوا قیافه ت خیلی بامزه شده. من: خوب حق دارم، توی چوب بعد این همه مدت، معجزه شده اومدی حرف دلتو میزنی. دارم فکرتو درباره خودم میدونم. میخوای ذوق نکنم؟ محسن: خوب بابا، هی چوب چوب نکن به چوب بر میخورم. بعد شروع کردیم دوتایی غش غش خندیدن. منم پررو، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم روی پای محسن. گفتم الان محسن یکی میزنه تو گوشم و میگه پاشو خوشم نیما از این لوس بازی. ولی قشنگ نشست و موهامو ناز کرد. من: محسن یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟ محسن: بپرس. من: اون روز، امم، خوب چیزه. آخه چجوری بگم. محسن: راحت حرفتو بزن. من: اونروز، نازنین، ... محسن: اونروز نازنین بهم چی میگفت؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. محسن پیشونیمو بوسید. محسن: چیز مهمی نبود، میگفت پشیمون شده. میگفت وقتی دیده من چیزی به کسی نگفتم از کارش پشیمون شده و حالا هم میخواد برگرده. یهو یه لبخند گشاد زد و گفت: ولی توی وروجک آب پاکی رو روی دستش ریختی ها. راستش تو دلم داشتم به کارت میخندیدم. یه جوری ملحفه رو کشیدی روم که اون اصلا وا رفت. غیرتی شدننو دوست دارم. بعد نوک دماغمو گرفت و کشید. دست محسنو کشیدم که دراز بکشه، بعد دستشو باز کردم و سرمو گذاشتم روی بازوش و دست انداختم دور کمرش. سردی تفنگو حس کردم. من: اومدی توی اتاق من و با خودت تفنگ آوردی؟ محسن: واسه احتیاط خوبه دیگه. من: آهان. راستی محسن، امروز بهترین روز زندگیم بود. محسن: برای منم همینطور. مکثی کرد و گفت: خوب بگو ببینم. تو این عکس رو کی از من گرفتی؟ ریز خندیدم و گفتم: خوب دیگه. محسن شروع کرد به قلقلک دادنم و گفت: تو دیگه چی هستی که منو گول میزنی هان؟ ای بلا. من: وای نه، محسن شکمم نه. وای مامان، نکن محسن. حالا همه بیدار میشنا نکن. دیگه به نفس نفس افتاده بودم که محسن ولم کرد، دستشو حصار سرم کرده بود و داشت با خنده نگاه میکرد. من: اون چشمهای خوشگلنو جمع کن تا کاری دستت ندادم. محسن با چشمهای گرد شده نگاه کرد و پقی زد خنده. بعدش محکم منو گرفت توی بغلش و خندید. محسن: دختر من آخر از دست تو دیوونه میشم. وقتی پیشتم احساس ضعیف بودن میکنم، فکر میکنم من دخترم و تو هم یه پسر که بهم نظر داری. آوا، جون من یکم مثل دخترا باش و تو بترس. ابرومو انداختم بالا و با عشوه گفتم: آخه توی شیر برنج هم ترس داری؟ خیالم از بابت تو تخته و میدونم که از این جراتا نداری. محسن: آوا اینجوری میگی که مثلاً منو مجبور کنی کاری کنم؟ من: برو بابا، اگه چوب بود الان با حرفهای من نرم شده بود و تو نشدی. محسن خندید و دست انداخت دور کمرم. لباسم یکم رفته بود بالا و کمرم لخت بود. با تماس دست محسن داغ شدم. من: محسن، میداری امشب توی بغلت بخوابم؟ محسن لبخند جذابی زد و گفت: باشه. من: خودتم تا صبح بخواب، دوست دارم وقتی بیدار میشم کنارم باشی. یکم فکر کرد، بعد گفت: باشه. پریدم و ماجش کردم. من: خیلی گلی. پس من برم دستشویی که ترکیدم بس که خودمو نگه داشتم. محسن شروع کرد به خندیدن. از دستشویی که اومدم بیرون، دیدم محسن داره عکاشو توی لپ تاپم نگاه میکنه. من: محسن بر نگر دیا، میخوام لباس عوض کنم. محسن: باشه. داشتم شلوارمو میپوشیدم که محسن گفت: آوا برگردم؟ من: آ، نه بر نگر دیا محسن. محسن خندید و گفت: برگردم دیگه، اولین باره که داری نقش اصلیتو رو میکنی. بذار برگردم. منم پررو گفتم: خوب برگرد، من که از خداهم. از پشت هم میتونستم چشمهای گشاد شده؟ محسنو تصور کنم. لابد توی دلش میگفت این دختره از شرم و حیا بویی نبرده. من: برگرد دیگه من منتظرم. محسن: نه نظرم عوض شد. من: د برگرد دیگه لامصب. بعد خودم رفتم و سرشو گرفتم و برگردوندم عقب، محسنم چشمهاشو بسته بود. محسن: نکن آوا. من: زود چشمهاتو باز کن بینم. محسن: آوا نکن زشته. من: محسن یا چشمهاتو باز کن یا شلوار خودتو هم در میارم. یهو محسن شلوارشو چسبید که باعث شد پقی بزنم خنده. من: محسن چشمهاتو باز میکنی یا نه؟ محسن: آوا از خر شیطان بیا پایین زشته. لیوان آب کنار تخت بود، رفتم آوردمش و یکم ریختم روی صورتش. محسن که توقع نداشت روش آب بریزم یهو چشمهاش باز شد. ولی زود بست. شروع کردم غش غش خندیدن و نشستم روی زمین و به قیافه محسن

نگاه میکردم. محسن یهو چشمهاشو باز کرد و زل زد به من. من: قیافه ت خیلی باحاله محسن. محسن: از صبح تا حالا تو لباس تنت بود و داشتی منو سر کار میذاشتی؟ من همینجور داشتم میخندیدم و نمیتونستم حرف بزنم. یهو محسن بلند شد و اومد سمت من. منم با جیغ پا به فرار گذاشتم، حالا من بدو و اون دنبالم. آخر منو گرفت و چسبوندم به دیوار. دوتامون از نفس افتاده بودیم. ولی هنوز خنده م میومد و هی میخندیدم. من: محسن غلط کردم، ببخشید. باشه؟ سُرِي (Sorry) بابایی. همینجور داشتم با حالت بچه گونه ازش معذرت خواهی میکردم که حالت نگاه محسن عوض شد و یه دفعه داغی لباسو روی لبم حس کردم. چشمهامو بستم و به موهاش چنگ انداختم. محسن دست انداخت پشت کمرمو فشار داد و منو محکم چسبوند به خودش. گرمای بدنش و تپش تند قلبشو حس میکردم. حس شیرینی بود. جای دستاش روی کمرم داغ شده بود. یکم که گذشت به خودمون اومدیم و آروم از هم جدا شدیم. پیشونیمون به هم چسبیده بود و هنوز داشتیم نفس نفس میزدیم. دستمو که روی سینه ش بود گرفت توی دستش و بوسید. باز محکم بغلم گرفت و با دستی که روی کمرم بود نوازشم میکرد. اصلا دوست نداشتم که از آغوش گرمش جدا بشم. انگار محسن هم همین حس رو داشت که محکم گرفته بودم. یکم که گذشت سرمو بلند کردم و به چشمهاش نگاه کردم. لبخند زد و لبم رو بوسید. ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت میز آرایش تا موهامو شونه کنم. محسن تکیه داد به دیوار و زل زد به من. محسن: اینکارو بخاطر این کردم که بهت ثابت کنم شیر برنج نیست. من: برو بابا، شیر برنجو که هستی. اگه هم الان منو بوسیدی بخاطر طعم لبام بود که صبح چشیدیش، واسه همین الانم نتونستی جلوی خودتو بگیری و از لبم فیض نبری. محسن چشمهاشو بست و شروع کرد بی صدا خندیدن. خودم از حرفم خنده م گرفته بود. رفتم دستشو گرفتم و با هم دراز کشیدیم. من: محسن اگه امشب از شانس ما یکی بیاد توی اتاق من، بدبخت میشیم. محسن: نترس، درو قفل کردم. هم اتاق خودمو هم اتاق تو رو. برگشتم سمتش و با تعجب نگاهش کردم. من: کلیدمو آوردی؟ محسن: اوهوم. یه جای خوبم قایمش کردم که نمیتونی پیداش کنی. یه نگاه بهش انداختم و با خودم گفتم یه جای خوب لابد توی لباس زیرشه که فکر میکنم من روم نمیشه دست کنم. من: محسن میدونی که هر جا باشه دست میکنم و درش میارم، یا خودت بدش یا دست به کار میشم. محسن غش غش شروع کرد به خندیدن. محسن: آوا بخدا من تو کل زندگیم دختر نترسی مثل تو ندیدم. هر دختری یه نقطه ضعفی داره، تو اونم نداری. فقط مارمولک، که نمیدونم این موقع شب کامی رو از کجا گیرش بیارم. جلوی خنده مو به زور گرفتم. من: کمتر نقشه بکش. محسن دیگه کلیدو بر ندار باشه؟ محسن: چرا کلیدو میخوای؟ مگه میخوای چیکار کنی؟ من: هیچی، واسه روزهایی که باهات قهر میکنم خوبه تا اینجوری مثل امشب زهره ترکم نکنی. محسن سرشو تکیه کرد و هیچی نگفت. دستمو گذاشتم روی شکمش و یاد زخمش افتادم. لباسشو زدم بالا که محسن دستمو گرفت. محسن: چیکار میکنی؟ من: بابا شریف، نمیخوام به شرافت لطمه بزنم. فقط میخوام زخمتمو ببینم خوب شده یا نه. محسن که خودشم از حرکتش خنده ش گرفته بود لباسشو یکم زد بالا. منم واسه اذیت کردنش لباسشو یکم کشیدم پایینتر که باز خنده ش گرفت. من: والا، انگار من تا حالا لخت ندیدمش. بعد زخمشو نگاه کردم، خدا رو شکر داشت خوب میشد. ولی هنوز جاش بود. زخمو بوسیدم و لباس رو کشیدم پایین. رفتم طرف ابروش و جای شکستگیشو که یه خط انداخته بود ته ابروش بوسیدم. من: خوب، حالا نوبتی هم باشه نوبت زخمیه که امشب باعث شدم. زل زد به لبش. یهو محسن از جا پرید و رفت سمت در. نشست روی تخت و ریز خندیدم. من: محسن بخدا شوخی کردم، تو چرا اینجوری میکنی آخه؟ آخی عزیزم مثل دختر ?? ساله میمونه. حالا خوبه دوبار خودت بهم حمله کردیا پررو. محسن: صبح تو شروع کردی. الانم میخواستم بهت ثابت کنم که شیر برنج نیست. من: باشه بابا حالا تو گریه نکن بیا بخواب که گیج خوابم. محسن مشکوک نگاهم کرد و اومد دراز کشید. سرمو گذاشتم روی بازوش و پشت بهش خوابیدم. صبح که بیدار شدم از دست محسن که دور کمرم بود فهمیدم که معجزه شده و محسن فرار نکرده. از صدای نفسش که گرمیش به گوشم میخورد فهمیدم خوابه. دست دراز کردم و گوشیمو برداشتم که ساعتو ببینم. اوه، توی تقویمش در اومده بود که دو روز دیگه تولد محسنه. خوب شد واسه؟ دو روز قبل از تولدش تقویمو تنظیم کرده بودم که یادآوریم کنه. امروز باید برم خرید. برای اینکه محسن بیدار نشه همینجور دراز کشیدم و تکیه نخوردم. نیم ساعت بعد دیدم کم کم داره دیر میشه. غلت زدم و زل زد به صورتش. از اونجایی که محسن خیلی خوابش سبک بود چشمهاشو باز کرد، نگاهم کرد و باز بست. لبخند زد. من: صبح بخیر آقای ترس از شرافت خودمون. چی شده دیشب فرار نکردی بری هان؟ محسن آروم خندید و منو کشید تو بغلش. محسن: آوا باور نمیکنی دیشب چقدر راحت خوابیدم، حتی یه بار هم از خواب بیدار نشدم. فقط بوی عطرت زیر دماغ بود و مستم میکرد. من: هه هه، میدونم. کلا من همه چیم آداما رو مست میکنه. محسن بی صدا خندید که از صدای نفسهای فهمیدم. دلم نمیخواست از بغلش بیام بیرون، ولی داشت دیر میشد و مجبور بودم. بلند شدم حوله رو برداشتم و رفتم توی حمام. وقتی دوش گرفتم و اومدم بیرون، دیدم محسن نیست. به در نگاه کردم، آخی عزیزم کلیدو برام گذاشته. زود لباس

پوشیدم و رفتم پایین صبحونه بخورم. هم زمان با من میلاد هم اومد توی آشپزخونه. صبحونه رو با خنده و شوخی خوردیم. توی اتاقم داشتم به خودم توی آینه نگاه میکردم. مانتو و شال مشکی با کیف و بوت پاشنه بلند قهوه ای سوخته که میلاد برام از پاریس آورده بود. عجیب بهم میومد. آرایش خیلی کمی داشتم و موهام کاملاً پوشیده بود. یه جورایی خودم دیگه عادت کرده بودم. بعدشم دیگه راحت بودم و هر روز لازم نبود که موهامو درست کنم و میتونستم یک ساعت بیشتر بخوابم. عینک مارک دارمو زدم و تند رفتم پایین و سوار ماشین شدم. توی کلاس نشسته بودیم و استاد داشت درس میداد. روی کاغذ برای بهار نوشتم که دو روز دیگه تولد محسنه. بهار نوشت: جدا؟ خوب چیکار میخوای بکنی؟ من: به روی خودت نیا که خبر داری، امروز به بهونه؟ خرید واسه؟ خودمون بریم بازار. بعد اونجا من سر محسنو گرم میکنم تو و کامی برید اون چیزی رو که میخوام بگیرید. بهار: باشه. اونروز بعد از دو کلاس نقشمونو عملی کردیم. بهار: آوا میای بریم خرید؟ من: ا، اتفاقاً منم دلم هوس خرید کرده. رو کردم به محسن و گفتم: اشکالی که نداره؟ محسن لبخند زد و گفت: نه چه اشکالی داره. من: خوب پس بریم. داشتیم توی خیابونها میگشتیم که یه بوتیک مردونه دیدیم. به بهار نگاه کردم که زودی منظور نگاهمو گرفت. بهار: بچه ها بریم اینجا. کامی: به به، از کی تا حالا زن من تبدیل به آقا شده که میخواد لوازم مردونه بگیره؟ بهار: خفه شو کامی، میخواستم با سلیقه خودم برات یه چیز بگیرم ولی الان که اینجوری گفتی دیگه منصرف شدم. کامی: ا، فدای خانم خوشگلم بشم من. بیا بریم که خیلی وقته لباس نخریدم. کامی دست بهارو گرفت و مثل کش تمبون کشیدش. ما هم پشت سرشون رفتیم. لباسهای جالبی داشت و همش برند بود. یه کفش و کمر بند چرم قهوه ای چشمهامو گرفت. به بهار نگاه معنی داری کردم. من: چه کفش خوشگل و مردونه ایه. میخوای اینو واسش بگیر. تازه این کمر بند هم ستنه. بهار: آره خیلی شیکه، کامی بیا اینو ببوش ببینم چطوره. کامی که پوشید اصلاً من خر کیف شدم از سلیقه م. چه شیک بود لامصب. بهار نگاهم کرد و لبخندمو دید. بهار: نه کامی این به تو نمیداد. تو همون تیپ اسپورت بزنی بیشتر بهت میداد. رفتم سمت لباسهاش، یه کت اسپورت مشکی دیدم. کامی رو صدا کردم. من: کامی بیا اینو ببوش. کامی اومد و کت رو پوشید، خیلی بهش میومد. من: به به، عجب تیکه ای شدی تو. کامی: قربون شما. بهار: اما من اینو دوست ندارم. کامی برگشت و با تعجب بهش نگاه کرد. کامی: چرا اونوقت؟ بهار: زیادی جلب توجه میکنه. کامی: بگو بخیل نمیخوام برات چیزی بگیرم. من: کامی اینو ولش کن. بیا این یکی هم ببوش ببینم سفید بهت میاد یا نه. یه کت دیگه بهش دادم که تقریباً همون مدل بود. این یکی دیگه حرف نداشت. خیلی به کامی میومد. من: اوه اوه، این مانکنه کیه که هرچی میپوشه بهش میاد. تو حتی اگه گونی هم بپوشی بهت میاد لامصب. کامی سرشو به احترام خم کرد و گفت: ما چاکر شماستیم آجی. بهار یاد بگیر. بهار: وا، من نظرمو گفتم. من: بابا بیخیال، کامی اینو بده ببینم. بعد کتو برداشتم و رفتم حساب کردم. وقتی که کیسه خرید رو بهم داد منم گرفتم سمت کامی. من: مبارکت باشه. چشمهای کامی برق زد و اومد سرمو بوسید. من که کلاً هنگ کرده بودم. حالا یکی بیاد محسنو بگیره، زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم داره لبخند میزنه. جل الخالق، مگه میشه؟ کامی: آوا خیلی گلی، اصلاً توقع نداشتم همچین کاری رو بکنی. من: چرا؟ خوب تو لیاقتشو داری بابا. کامی: کاش یکم این (اشاره به بهار) این چیزا رو یاد میگرفت. بهار: وا، خوب حالا که اینجور شد بیا منم برات بخرم. دست کامی رو کشید و یه جور و اسم چشمک زد که محسن نبینه. من: خوب تا شما اینجا هستین من و محسن میریم چندتا مغازه نگاه میکنیم. بهار: باشه، تموم کردیم زنگ میزنیم. با محسن رفتیم توی یه مغازه مانتو فروشی. یه مانتو پسندیدم، خواستم حساب کنم که محسن اومد حساب کرد. با لبخند نگاهش کردم. از مغازه که رفتیم بیرون به دور و برمون نگاه کردیم. هنوز از بهار و کامی خبری نبود. در کمال تعجب محسن دستمو گرفت و منو کشید سمت یه مغازه شال فروشی. من: اینجا چرا اومدی؟ محسن: یادته شالتو دور زخمم بستی؟ حالا میخوام به جاش یکی واست بگیرم. من: محسن بیخیال بابا، اونم فدای سرت. محسن: نه من باید برات بگیرم. تازه، اون شیم یکی دیگه رو هم رو زخمم گذاشتی. منم خوشحال خندیدم و با هم رفتیم توی مغازه. چندتا شال خودش انتخاب کرد و نظر میداد. سه تا شال با سلیقه محسن گرفتم. از مغازه که بیرون رفتیم بهار و کامی هم از راه رسیدن. من: خریدهاون تموم شد؟ بهار: آره، شما چی؟ من: آره ما هم خریدیم. بریم؟ بهار: بریم. رفتیم سمت ماشین و خواستیم سوار بشیم که کامی گفت: محسن بذار آوا پشت فرمون بشینه. محسن اول به کامی، بعد به من نگاه کرد. محسن: من حرفی ندارم، تو چی میگی آوا؟ من با تعجب به محسن نگاه کردم و خوشحال رفتم سوئیچ رو گرفتم و زود پشت فرمون نشستم، کامی و بهار هم عقب نشستن. یعنی کامی پشت صندلی من نشسته بود. حرکت کردم، اولش آروم میروندم که هی دیدم کامی داره از توی آینه اشاره میکنه که گاز بدم. منم از خدا خواسته گاز دادم و از ماشینا سبقت گرفتم. پشت چراغ قرمز بودیم که چشمم به یه دختره افتاد که داشت از خیابون رد میشد. موهای بلوند، ناخنهای صورتی جیغ، پوست برنز، زیر چشمها سفید، آرایش غلیظ با رژ لب قرمز و کفشهای پاشنه بلند. من: بچه ها اونجا رو، پایه این؟ بهار و کامی که منظرمو فهمیدن خندیدن و گفتن: پایه

ایم. پنجره رو کشیدیم پایین و زل زدیم به دختره، دختره که سنگینی نگاهمونو حس کرده بود با عشوہ برگشت و به ما نگاه کرد. سه تایی با یه لبخند گشاد براش دست تکون دادیم انگار که میشناسیمش. دختره وسط خیابون وایساده بود و به ما نگاه میکرد. اونم خواست که ضایع نشه دستشو برامون تکون داد و با لبخند زیر لب گفت خوبین؟ یهو ما سه تا پقی زدیم زیر خنده که دختره وا رفت. همون لحظه چراغ سبز شد و من گاز دادم و رفتم. هنوز داشتیم غش غش میخندیدیم که حس کردم محسن زل زده بهم. برگشتم سمتش که دیدم سرشو از روی تاسف تکون داد. من: د محسن، ضد حال نزن دیگه. امروز اومدیم یکم بچرخیم. ساز مخالف نزن باشه؟ محسن: آخه با مردم آزاری چی به شما میرسه؟ کامی: روحمون شاد میشه چون تو. ریز خندیدیم. محسن باز سرشو از روی تاسف تکون داد. کامی و بهارو رسوندیم خونه و بعدشم خودمون رفتیم خونه. قرار بود فردا که ما دانشگاه هستیم، داداش بهار با ژانسن خریدها رو بفرسته خونه مون. منم به صغری خانم گفتم که حواسش باشه و توی کمد قایمشون کنه. فراداش هم از راه رسید. قرار بود من شب بهش کادو ها رو بدم. از صبح دل تو دلم نبود. میترسیدم یه چیزی بشه که نقشه هام خراب بشه. شب شام خوردیم و تلویزیون نگاه کردیم. دیگه کم کم وقت خوابمون شده بود. شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاقم. وقتی که مطمئن شدم همه خوابیدن از اتاق رفتم بیرون. محسن درو باز کرد. من: محسن، تشنمه. راستش میترسم برم توی آشپزخونه، برام آب میاری لطفا؟ محسن متعجب نگاهم کرد. لابد توی دلش میگفت ما نمردیم و دیدیم که آوا مثل دخترها رفتار کرد و از یه چیزی ترسید. هیچی نگفت و رفت پایین. منم از فرصت استفاده کردم و زود رفتم کادوها رو روی تختش چیدم و چندتا گ?ل رز که پر پر کرده بودم رو دورش ریختم. خودمم رفتم روی میل کنار پنجره نشستم و خیره شدم به در. محسن با یه لیوان آب اومد که چشمش به تختش افتاد، با تعجب برگشت و به من نگاه کرد. بلند شدم، رفتم سمتش و لپشو بوسیدم. من: تولدت مبارک عزیزم. دیگه پیر شدی رفت. محسن هنوز توی شوک بود. محسن: تو یادت بود؟ من: معلومه، کیه که تولد عشقش یادش بره؟ اونم عشقی مثل تو که اینقدر جیگره. محسن خندید و بغلم کرد. هروقت منو تو بغلش میگرفت احساس میکردم یه جوجه ام توی بغلش. محسن: مرسی گلی. از بغلش بیرون اومدم و گفتم: خوب نوبتیم باشه نوبت کادوهاست. خدا کنه خوشت بیاد. محسن مهربون نگاهم کرد و گفت: هرچی که با سلیقه تو باشه خوبه و من میپسندم. بعد دستمو گرفت و با هم نشستیم روی تخت. محسن اولین کادو رو برداشت، باز کرد و تا کفش رو دید با تعجب برگشت سمتم. محسن: اینو کی گرفتی وروجک؟ من: دیگه دیگه. حالا بقیه شو ببین. بعدش کمر بندو دید، بعدشم کت مشکیه رو. محسن: که اینطور، اونروز منو فرستادید دنبال نخود سیاه که اینا رو برام بگیرین. منو بوسید و بعد پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت: آوا خیلی بلایی. بخاطر همین که دوست دارم. تو تنها کسی هستی که میتونی گولم بزنی و همیشه غافلگیرم میکنی. مامان من بعد از ?? سال هنوز نمیتونه چیزی رو از من پنهون کنه و قبل از اینکه کاری کنه من همه چیز رو میفهمم. ولی تو، اینقدر خوب نقش بازی کردی که من حتی فکرشم نمیکردم اینا برای منه. دماغشو بوسیدم و گفتم: ما اینیم دیگه. محسنم خندید و گفت: راستی، اون دوتا هم خبر داشتن؟ من: بهار آره، ولی به کامی نگفتم چون میدونستم ذوق زده میشه و همه چیزو لو میده. خوب پاشو بیوش ببینم بهت میاد یا نه. وقتی محسن پوشید یه سوت زد. من: نه بابا سلیقه م هم خوبه، چه بهت میاد محسن. محسن: سلیقه خانمم، صد در صد که خوبه. با این حرفش کله قند تو دلم آب شد. دستشو کشیدم و بردمش سمت در. من: محسن بریم یه چیزی بخوریم که مردم از گشنگی. با هم رفتیم توی آشپزخونه، رفتم سمت یخچال و یه ظرف که روشو پوشونده بودم و داخلش پیدا نبود از یخچال در آوردم. من: محسن قریون دستت شیر رو در میاری تو دو تا لیوان بریزی؟ محسن هم بلند شد و شیر رو در آورد و ریخت توی لیوانها. منم تند کارهامو انجام دادم و نشستم. محسن شیر رو گذاشت توی یخچال و وقتی که برگشت سمت من، کیک کوچولویی رو که یه شمع روش بود گرفتم جلوش. محسن با بهت داشت نگاهم میکرد. محسن: آوا!!!! من: جانممممم؟ بعد رفتم چراغ آشپزخونه رو خاموش کردم و باز رفتم کنارش. من: تولد تولد، تولدت مبارک. بیا شمعا رو فوت کن که انشالله ??? سال با آوا خوشگله زنده باشی. محسن خندید و دستمو گرفت. من: محسن بدو آرزو کن و شمع رو فوت کن. محسن چشمهاشو بست، به قیافه ش خیره شدم. نور شمع توی صورتش بود و قیافه شو جذابتر میکرد. محسن چشمهاشو باز کرد و نگاهم کرد، چشمهاش یه برق عجیبی میزد. شمع رو فوت کرد. منم پریدم و ماچش کردم. یه چاقو آوردم و دادم دستش. محسن: حالا کیک به این کوچکی بریدن هم داره؟ من: آ، راست میگیا. خوب بیا بخوریم که خیلی گشنمه. یه قلب از شیر خوردم که دیدم محسن کیک رو گرفته جلوی دهنم. دوتا چشم داشتم یه ?تا دیگه هم قرض گرفتم و به محسن نگاه کردم. محسن: به چی نگاه میکنی؟ بخور دیگه. من: ببین محسن، من امشب عاقلما تو داری تحریکم میکنی. اگه بلایی سرت آوردم دیگه خود دانی. یه گاز از کیک خوردم و خودمم کیکو گذاشتم دهن محسن. به هم نگاه کردیم و دوتایی غش غش خندیدیم. من: وای دیدی چی گفتم؟ خودم تازه فهمیدم چه سوتی ای دادم. محسن: تو آخر منو دیوونه میکنی بلا. خیلی خوشم میومد

[illegible]

صورتشون زده بودن. محسن: چي شده؟ خاله نزدیک شد و با محسن رو بوسي کرد و بهش تولدشو تبریک گفت. بابا و میلاد هم همینطور. میلاد: آوا حال کردي چه دکوري کردم؟ به دور و برم نگاه کردم که پر از بادکنک مشکي و سفید بود. من: میلاد نشد یه کاري بهت بدم درست انجام بدیا. آخه اینا چیه؟ اینم شد دکور؟ انگار اومدیم تولد بچه؟ ساله. میلاد یکی زد تو سرم و گفت: حرف نزن که حسابي خسته شدم. دیگه از نفس افتادم بس که اینا رو باد کردم. این کامي دلیل مرده هم نیومد یه کمکي کنه لامصب. و رفت بالا. فهمیدم میخواد بره کادوها رو بیاره. محسن اومد نزدیکم، ابروشو انداخته بود بالا و با یه لبخند جذاب نگاهم میکرد. محسن: اینم کاره توه؟ من: قابل شما رو نداره. محسن: آوا، خیلی.... یهو خاله و صغري خانم با کیک شکلاتي بزرگي که شمع 29 روش بود اومدن. محسن ابروهاشو داد بالا و با تعجب به خاله و صغري خانم نگاه کرد. محسن: واقعا غافلگیرم کردید. اولین باره که واقعا سورپرایز میشم. خاله: اونم چون که آوا جون زحمت همه چیزو کشیده و خودش نقشه کشیده. محسن با یه لبخند برگشت سمتم و ابرو تکون داد. محسن: دست شما درد نکنه آوا خانم. زیر لب گفتم: مرض و آوا خانم. بعد بلند گفتم: قابل شما رو نداره آفای راد. همه دور میز جمع شدیم. محسن وسط خاله و میلاد نشسته بود. این میلادم هی شیطوني میکرد و به محسن تیکه مینداخت که پیر شدي. حالا هی من هیچی نمیگم داره به دامادش چرت و پرت میگه. محسن خواست شمعها رو فوت کنه که اجازه ندادم و گفتم صبر کنه. تند رفتم از توي اتاقم دوربینو آوردم و فیلم گرفتم که بابا اومد ازم گرفت و گفت تو هم برو بشین تا فیلم بگیرم. منم از خدا خواسته دست صغري خانومو گرفتم و رفتیم پشتشون و ایسادییم. محسن که خواست شمعها رو فوت کنه در گوشش جوري که کسی نشنوه گفتم: یه آرزوي دیگه کن. محسن لبخند زد و شمعها رو فوت کرد. همه دست زدیم که میلاد بلند شد و ضبطو روشن کرد. دستمو گرفت و با هم رفتیم رقصیدیم. یکم که رقصیدیم دوربین رو از بابا گرفتم و دادم به خاله که از مون فیلم بگیره، بعد با بابا رفتیم رقصیدیم. آخی بابام خجالت میکشه، دستشو گرفتم و آروم با هم رقصیدیم. بابا همینجور به من و میلاد میخندید. نوبت کادوها شد، خاله براش یه ساعت مردونه گرفته بود که خیلی به دستش میومد. صغري خانم پول داد. بابا هم چک داد. میلاد کفش و کیف پول مارکدار. من: ببخشید آقا محسن من براتون چیزی نگرافتم. محسن با لبخند گفت: شما این همه زحمت کشیدید و کارها رو انجام دادید. خودش هدیه ست. من: د نشد دیگه، چي فکر کردي؟ صبر کن الان میام. باز رفتم بالا و کادو رو آوردم و دادم بهش. محسن با یه علامت سوال بزرگ داشت نگاهم میکرد. من: قابل شما رو نداره. محسن کادو رو باز کرد که یه ست کامل عطر همراه ژل و افتر شیو بود و کامي سفارش داده بود مخصوص برامون آورده بودن. محسن: چرا زحمت کشیدید؟ دستتون درد نکنه، واقعا شرمنده کردید. من: زحمت چیه؟ خواهش میکنم. بازم میگم قابل شما رو نداره. شما اینقدر در حق ما لطف کردید که این چیز ناقابل نمیتونه جبران محبتاتونو بکنه. میلاد: خدا شانس بده، والا تولد ما میشه کسی برامون نه عطر میگیره نه افتر شیو. من: میلی ایندفعه برات چیزی نمیگیرم تا قشنگ بگی خدا شانس بده. **** آخر هفته با بچه های دانشگاه همگی رفتیم شمال ویلاي ما. میلاد ماشین میروند، محسن جلو نشسته بود. من و کامي و بهارم عقب نشسته بودیم. صدای آهنگ بلند بود و همه با هم همراهش میخوندیم، البته به جز محسن. کامي هم سرشو از پنجره میکرد بیرون و بلند بلند میخوند. بچه ها هم با ماشینهای دیگه بودن و هی کورس میداشتن. ماشین سفید کیارش اومد کنارمون که دیدم سه تا دختر توي ماشینش. من پشت صندلي راننده نشسته بودم. کامي خودشو از روي بهار و من رد کرد و سرشو از پنجره؟ سمت من بیرون کرد. کامي: کیا جون خوش میگذره؟ به دخترها اشاره کرد که دخترها همه لبخند گشاد زدن. کیارش: فکر کنم به تو داره بیشتر خوش میگذره. کامي: اون که صد البته، ولي خیلی نامردي کیا. تو اون شب به من ابراز علاقه کردي حالا با سه تا دختر نامحرم توي یه ماشین داري چیکار میکني؟ کیارش خندید و گفت: نه به جون کامي، هیچکدومشون مثل تو نمیشه. کامي با ادا و اصول گفت: فدات شم عزیزم تو فقط عشق مني. ایش چندش، منم نامردي نکردم و پنجره رو کشیدم بالا که کامي تا سینه بیرون بود. کامي هی با دستش میزد به پنجره و سقف ماشین تا من پنجره رو بکشم پایین ولي محل نمیداشتم. من: بهار، حالا فرصت داري تا تلافي همه؟ اذیتاشو سرش در بیاري. تا میتوني بزنش و قلقلکش بده. بهار: آره فکر خوبیه. حالا دیگه عاشق مرد شده واسه من، صبر کن نشونت بدم آقا کامیار. بعد دوتایی شروع کردیم به قلقلک دادنش که صدای خندههای کامي در اومد و هی پاهاشو تکون میداد. لامصب نمیدونم این پاشو چجوري تکون داد که با کفش رفت توي صورتم. منم عصبي شدم یه نیشگون از پشتش گرفتم که دادش رفت هوا. بهار دلش براش سوخت و پنجره رو کشید پایین که کامي اومد تو. همین که اومد تو همینجور که روي پاهای ما ولو بود اینقدر زدمون که خدا میدونه. وقتی رسیدیم همه پیاده شدیمو رفتیم سمت ویلا. ویلاي شیکي داشتیم که همه دکور و وساییش با سلیقه من و میلاد بود. بالا 12 تا اتاق خواب داشت و پایین چهار تا. قرار بود اتاق پایینا یکیش برای من و بهار باشه. بغلیهانش که بزرگتر بودن برای میلاد و کامي و محسن. بقیه؟ بچه ها هم بالا خودشون اتاقا رو تقسیم میکردن. ناهارو

با شوخي و مسخره بازي خورديم و بعدشم هر كسي رفت دنبال كار خودش. يه گروه با هم رفتيم سمت دريا. كامي هم مثل هميشه همينجور فك ميزد و سر همه رو ميخورد. ولي از حق نگذريم بدون كامي اصلا محاله كه خوش بگذره. كامي: بچه ها، همه بيابن اينجا وايسين. بعد مسابقه ميديم هر كي زودتر پريد تو دريا شام مهمون آوا ميشه. من: غلط كردي، از كيسه خودت مايه بذار. فعلا كه اين يه هفته همه مهمون منن. پس هر كي زودتر رسيد مهمون تو ميشه. كامي: باشه، مگه من بخيلم؟ خشايار: كامي اينو امشب بايد ثابت كني كه بخيلي يا نه. خلاصه همه وايساديم كه مسابقه بديم، با شماره؟ سه همه دويديم سمت دريا. منم خوشحال داشتم به دريا نزديك ميشدم كه يكي دستمو كشيد عقب و منم مثل كش تمبون پرت شدم عقب و افتادم توي بغلش. از بوي عطر و هيكلش فهميدم محسنه. من: اا، چيكار ميكني؟ بابا ميخواسم يه شام مفتي بيفتما. محسن: آوا خانم شما نميري توي آب. من: مرض و آوا خانم. هي به من نگو آوا خانم بدم مياد آقاي راد. بعدشم چرا نرم توي آب؟ برگشتم سمت دريا كه بيشتر بچه ها داشتن توي آب شنا ميكردن. محسن: چون، من دوست ندارم بري توي آب اونم جلوي اينهمه آدم. ميخواسم باز حرف بزنم كه محسن يه چشم غره رفت و حساب كار دستم اومد. با اخم رفتم روي شنها نشستم و به زمين و زمان زير لب فحش دادم. من: مثلاً اومديم سفر عيد، از اولش خورد تو برچكمون. شمال باشي و شنا كنني. بعد با حسرت به بچه ها نگاه كردم و آه كشيدم. من: نگاه تورو خدا، همه رفتن توي آب جز من كه ميزبانم. خدایا اين اژدها چيه كه تو تور من انداختي؟ يكي بهتر نبود؟ همه رو برق ميگيره ما رو چراغ نفتي. اي روزگار. محسن اومد كنارم نشست، اصلا محل نداشتم. يه سنگ كوچيك برداشت و شروع كرد باهاش روي شنها نوشتن. منم كه فضووووول، هر كاري كردم نتونستم جلوي خودمو بگيرم و به شنها نگاه كنم. آروم برگشتم و همونجا كه داشت مينوشتو نگاه كردم. تا ديد من دارم نگاه ميكنم زود دست كشيد روي نوشته ها و پاكشون كرد. واا، رواني. باز اخم كردم و شروع كردم به ور رفتن با موبايلم. به دريا نگاه كردم كه بچه ها داشتن توش شنا ميكردن. ميلاد و كامي داشتن دورتر شنا ميكردن، بهار و آتنا و فرشته داشتن مثل بچه ها رو هم آب ميريختن. خوش به حالشون. از دور كيارشو ديدم كه داشت بهمون نزديك ميشد. به به موقعيت تلافي از آقا محسن خودش داره نزديك ميشه. يه لبخند پسر كش زدم و واسه كيارش با عشو دست تكون دادم. زير چشمي محسنو نگاه كردم كه عين خيالشم نبود. زرشك. من: تو چرا نرفتي شنا كني كيا جون؟ كيا جون رو همچين با عشو گفتم كه دل هر سنگيو آب ميكرد. كيارشم خوشحال لبخند زد. كيارش: من ترجيح ميدم شب شنا كنم. من: آهان. كيارش: تو چرا نرفتي؟ من: اتفاقاً منم منتظرم شب بشه تا برم شنا كنم. آخه يه جورايي حالش بيشتره. كيارش با لبخند زل زد بهم، احساس كردم يكي داره بهمون نزديك ميشه. نگين بود كه خيس بود و لباسش بهش چسبيده بود. من موندم اين چه آرايشيه كه پاك نشده؟ نگين: آوا جون با اجازت من دوست پسرمو دعوت كردم بيا. من: خوب كاري كردي عزيزم، قدمشون روي چش و چال ما. نگين دستشو واسه؟ يكي كه پشتمون بود و احتمالاً داشت به سمت ما ميومد تكون داد و نيشش تا بناگوش باز شد. نگين: چرا اينقدر دير كردي هاني؟ صدا كه قشنگ پشت سر ما بود گفت: ببخشيد ديگه يكم كار داشتم و تا آماده بشم دير شد. خوبي تو عسلم؟ تا اينو گفت يهو دلم ريخت، اين عسلم گفتن و صدا، مال سهرابه. اين دوست پسر نگينه؟ بيا، همينمون كم بود. سهراب اومد نزديك و اول رفت سمت نگين كه رو به روي ما وايساده بود و بوسش كرد و يه چيزي توي گوشش گفت كه نگين از خوشحالي داشت غش ميكرد. بعد سهراب برگشت سمت ما و خيره شد به من. منم خيلي ريلكس عينك مارك دارمو از روي چشمم برداشتم و زدم به موهام و به سر تا پاش نگاه كردم. يه تي شرت جذب آبي تنش بود كه با چشمهاش همخوني جالبي داشت و يه شلوارك سفيد. از نظر قياقه و هيكل چيزي كم نداشت. ولي تا دلت بخواد پست بود. سهراب: خوبي آوا؟ من: ببخشيد آقاي دهقان، متوجه نشدم؟ سهراب كه توقع نداشت اينجوري باهاش حرف بزنم به زور يه لبخند زد و گفت: گفتم خوبيد خانم پرند؟ من: ممنون، شما خوبيد؟ سهراب: ما كه توپيم. من: بله مشخصه. معرفي ميكنم، آقاي راد و ايشون هم آقاي مو؟ دب پور هستن از دوستان خوب بنده. آقايون ايشون هم آقاي دهقان هستن. محسن و كيارش فقط باهاش دست دادن حتي زحمت بلند شدنو به خودشون ندادن. ديدم كه كامي و ميلاد با اخم دارن بهمون نزديك ميشن. سهراب: به، كاميار خان. چطوري مرد؟ حالا ديگه نامزد ميكني و به ما نميگي؟ كامي خيلي خونسرد جواب داد: به كسايي كه مهم بودن و بايد ميگفتم، گفتم. بعد روشو كرد به من و گفت: آوا نكفته بودي قراره مهموني هر كي به هر كي باشه. من: نه كامي، ايشون دوست پسر نگين جون هستن. الانم فقط اومدن كه امروزو با نگين جون باشن و بعدش تشريف مي برن. كيارش سرشو انداخته بود پايين و داشت آروم ميخندي. سهراب برگشت و زل زد به ميلاد. سهراب: آوا خانم معرفي نميكنيد؟ بلند شدم و رفتم پيش ميلاد وايسادم كه خيس بود و همينجور آب از سر و كله ش ميریخت. من: برادرم ميلاد. ميلاد ايشون هم آقاي دهقان. ميلاد كه عكس سهرابو ديده بود و در موردمون خبر داشت نگاه سردي بهش كرد و فقط سرشو تكون داد. سهراب: اوه، پس برادر دوقلوت اينه. ولي اصلاً شبیه هم نيستيد. مثلاً ميخواست بگه با من خيلي راحت و همه چيزو در مورد من

میدونه. کامی: چیه توقع داشتی که آوا ریش و سیبیل داشته باشه و میلادم ابروهاش نازک باشه؟ حرفا میزنیا. از عمد بلند زدم زیر خنده که سهراب قشنگ رنگی شد. بقیه هم همینجور میخندیدن. کیارش بلندتر از همه میخندید و ولو شده بود روی زمین. میلاد دست انداخت دور کمرم و با هم رفتیم سمت دریا. میلاد: این اینجا چیکار میکنه؟ اصلا با اجازه؟ کی اومده؟ من: نگین به من گفت که دوست پسرمو دعوت کردم. منم گفتم باشه. نفهمیدم که این گورخرو آورده. میلاد: اصلا ولش کن. تو چرا نیومدی توی دریا؟ من: خواستم بیام، ولی بعدش گفتم لباسم میچسبه و جلوی اینهمه آدم خوب نیست. میلاد برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد. میلاد: خوشحالم که طرز فکرت عوض شده و خیلی چیزها رو درک میکنی. بعد صداشو کلفت کرد و یه ابروشو انداخت بالا: ببینم آجی، حالا زن واسه من نمیگیری که هیچی. شما نمیخواهی برای داداشت آستین بالا بزنی و یه دوست دختر برام پیدا کنی؟ من: میلاد خفه خون بگیر تا نزد من صفت کنما. اه، از تصور اینکه تو دوست دختر داشته باشی چندشم میشه. میلاد: چرا؟ من: احساس میکنم دوست دخترت از اون لوساست. میلاد: خوب دارم میگم خودت واسم پیدا کن، خوبشو پیدا کن دیگه. من: نه جونم، من نمیتونم. از الان میگم من آیم با دوست دخترت توی یه جوب نمیره. اون که بیاد همه؟ توجهتو به خودش جلب می کنه. د نشد دیگه. میلاد: ای خواهر شوهر حسود. واقعا دست هرچی آدم حسوده از پشت بستی. اصلا نخواستم. مگه خودم چاقم؟ میرم قشنگ واسه خودم یه خوبشو پیدا میکنم. من: آره، لابد ریما دیگه؟ میلاد: خوب آره، نمیگیریش واسم؟ اصلا برو زدی روحیه مو بیشتر دپرس کردی. اومد بره که پریدم و بازوشو گرفتم. من: تو چی گفتی؟ بیشتر دپرست کردم؟ یعنی تو دپرسی؟ زل زدم به چشمهش. میلاد دست انداخت روی شونه هام. میلاد: نه عزیزم، دپرست نیست. همینجوری گفتم. من: میلاد مطمئنی؟ ببین اگه بفهمم ناراحت بودی یا مشکلی داشتی و به من نگفتی بخدا نمیبخشمتا. اگه چیزی هست همین الان بگو. میلاد: نه به جون آوا، چیزی نیست. همینجوری گفتم. تو نگران نباش و مطمئن باش اگه چیزی باشه اول از همه میام به خودت میگم. چون مطمئنم تو برای همه؟ مشکلاتم یه راه حل خفن داری. بعد زد زیر خنده. منم خندیدم و دماغشو کشیدم. میلاد: آخ، کندیش بابا. اینهمه خرج عملش کردم و حالا خانم قشنگ اومد و کندش. من: بدو برو دنبال کارت و اینقدر زر نزن. اگه تو دماغت عملی بود من حتی نگاهتم نمیکردم، مرتیکه. میلاد: من واقعا مرده این ابراز علاقه تم. آخه مرتیکه دیگه چیه؟ خم شدم دمپایم رو واسش پرت کنم که زود با خنده فرار کرد. دیبونه. خوب، حالا بهترین موقعیته برای اینکه آفتاب بگیرم. توی ویلا روغن مالیده بودم به خودم. رفتم یه جای خلوت که توی دید نبود رو پیدا کردم و حوله رو پهن کردم. باز به دور و برم نگاه کردم و وقتی که مطمئن شدم کسی نیست بلوزمو در آوردم. حالا فقط با یه لباس بندی سفید بودم. دراز کشیدم روی کمر و عینکمو زدم. آخیش چه آرامشی، صدای دریا رو هم میشنیدم و بیشتر کیف میکردم. یکم که گذشت صدای پای کسیو شنیدم، یهو مثل فنر پریدم و زود لباسمو برداشتم بپوشم که پاهای یکپو دیدم. سرمو بالا گرفتم و محسنو با ابروهای درهم رفته دیدم. با خیال راحت باز بلوزو انداختم اون طرف و ایندفعه رو به شکم خوابیدم و کلاهمو گذاشتم روی صورتم که محسن کلاهو از روی صورتم برداشت. محسن: پاشو جمع کن خودتو. من: بیخیال، حوصلتو ندارم. یکم ساکت شد و بعد با صدای عصبی گفت: بلند شو تا خودم بلندت نکردم. بیخیال دراز کشیده بودم واسه؟ خودم که یهو محسن حوله رو با یه حرکت از زیرم کشید بیرون. حالا من افتاده بودم روی شنها و کثیف شده بودم. بلند شدم و با اخم بهش نگاه کردم. من: مگه مریضی؟ چرا نمیذاری مثل آدم آفتاب بگیرم؟ محسن: آفتاب بگیر که چی بشه؟ من: وا، میخوام برنزه بشم. محسن: ولی من پوست برنزه دوست ندارم. من: خوب تو دوست نداری به من چه؟ تو برو توی سایه بشین، من میخوام برنزه بشم. محسن: آوا من دختر سفید دوست دارم نه برنزه یا سبزه. من: به درک. حوله رو نمیدی؟ باشه. منم باز همینجور رو به شکم دراز کشیدم. یهو دیدم از روی زمین بلند شدم، بعدشم داشت به زور لباسمو تنم میکرد. من: ولم کن، محسن ولم کن تا حالتو نگرافتم. محسن: مثلاً میخوای چیکار کنی؟ آوا مثل آدم لباسو بپوش تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. من: شما مردا تا کم میارید همینو میکید. کدوم روی سگتو میگی دیگه؟ یعنی هارتر از اینی که هستی میشی؟ محکم بازومو گرفت و فشار داد. همینجور که دندوناشو روی هم فشار میداد گفت: بهت میگم لباسو بپوش بریم. بدجور بازوم درد میکرد ولی نمیخواستم نشون بدم که ضعیفم. سرمو نزدیک دستش بردم و یه گاز جانانه از دستش گرفتم که آخش هوا رفت. با یه حرکت هلش دادم عقب و زود فرار کردم به سمت جنگل. اینقدر رفتم که دیگه از نفس افتادم، به یه درخت تکیه دادم، به نفس نفس افتاده بودم. میدونستم اگه الان محسن پیدام کنه صد در صد فاتحه م خونده ست. آخه دختر مگه مغز خر خوردی که دستشو گاز گرفتی؟ الهی بمیرم واسش، لابد خیلی دردش گرفته. باز مثل همیشه داشتم از کارم پشیمون میشدم که یهو یکی چسبوند به درخت. دستمو به حالت تسلیم بردم بالا. من: غلط کردم، چیز خوردم. بخدا خودم مثل بز پشیمونم. حالا هم اگه میخوای بیا یه گاز جانانه ازم بگیر. ولی جون عزیزت سفت نباشه ها که جاش بمونه. محسن همینجور داشت نگاهم کرد و گفت: تو به من میگی هاری و کراز نزدی. حالا که

خودت گاز گرفتی. چشامو مثل گربه مظلوم کردم و بهش نگاه کردم. من: خوب بازوم درد گرفته بود، کم کم داشت میشکست. محسن دستمو گرفت توی دستشو برد نزدیک دهنش. از ترس چشامو بستم و منتظر موندم که هر آن گاز بگیره. ولی محسن به جاش دستمو بوسید. با چشمهای گرد شده برگشتم زل زدم بهش. محسن: گفتم که زدن بچه، مثل ناز کردنه. بیا، اینم از عشق بنده. منتظر بودم مثل فیلمهای هندی منو بگیره و ماچ بارونم کنه، آقا اومده قشنگ به من میگه بچه ای. ای خدا، بازم شکرت. محسن: حالا اینقدر ذوق نکن. ببین خوب شد که اینجا اومدی. کارت داشتیم و نمیشد جلوی بقیه بهت بگم. من: وای وای چیکار داری هان؟ ابرومو برآش بالا پایین کردم. یعنی محسن اینقدر با جرات شده؟ خدایا شکرت. محسن: آوا دو دقیقه جدی باش کارت دارم. بیا، تازه شکر خدا کردم. باز این زد مثل بادکنک بادمو خالی کرد. من: چیکار؟ محسن: ببین آوا، بخاطر امنیت بیشتر باید چندتا چیز رو بهت یاد بدم که بتونی بیشتر از خودت دفاع کنی. من: من که کاراته بلدم. گفتم که کمر بند مشکي دارم. محسن: کاراته که همیشه به درد نمیخوره، خیلی چیزهای دیگه هم باید بهت یاد بدم. من: مثلاً؟ محسن دست کرد و از پشت کمرش یه فندک به شکل تفنگ کوچولو در آورد. من: آخی چه نازه. دست دراز کردم و گرفتمش توی دستم. بعد ادا در آوردم که مثلاً سیگار گذاشتم توی دهنم و فندکو بردم سمت صورتم و خواستم ماشه رو فشار بدم که محسن یهو دستمو گرفت بالا که صدای وحشتناکی بلند شد. من که دیگه زرد کرده بودم. این تفنگ واقعی بود، خدا رحم کرد. محسن: چیکار میکنی تو؟ من: این تفنگ واقعی بود؟ پس چرا اینقدر کوچیکه؟ محسن: خوب این تفنگو آوردم که بدم به تو. تو هم مثل دیوونه ها گرفتی جلوی صورتم. من: فکر کردم فندکه. وای خدا رحم کرد. محسن پوفی کرد و دست کشید توی موهاش. بعد شروع کرد به توضیح دادن و نشون دادن چندتا حرکت. وقتی که داشتیم بر میگشتیم سمت ویلا، همش فکر مشغول حرفهای محسن بود. من: محسن، چیزی شده؟ محسن: منظورت چیه؟ من: آخه چرا یهو یی تصمیم گرفتی که بهم طرز استفاده از تفنگو یاد بدی؟ ناصری چیزی گفته؟ محسن: نه، لامصبا نمیدونم چی بهش دادن که حاضر نیست چیزی لو بده. ولی راستش، اینجا یکم شلوغه و ممکنه نتونم همیشه دور و برت باشم. برای همین گفتم بهت اینو بدم که یکم خیالم راحت باشه. آوا یادت باشه که همیشه این تفنگو همراه خودت داشته باشی و هیچوقت بدون اون جایی نری. من: باشه، حواسم هست. وقتی رسیدیم ویلا همه نشسته بودن و چندتا از بچه ها داشتن گیتار میزدن. تند بدون جلب توجه کردن رفتم توی اتاق و لباسمو عوض کردم و برگشتم پیش بهار نشستم. بهار آروم گفت: کجایی شما؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ منم آروم جواب دادم: محسن میخواست چندتا حرکت واسه؟ دفاع از خودم یادم بده. میگفت اینجا شلوغه و زیاد امن نیست. بهار با نگرانی نگاهم کرد که لبخند زدم. من: نگران نباش، بادیکاردهامون همه جا هستن. امروز چندتا شونو همون نزدیکیهای دریا دیدم که از دور مراقبم بودن. تا محسنم هست خیالت راحت باشه. با صدای کپارش رومو از بهار گرفتم و زل زدم بهش که چندتا از دخترا کنارش نشسته بودن و یکم دیگه مونده بود که بشینن توی بغلش. مهدی: کپارش جان بزن دیگه. کپارش: نه به جون تو اصلاً راه نداره. حوصلشو ندارم. پانی: کیا جون بزن دیگه. رومونو زمین ننداز. خلاصه اینقدر گفتن و گفتن که کیا هم راضی شد و شروع کرد به گیتار زدن و خوندن. کامی هم رفت کنارش نشست و همخونی کرد. آهنگ فوق العاده عاشقونه بود. دستمو گذاشتم زیر چونه م و زل زدم به محسن. سرش پایین بود و زل زده بود به دستش. بیشتر که دقت کردم دیدم داشت به جایی دندونام دست میکشید، بعدشم یه لبخند زد و سرشو آروم تگون داد. انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو گرفت بالا و بهم خیره شد. منم کم نیاوردم و یه چشمک زدم واسش که یهو نگاهم به کپارش افتاد که داشت بهم لبخند میزد. ای خاک وچوک، حالا این فکر میکنه من واسه؟ این چشمک زدم. ای خدا روم سیاه(پیر زنو داشتید). آوا بمیری با این گند زدنت. خلاصه آهنگ که تموم شد همه دست زدن و دخترا هم کلی لوس بازی در آوردن. سحر: کپارش جون شما باید برید کنسرت بذارید. او هوک، این حرف از هموناش بودا. پانی با لوس بازی که نزدیک بود بالا بیارم گفت: کیا جون بیا از الان بهم امضا بده که میترسم بعداً که معروف شدی دیگه مارو تحویل نگیری. نه بابا، یعنی میشه؟ منم کم نیاوردم، بلند شدم و وسط جمع وایسام و رو به کیا و پانی کردم. من: جمع کن خودتو دختر، والا اگه تام کروز هم بود نباید خودتو اینجوری پیشش کوچیک میکردی. بخدا یه چیزیتون میشه ها. حالا بفرمایید بریم همگی شام کوفت کنیم. مهرداد: یعنی آوا من مرده این تعارف کردنتما. فقط لبخند زدم و برگشتم جمعو نگاه کردم، عجیب بود نگین با سهراب جونش نبودن. لابد رفته بودن. یهو دیدم خشایار اومد نزدیکم. برگشتم سمتش. من: چیزی شده خشی جون؟ خشایار: جون آبجی یه چیزی بگم ضایع نکنیا. من که فهمیده بودم میخواد یه چیز مهم بگه زود جواب دادم. من: نه ضایع نمیکنم. خیالت راحت. چی شده؟ خشایار: اون موقع که بچه ها داشتن گیتار میزدن، این نگین و سهراب یواشکی از جمع دور شدن و رفتن بالا. فکر کنم خبراییه. من: جون من؟ خشایار: جون آبجی آوا. یکم فکر کردم و برگشتم با یه لبخند شیطانی به خشایار نگاه کردم. من: خشی میخوام یه کاری کنم، پایه ای؟ خشی هم که فهمید میخوام باز شیطنت کنم لبخند زد و گفت: بدجور

پایه م. دوتایی رفتیم بالا و به خشی نقشه مو گفتیم. بعد آروم آروم رفتیم نزدیک اولین در، گوش وایسادیم، نه خبری نیست. رفتیم طرف دومین در، اونجا هم خبری نیست. نزدیک سومین در هم رفتیم که دیدیم خبری نیست، اما همین که حرکت کردیم یهو یه صدایی شنیدیم. وای وای وای، بلا به دور. خشی رو بگو که داشت هفت رنگ عوض میکرد. ولی من همینجور داشتم گوش می دادم. به خشایار اشاره کردم که آماده بشه. بعد از دور رفتیم و با دو اومدم و خشی رو هل دادم که محکم پرت شد سمت در و با صدای بلندی خورد بهش و ولو شد روی زمین. بعد با صدای بلندی که مرده رو زنده میکرد گفتیم: خشیی، بابا برو تو اتاق نگفتم بشینی دم درش که. از تصور اینکه اون دوتا توی اتاق سخته زدن دست گذاشتیم جلوی دهنم و شروع کردم به خندیدن. خشی هم که همونجا ولو شده بود و همینجور به خودش میپیچید. من: اصلاً نخواستیم، خودم میرم. بعد از عمد قدمهامو محکم برداشتم که صداشو بشنون. تا دست بردم که دستگیره رو بگیرم یهو در باز شد و سهراب با قیافه قرمز شده اومد بیرون. تو دلم همینجور داشتم بهشون میخندیدم. من: آه، خواب بودی؟ شرمنده نمیدونستم اینجا. اومدم نگین جونو صدا کنم که بیاد پایین، شام حاضره. ولی انگار اینجا نیستش. یهو نگین از پشت در اومد بیرون. یه نگاه که بهش انداختم نزدیک بود بلند بزنم زیر خنده. خاک تو سرش، گردنش کبود شده بود. منم کم نیاوردم با یه پوزخند بهش نگاه کردم. من: نگین جون بهتره بری لباسشو عوض کنی و یه لباس یقه دار بپوشی. به خشی که تازه از جاش بلند شده بود نگاه کردم و با هم رفتیم پایین. تا صدای بسته شدن در شنیدیم دوتایی با هم زدیم زیر خنده. خشایار: آوا قشنگ زدی ضایعشون کردی من که دلم خنک شد. وای دیدی چه رنگشون پریده بود؟ من که به زور جلوی خودمو گرفته بودم نخندم. من: وای خشی خیلی باحالی. خیلی فیلمی خداییش. چه باحال خودتو کوبوندی به در. من که سخته رو زدم دیگه چه برسه به اون بیچاره ها. همینجور با خنده رفتیم و پشت میز نشستیم. کامی فوضول که تا دید ما میخندیم هی با ابرو اشاره میکرد که چی شده؟ منم اشاره میکردم که بعدا میگم. یکم که گذشت دیدم سهراب و نگین که لباسشو عوض کرده بود اومدن و کنار هم نشستن. یه نگاه به خشی انداختم و دوتایی ریز خندیدیم. به کامی نگاه کردم که یه ابروشو انداخته بود بالا و داشت با لبخند نگاه میکرد. این جونور چقدر تیزه. فکر کنم از قیافه هاشون فهمید. بعد از شام توپ برداشتیم و رفتیم لب ساحل که وسطی بازی کنیم. گروهی از بچه ها هم بساط مشروبو پهن کرده بودن و مثل خر میخوردن. کامی و مهرداد شروع کردن به یار کشی. خدا رو شکر ایندفعه کامی اول من و محسنو انتخاب کرد. بعدش بهار، میلاد، کیارش، خشایار و سولماز. نگین و سهراب توی گروه مهرداد بودن. بازی شروع شد و همه بدجور مشغول بودن. تیم ما قوی بود، خوب طبیعیه چون هرچی آدم فرز و زرنکه با هم بودیم. فقط سولماز زیادی بود که خیلی قشنگ از بازی بیرونش کردم. همش میومد پشت من قايم میشد و مثلاً سنگر میگرفت. منم توی یه موقعیت مناسب بهش زیر پای زدم که پرت شد توی دریا و جیغش در اومد. آرایشش ریخته بود، خیلی قیافه ش ترسناک شده بود و پسرها سر به سرش میذاشتن. تا رد میشد از کنارشون یکی میگفت بسم الله. یا کیشش میکردن. تا تو باشی دیگه دور و بر محسن نگردي، بچه پررو. تیم ما برد و همه رفتیم دور آتیش جمع شدیم و تا شب زدیم و رقصیدیم. خیلی شب خوبی بود. صبح که بیدار شدم بهار هنوز خواب بود. توی اتاق ما یه سرویس داشت و راحت بودیم. رفتیم دوش گرفتیم و اومدم بیرون که دیدم بهار بیدار شده. پریدم روی تخت و محکم بغلش گرفتم. من: سلام به خاله بزغاله؟ خودم. بهار: سلام به خاله قزی خودم. من: بهار، دیشب یه بلایی سر سهراب و نگین آوردم که تا عمر دارن دیگه از این غلطای نمیکنن. بهار: چیکار کردی دیگه؟ شروع کردم به تعریف کردن و خندیدن. وقتی که تموم شد دوتاییمون داشتیم میخندیدیم. بهار: من میگم این دوتا چرا این شکلی شده بودن. که نگو این بلا رو سرشون آوردید. بابا این خشی هم شیطونه ها. من: خیلی باحاله بهار. اینم باید بیاد توی اکیپ ما. بهار: آره چی میشه واقعا. بهار رفت دوش بگیره و منم شروع کردم به خشک کردن موهام. یه لباس صورتی خوشگل با شلوار جین آبی کمرنگ پوشیدم. حوصله آرایش کردنو نداشتم، چون بعد از ناهار باید نماز میخوندم. با بهار رفتیم توی آشپزخونه. میلاد و محسن داشتن صبحونه میخوردن. بهار: پس کامی کو؟ میلاد: هنوز خوابه، مثل خرسه. بهار با خنده: من از دست این بدبخت میشم. صبر کنید حالا حالشو میگیرم. من: کمک خواستی خبر کن. بهار رفت سمت اتاق و منم نشستم و صبحونه خوردم. یهو دیدم بهار با دو اومد بیرون و بعدش کامی پشت سرش اومد. کامی: صبر کن ببینم، صبر کن حالتو میگیرم بهار. بهار: کامی ول کن دیگه. بی جنبه نباش. کامی: بی جنبه م؟ اومدی جیغ زدی توی گوشم بعد میگي بی جنبه م؟ سخته م دادی، میخواستی خودتو دستی دستی بیه کنی. بهار با خنده گفت: آخه هرچی صدات کردم بیدار نشدی، مجبور شدم جیغ بکشم. همینجور دنبال بهار میکرد که آخر گرفتاش و یه گاز از لپش گرفت. من که داشتم غش غش بهشون میخندیدم ولی دیدم محسن سرشو گرفته پایین و نگاه نمیکنه. یهو منم خنده مو خوردم و صدامو صاف کردم. من: استغفرالله. همین حرکتی کافی بود که محسن و میلاد بزنن زیر خنده. بعدش کم کم بچه ها بیدار شدن و اومدن صبحونه خوردن. بعد از صبحونه رفتیم سمت دریا و باز همه به جز من بدبخت فلک

زده رفتن شنا کردن. پیش محسن و بهار نشسته بودم که گوشي محسن زنگ خورد و یکم که حرف زد یهو اخم کرد و از مون دور شد. با صدای یکی که میگفت: میشه چند لحظه وقتتو بگیرم. سرمو بالا گرفتم. سهراب بود. بدون حرف مشغول تماشای بچه ها توی دریا شدم. سهراب نشست کنارم و برگشت نگاهم کرد. منم عین خیالم نبود و محلش نمیداشتم که دیدم بهار بلند شد. من: کجا؟ بهار: برم شنا کنم. من: اوکی برو. بهار رفت و من با سهراب تنها شدم. من: نگین کجاست؟ سهراب: شنا میکنه. من: پس چرا تو اونجا نیستی؟ سهراب: خواستم باهات صحبت کنم. من: در مورد؟ سهراب: آوا میشه بیرسم چرا ولم کردی؟ من: چی؟ کجا ولت کردم؟ مگه کشی که ولت کنم؟ سهراب: منظورم وقتیته که با هم دوست بودیم، چرا ازم جدا شدی؟ من: خوب گفتم که، ازت خسته شده بودم. سهراب: یعنی تو هیچوقت منو دوست نداشتی؟ برگشتم و با تمسخر نگاهش کردم. من: تو چی در مورد من فکر کردی؟ فکر کردی من از اون دخترهای احساساتیتم که با یه دوست دارم گفتن پسر خر بشم و باور کنم؟ من هیچوقت دوست نداشتم. سهراب: دروغ میگی آوا، تو دوستم داشتی. اینو از نگاهت میفهمیدم. تو اینقدر دوستم داشتی که حتی بهم خیانتم نمیکردی. من: اشتباه میکنی سهراب، من دوست نداشتم. هیچوقت نداشتم. تو واسه؟ من فقط یه وسیله برای رفع بی حوصلگیم بودی. ولی آره من هیچوقت خیانت نکردم، نه بخاطر اینکه دوست داشتم. بخاطر اینکه آدمش نیستم، اونقدر انسانیت دارم که نخوام آدمها رو بازی بدم. درست برعکس تو. سهراب برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد: منظورت چیه؟ من: منظورم واضحه. مثلاً الان با اینکه با نگین هستی ولی بازم اومدی داری با من حرف میزنی. این چه معنی میده هان؟ سهراب: قضیه تو فرق میکنه، تو قبلاً دوست دخترم بودی و من این حقو دارم که بدونم چرا ولم کردی. من هیچوقت خیانت نمیکتم. برگشتم با پوزخند نگاهش کردم. سهراب: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ من: تو هیچوقت خیانت نکردی؟؟؟؟!!!! سهراب: نه. من: پس سارا کی بود؟ سهراب: سارا؟ من: آره، همونی که توی پارک.... توی بغلت بود و به هم دل و قلوه میدادید؟ رنگش به وضوح پرید و به لکنت افتاد. سهراب: من، من، اون من نبودم. من: جدا؟ ببینم سهراب، پس عمه؟ من بود که با سارا جون رفته بود سینما فیلم... نه؟ اینا رو بعداً از یکی از بچهها فهمیده بودم. سهراب سرشو انداخت پایین و چنگ زد به موهاش و نفس صداداری کشید. یعنی قشنگ زدم ضربه فنیش کردم. پس این محسن کوش؟ چرا اینقدر طول داد؟ بلند شدم برم که باز صداشو شنیدم. سهراب: آوا من پشیمونم، شاید باور نکنی ولی من دوست دارم. خواهش میکنم بهم یه فرصت دیگه بده. برگشتم سمتش و گفتم: ببین سهراب، ازت ممنونم که بهم یاد دادی به هیچ پسری اعتماد نکنم. راستش من دیگه اهل دوستی نیستم. مخصوصاً با تو. پس بیشتر از این خودتو کوچیک نکن. سهراب: آوا، اگه پیام خواستگاریت چی؟ من: سهراب کمتر چرت و پرت بگو. ببین من الان اومدم مسافرت که عیدو خوش بگذرونم. همه چیزو بهم نریز. بهتره از امروز به بعد هم دیگه این طرفا پیدات نشه. سهراب: باشه، ولی خواهش میکنم به پیشنهادم فکر کن. بدون هیچ حرفی رفتم سمت ساحل. صدای پاهاشو پشت سرم شنیدم و بعد یه دفعه دستمو کشید. با عصبانیت هلش دادم عقب و بلند گفتم: من: به من دست نزن سهراب که.... لا، این که محسنه. من: آه محسن تویی. کجا بودی دو ساعته؟ محسن داشت همینجور نگاهم میکرد. وای خدا، این چرا باز اینجوری شد آخه؟ محسن: این یارو چی میگفت؟ من: کدوم یارو؟ محسن یه ابروشو انداخت بالا و گفت: سهراب. من: آهان، هیچی دیگه. خودت که شنیدی، شنیدی؟ محسن: میخوام از زیون خودت بشنوم. منم همه چیزو بهش گفتم. محسنم بدون اینکه چیزی بگه آروم آروم رفت سمت جنگل منم پشت سرش میرفتم. وقتی دور شدیم وایساد. محسن: خوب آوا، دیروز طرز کار کردن با تفنگو بهت یاد دادم امروز باید تمرین کنی. من: نه بابا! محسن: آوا چرا تو همش اینجوری حرف میزنی؟ نگاهش کردم، آخه من چی بگم به این. امروز یکی از اون روزاست که محسن رگ خرکیش گرفتتش. منم بدون حرف وایسادم تا محسن بهم یاد بده. یه قوطی از روی زمین پیدا کرد و گذاشت روی سنگی که اونجا بود. محسن: خوب، حالا من میخوام اینو نشونه بگیرم. بعد اومد وایساد پیشم و تفنگو گرفت بالا. محسن: درست نشونه بگیر، بعدشم چخماقو میکشی. وقتیم که از نشونه ت مطمئن شدی ماشه رو میکشی و بنگ. هم زمان با این حرفش یهو شلیک کرد که من دو متر پریدم هوا. من: آه، خو یه ندائی بده. عجب! محسن: یعنی تو نمیدونستی که من میخوام شلیک کنم؟ من: تو داشتی الان توضیح میدادی و منم که شاگرد خوووووب، قشنگ حواسم به حرفت بود و اصلاً با چشمهام نمیخوردمتا. محسن اومد رو به روم وایساد و خیلی جدی زل زد به چشمهام. محسن: آوا، خواهش میکنم برای یک ساعت که شده جدی باش. باور کن اگه مهم نبود اصلاً مجبورت نمیکردم که بیای اینجا و سر خودم درد نمی آوردم. این حرفش بهم برخورد، یعنی چی سر خودشو درد نمی آورد؟ یعنی من هالو ام و حالیم نیست؟ خنگم؟ صبر کن آقا یه هالویی نشونت بدم که کیف کنی. منم اسلحه مو در آوردم (همچین میگی اسلحه انگار چی چیه، یه تفنگ فندکیه ها). رفتم گشتم یه قوطی دیگه پیدا کردم و گذاشتمش روی سنگ و رفتم عقب وایسادم. نشونه گرفتم و با یه شلیک قوطی پرت شد توی هوا. برگشتم و با پوزخند به محسن نگاه کردم. نمیخوام ضایعش کنم و دلم میخواست وقتمو بیشتر

باهاش بگذروم، ولي بهم توهين كرد. محسن: يه بار ديگه. منم بيخيال منتظر موندم كه يه قوطي ديگه بذاره تا شليك كنم. اينم زدمش كه محسن برگشت و بهم خيره شد. فهميدم كه داره به چي فكر ميكنه. من: نه اف بي آي نيستم، ولي هميشه با ميلاد پينتبال بازي ميكرديم. (از اين تفنگا كه توش رنگه و هركي رنگي شد ميپازه) بعد راهمو گرفتم و رفتم. وقتي رسيدم ويلا همه نشسته بودن دور هم و باز اين كامي داشت براشون خالي مي بست. كامي: چه عجب پيدات شد، كجا بودي تو؟ دو ساعته منتظرتم كه بياي. بخدا مردم از گشنگي. من: خوب ميخورديد، نكنه منتظري بيام لقمه دهند بذارم؟ اين حرفمو تيكه به كيارش و اين دختر هاي لوسا انداختم كه ديدم كيارش يه لبخند گشاد زد. كامي: راستش آره، بعضيا سه تا سه تا بهشون ميرسن. مگه من چي از اون كم دارم؟ منم ميخوام دو تا دو تا بهم برسن. داشتيم ميز رو ميچيديم كه محسن اومد. ناهار كه خورديم اينقدر پر شده بودم كه مستقيم رفتم توي اتاقم و خوابيدم. صداي موبایل اومد، بابا بود. من: سلام به بابايي خودم. خوبي خوش تيب؟ بابا: سلام دختر بي معرفت خودم، رفتي و ديگه پشت سرتو نگاه نكردي. من: وا، بابا اين چه حرفيه؟ بخدا مشغولم. آخه ماشالا خيلي هستن و بايد ازشون پذيرايي كنم ولي بخدا همش به يادتونم. ببخشيد كه زنگ نزدم، باشه بابايي؟ بخشيدي؟ بابا: با اينكه نبايد ببخشم و بايد تنبيه بشي، ولي دلم نمياد به آوي بابا چيزي بگم. من: من فداتون بشم تام كروز خودم. تماسو كه قطع كردم به ساعت نگاه كردم، ساعت چهار بود. پاشم برم دوش بگيرم. اين بهار دليل مرده پس كوشش؟ وقتي دوش گرفتم و لباس پوشيدم از اتاق رفتم بيرون. كسي توي هال نبود. از توي آشپزخونه صدا شنيدم. خشايار بود. من: سلام چطوري؟ پس بقيه كوشن؟ خشايار: سلام، ميخواستي كجا باشن؟ كيارش و دخترها لب دريا دل ميدن و قلوه ميگيرن. بهار و كامي هم انگار توي اتاقن. من: نه بابا!!! خشايار: والا. يه نگاهي بهش كردم و باز لبخند شيطانيمو زدم و توي دلم گفتم يوهاها. من: پس تو اينجا باش تا من حالشونو بگيرم. با يه لبخند گشاد ازش دور شدم و رفتم سمت اتاق كامي. گوش وايسادم، صدائي كه نمياد. درو آروم باز كردم. رفتم عقب و يهو محكم لگد زدم به در كه با ضرب باز شد. پرديم توي اتاق و گفتم يوهاها. از چيزي كه ميديدم خشكم زده بود. محسن يه حوله كوچيك دور كمرش بود، بدن عضله ايش لخت بود و موهاش خيس ريخته بود روي پيشونيش. نميدونم چرا خجالت كشيدم و دوتا دستامو گذاشتم روي چشمهام و برگشتم برم و زير لب همش ميگفتم توبه توبه توبه. يهو محسن از پشت گرفتم و رومو كرد سمت خودش و دستمو از روي صورتم آورد پايين. ولي من هنوز چشمهام بسته بود. محسن: چشاتو باز كن. من: نه نه، توبه توبه توبه. محسن كه خنده ش گرفته بود گفت: آوا چشاتو باز كن ببينم. آروم چشمامو باز كردم و چشمم خورد به سينه؟ مردونه ش كه چون خيس بود برق ميزد. آروم آروم سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمهامش. محسن با لبخند داشت نگاهم ميكرد. محسن: چرا اينجوري اومدي توي اتاق؟ اون يوهاها گفتنت چي بود؟ من: فكر كردم كامي و بهار اينجان، خواستم اذيتشون كنم. نميدونستم كه اين تو اينجايي بخدا. محسن: شير آب حمام اتاقم خراب بود اومدم اينجا. حالا جدي خجالت كشيدي؟ با لبخند سرمو انداختم پايين كه محسن بغلم كرد. محسن: امشب بعد از اينكه همه خوابيدن، بيا همونجايي كه ديروز بودي. باشه؟ با اين حرفش قند تو دلم آب شد، يعني ميخواد با من تنها باشه. اي جان. من: باشه. دست انداختم دور گردنش و لپشو بوسيدم كه بوي خوب موهاش ديونه م كرد. من: محسن چه شامپويي ميزني؟ بوش عاليه. محسن: ولي به خوبي بوي بدن تو كه نميشه. يهو سيخ وايسادم. حالش خوبه؟ اين حرفها چيه كه ميزنه؟ هميشه من اين حرفها رو ميزدم. با چشاي گشاد بهش نگاه كردم. من: اصلا بهت نمياد اين حرفها رو بزني. بعد خواستم از در برم بيرون كه باز از پشت بغلم كرد و يهو گوشمو گاز گرفت كه مورمورم شد. من: آخ، محسن بخدا مي برمت آمپولت بزنا. عجب آدمي هستي. همينجور داشت ميخنديد، فهميدم قصد اذيت كردنمو داره. منم نامردي نكردم و حوشو كشيدم و از اتاق پرديم بيرون، بعد حوله رو پرت كردم توي اتاق كه صداي محسنو شنيدم. محسن: بلا. خدا رو شكر سهراب ديگه نبودم و ما هم با خيال راحت خوش گذرونديم. همه داشتيم قايم موشك بازي ميكرديم. كامي چشم گذاشت و ما هم رفتيم قايم بشيم. جايي نداشتيم كه قايم بشم، قبلش هر جا ميرفتم كامي همراهم بود پس ميدونست و ميومد ميگيرفتم. مجبور بودم برم يه جاي ديگه. دور خودم چرخيدم تا اينكه چشمم به قايقي كه كنار ساحل سر و ته گذاشته بودنش افتاد. رفتم توي دريا، بعد از اونجا پرديم نزديك قايق تا جاي پاهامو كسي نبينه و شك نكنه. بعد با دست جاي پاهامو پاك كردم و رفتم زير قايق. واي اينجا چقدر تاريخه، يه وقت مار نياد. واي خدايا. عجب غلطي كردما. كم كم دراز كشيدم كه حس كردم پام به يه چيز نرم خورد. برگشتم و دو تا چيز ديدم كه برق ميزد. خواستم جيج بزنم كه دستشو گذاشت روي دهنم. صداشو شنيدم، كيارش بود. اون چشمهامش بوده كه برق ميزده. كيارش: هييس، تو از اون موقع نميدونستي من اينجام؟ سرمو تكون دادم كه يعني نه. كيارش: چرا جواب نميدي؟ نكنه غش كردي؟ تازه يادم اومد كه اينجا تاريخه و چيزي پيدا نيست. من: نه نميدونستم تو اينجايي. واي زهرم تركيد. كيارش با فاصله پيشم دراز كشيده بود. من: عجب مارمولكي هستي كيا، تو هم اينجا قايم شدي. كيارش: كوچيك شمانيم. توي سكوت بوديم كه احساس كردم يه چيزي داره روي پام

تکون میخوره. با ترس چنگ زدم به بازوی کیارش. کیارش برگشت سمت. کیارش: چیه؟ من: کیا، انگار یه چیزی روی پاهامه. جون من ببین چیه. من از جونورا بدم میاد. جون من، بدو. کیارش به زور سرشو رسوند عقب و پاهامو از روی زمین برداشت. کیارش: نترس، چیزی نیست. خرچنگه. تا اینو گفت من یه جیغ بنفش کشیدم و از جام پریدم که سرم خورد به قایق. ولی توی اون موقعیت درد مهم نبود، باز بلند شدم که قایق افتاد کنار و من همینجور دستم بالا بود و میدویدم. نمیدونم اصلا کجا داشتم میرفتم. فقط یهو یه دردی توی پام حس کردم و افتادم. آیی آیی مامان، رگ پام گرفته بود. وای دارم میمیرم. همینجور داشتم به خودم میپیچیدم که صدای کیارشو شنیدم. اومد کنارم زانو زد و صورتمو گرفت توی دستاش. کیارش: آوا چی شده؟ من: وای کیا دارم میمیرم، پام پام پام. رگش گرفته. وای مامان. کیارش: خیلی خوب، کدوم پات؟ این؟ من با گریه: آره آره همینه. تورو خدا یه کاری کن. کیارش پامو گرفت توی دستش و شروع کرد به ماساژ دادن، احساس میکردم رگهام زیر دستشه. یهو پامو یه تکون داد که دردش رفت. دراز کشیدم روی زمین و نفس راحتی کشیدم. پام هنوز توی دست کیارش بود که احساس کردم انگشت کوچیک پامو گرفته. سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم که داشت با لبخند به پام نگاه میکرد. من: به چی میخندی؟ کیارش: آوا چه انگشتت کوچیکه. مثل ماله نی ها. با خجالت پامو از دستش کشیدم بیرون و نشستم روی زمین. اومدم حرف بزنم که مثلاً جو رو عوض کنم. من: کیا چرا تا حالا عروسی نکردی؟ ای بمیری آوا با این جو عوض کردند. برعکس زدی جو رو بدتر کردی. کیارش با خنده گفت: چیه برام زن پیدا کردی؟ من: مگه من بیکارم؟ خودت ماشالا اینقدر دختر دور و برت ریخته که هر کدومشون با یه اشارت میمیرن برات. بعد من برات زن پیدا کنم؟ کیارش: اونا واسه من مهم نیستن. من همچین زنیه نمیخوام که خودشو بهم بچسبونه. من زنیه میخوام که برام ناز کنه و من برم همش منت کشی و نازشو بکشم. توی دلم گفتم عجب، مال من بدبخت که برعکسه. من باید برم منت محسنو بکشم. ای روزگار، هوار هوار. کیارش: آوا اگه من قیافه م خوبه، پس چرا تو همیشه ازم دوری میکنی؟ وای، از اون حرفا بودا. من: کیا یه چیزیت میشه. ببین، من یه عادت دارم. اگه یکیو از اول به چشم دوست دیدم، تا آخرشم دوستم میمونه نه بیشتر نه کمتر. اگه مثل داداشمه، همیشه داداشم میمونه و هیچوقت نمیتونم باهاش نزدیکتر از اون بشم. میفهمی منظورمو؟ کیارش: آره، بخاطر همینه که تو برام از همه عزیزتری. من: ببخشید؟ کیارش: هیچی، میگم بریم، فکر کنم کامی داره زیر خاک دنبال ما دوتا میگرده. وقتی رسیدیم پیش بچه ها زود رفتم پیش محسن که داشت با اخم نگاه میکرد. قبل از اینکه اون چیزی بگه من شروع کردم به حرف زدن. من: محسن کجا بودی تو؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ از پیشم جم نمیخوریا. محسن چشاشو باز کرده بود و داشت به نیمرخ نگاه میکرد. ولی به روی خودم نیاوردم و همونجا نشستیم. من: محسن انگار اینا امشب تا صبح میخوان بیدار بمونن. پس من و تو کی بریم اونجا که گفتی؟ راستی چیکار میخوای بکنی؟ ببین اگه باز بخوای آموزش بدی من نیستم. از الان گفته باشم. محسن: تو که منو خوردی. نمیذاری آدم حرف بزنه. من: آخه پس که خوشمزه ای. نه که ماشالا خیلی شیرین و تو دل برویی، واسه همینه. محسن با آرنجش زد به پهلوم که آخم در اومد. من: دست درازی؟ صبر کن برم به میلاد بگم بیاد یه بادمجون زیر چشات درست کنه تا دفعه دیگه رو من دست درازی نکنی ضعیفه. محسن تا حرف آخرمو شنید یهو پوکید از خنده، دراز کشید روی زمین و همینجور میخندید. بعد که خنده هاش تموم شد بلند شد بره. محسن: من میرم همونجا، تو ده دقیقه بعد بدون اینکه کسی متوجه بشه بیا. منتظر شدم تا محسن بره. یکم که گذشت آروم آروم از یه طرف دیگه رفتم سمت همون جایی که محسن گفت. وقتی رسیدم دیدم محسن اونجا نیست، به دور و برم نگاه کردم خبری نبود. یهو حس کردم یکی دستمو گرفت. دو متر که هیچ، چهار متر پریدم هوا. محسن با بهت داشت نگاه میکرد. دست گذاشتم روی قلبم که داشت تند تند میزد. من: ایشالا عروسیتو ببینم که زدی زهر ترکم کردی. محسن: حالا این مثلاً نفرین بود؟ من: آره. نزدیک بود قلبم بیاد توی حلقم با این کارت. آخه این چه وضعشه؟ محسن: رفتم اینا رو از پشت درخت بیارم. به دستش نگاه کردم که ساک دستش بود. دلم گرفت، یعنی میخواد بره؟ من: کجا میخوای بری؟ محسن: هیچ جا. من: پس این ساک واسه چیه؟ محسن: لباس برای من و توئه. ووی روم سیاه، توبه. این چی داره میگه؟ بخدا امروز اکس زده که اینقدر شنگو له. (بچه ها توجه کردید آوا چقدر مومن شده و همش استغفار میکنه؟) من: محسن بیخیال، پاشو بریم بابا. میترسم امشب یه بلایی سرمون بیاری. محسن: بابا بلا چیه؟ مگه نمیخواستی بری دریا شنا کنی؟ من: خوب. محسن: منم میخوام ببرمت یه جایی که کسی نباشه و بتونی راحت شنا کنی. من: جون من؟ محسن: جون آوا خوشگله. از خوشحالی پریدم بغلش و خودمو آویزون گردنش کردم. من: محسن خیلی گلی. الکی نیست که من عاشقت شدم. محسن خندید و گفت: یعنی چون گفتم خوشگلی اینقدر ذوق کردی؟ مشت زدم به بازوش. با هم راه رفتیم تا به جایی که محسن میخواست رسیدیم. منو میگی، یهو مثل دریا ندیده ها دویدم سمت دریا و شیرجه زدم. مشت زدم به بازوش و با هم رفتیم تا اینکه به جایی که محسن می خواست رسیدیم. منو بگی، یهو مثل دریا ندیده ها دویدم سمت دریا و شیرجه

زدم. محسن وایساده بود و با خنده نگاهم می کرد. دست کردم توی آب و روش ریختم .من: محسن بیا دیگه، اونجا وایساد ی هیزی میکنی که چی بشه؟محسن: آوا خیلی بی ذوقی، دارم با احساس نگاهت می کنم میگی هیزی؟من: خوب دوتاش یکیه دیگه.محسن: بسکه خودت هیزی، همرو هیز میبینی.توی آب وایسام و دست به کمر زدم.من: میای یا به زور بیارمت توی آب؟محسن: آخه تو زورت به من میرسه جوجه؟نیشترشو در آورد، حالا رکابی تنش بود و شلوارک سرمه ای رنگ. محسن شیرجه زد که هرچی آب بود ریخت روم. منم حمله کردم روش و هی کوشش میکردم سرشو ببرم زیر آب ولی اون قویتر از من بود و نمیتونستم کاری کنم. همینجور که بپر بپر میکردم و روی محسن آب میریختم و غش غش میخندیدم. بعد که خسته شدم رفتم لب ساحل جوری که موج به نصف تنم میرسید دراز کشیدم. خیره شدم به ماه و ستاره ها. شروع کردم به حرف زدن.من: مامان باور میکنی آوا کوچولوت الان اینقدر بزرگ شده باشه که عاشق شده باشه؟محسن اومد کنارم دراز کشید و سرشو روی شکمم گذاشت . من که از این کارش هنگ کرده بودم. ولی خیلی خوشحال بودم.من: مامان به دخترت افتخار کن که دل یه سنگو نرم کرده.ریز خندیدم که محسن سرشو بلند کرد و بهم نگاه کرد.محسن: دیوونه شدی؟من: بعد از این همه وقت زندگی کردن با من تازه به این موضوع پی بردی؟محسن: نه، میدونستم دیوونه هستی. ولی نمیدونستم تا این حد. با کی داری حرف میزنی.باز سرشو روی شکمم گذاشت. منم با دستم شروع کردم به بازی کردن با موهای خیشش و به آسمون زل زدم .من: میدونی محسن، مامانم همیشه به من و میلاد میگفت که مامان بزرگم اون بالاست و داره ما رو نگاه میکنه. میگفت هرکی که از این دنیا میره، ستاره میشه و میره اون بالا و از ما محافظت میکنه. این عادتونه که به بزرگترین ستاره نگاه کنیم و باهاش حرف بزنیم. میگیم اون مامانمونه. نمیدونم شاید اینجوری آروم میشیم.محسن سرشو بلند کرد و خودشو کشید بالا و با لبخند به چشمام نگاه کرد.محسن: منو به مامانت معرفی میکنی؟لبخند زدم که محسن گونه ام بوسید و سرشو روی سینم گذاشت. منم باز شروع کردم به بازی کردن با موهایش.من: مامان این محسنه، همونی که من دوستش دارم. درسته که خشکه، درسته بعضی موقعها خیلی بد اخلاقه. ولی خوبی هاش بیشتر از بد اخلاقی هاشه. می دونم که می تونم نرمش کنم. همینطور که دلشو نرم کردم، کم کم خودشو هم نرم میکنم.توی سکوت زل زدم به ستاره.من: محسن تو دوستم داری؟محسن سرشو بلند کرد و زل زد بهم. نگاهمو چرخوندم سمت چشمهایش، اخم شیرینی کرد.محسن: معلومه که دارم، چرا اینو می پرسی؟من: چقدر دوستم داری؟محسن: خیلی زیاد. بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون نگاه کردم. محسن چونمو گرفت وصورتم سمت خودش کرد .محسن: چی شده آوا؟ تو شک داری به دوست داشتنت ؟من: نه، چیزی نشده. به عشقتم شک ندارم. اما محسن دلم شور میزنه. نمیدونم چرا، ولی صبح که چشم باز میکنم اول باید تورو ببینم که باور کنم که اون کابوسها همش خیالاته و تو پیشم میمونی.محسن: آوا، من هیچوقت تنهات نمیزارم. یعنی نمیتونم بذارم.من: آخه...محسن: شششش.من: آه بذار حرف بزنم.محسن: آوا هیچی نگو. یه لحظه ساکت باش، باشه؟من: اما...نذاشت حرفمو ادامه بدم. لبه داغشو روی لبم گذاشت. با اینکه لبم تقریبا گوشتی بود ولی برای لبهای اون کوچیک بود. دستمو گرفت توی دستش و توی شنهای فشار داد. لبش رو از لبم جدا کرد و به چشمام خیره شد . محسن: وقتی میگم چیزی نگو یعنی نگو دیگه. صدای قدمهای یکی رو شنیدم. تو هم که ماشالا ساکت نمیشی. مجبور شدم اینجوری ساکتت کنم.من: پس دستات چی بود؟محسن: اگه متوجه باشی یه دستم زیر کمرته و اون یکی دستم توی دستت. بعدشم تو فقط اینجوری ساکت میشی.من: وای یکم ساکت شدم و الکی خودمو بهش چسبوندم.من: محسن یه صدایی میاد.محسن گوششو تیز کرد که ببینه صدایی میاد یا نه.من: محسن ببین من دارم حرف میزنم. تو نمیتونی ساکتت کنی. حالا از من گفتن بود.محسن برگشت با چشمهای گرد شده نگاهم کرد ولی یه لبخندی روی لبهایش بود که سعی در پنهان کردنش داشت.محسن: تو خجالت نمیکشی؟من: وا چرا؟ مگه حرف زدن هم جرمه؟محسن: پس میخوای من ساکتت کنم آره؟من: آره، بدجورم.محسن خندید و باز لبشو روی لبم گذاشت. احساس می کردم توی آسمونها هستم. دستش که زیر کمرم بود رو محکم روی کمرم فشار داد طوری که منو از روی زمین یکم بلند کرده بود و گرفته بودم . بعد شروع کرد از پیشونیم بوسید و بعد چشمام، بعدش گونهام و حتی چونمو بوسید.من: آقا غوله مهربون خودم.محسن: خانم لوس نر خودم.محسن: بریم؟من: بریم.لباسهامونو عوض کردیم و به سمت ویلاراه افتادیم . نزدیکیهای ویلا بودیم که یه صدایی شنیدیم. انگار صدای بحث کردن دو نفر بود. رفتیم سمت صدا که کیارش با یه مردی دیدیم.مرد: آقا ببخشید از دستم افتاد روی ماشینتون. از عمد که نبوده.کیارش رفت نزدیک مرد و یکی زد توی صورتش که مرد زمین افتاد ، بعد شروع کرد مثل دیوونها به لگد زدن به مرده. جیغم در اومد. کیارش به سمتم برگشت . چشمهایش قرمز شده بود و صورتش خیس عرق بود.من: چه غلطی داری میکنی؟رفتم نزدیک مرده که داشت بلند میشد، تازه فهمیدم که یکی از کارکنهای ما هست.کیارش: زده ماشینمو داغون کرده مرتیکه...بریدم توی حرفش و تقریبا داد زدم: ساکت.کیارش جنگ زد به موهایش و پشتش رو به

من کرد. صدای نفسهای عصبی رو میشنیدم. من: هرچقدر که خسارت ماشینتون باشه من میدم. ولی شما حقی ندارید روشن دست دراز کنید. کیارش برگشت و به سمت اومد. حالا رو به روم وایساده بود. کیارش: ببخشید یکم از کوره در رفتم. بوی مشروب حالمو بهم زد. رومو ازش گرفتم و با خشم گفتم: آره معلومه، اون زهر ماری رو ریختی تو حلقه و کنترل اعصابتو نداري. از شما توقع نداشتم آقای مو؟ دب پور. راهمو گرفتم و رفتم. محسن داشت با عصبانیت به کیارش نگاه میکرد و به اون مرد بیچاره کمک میکرد. ببین چطور زده که بیچاره نمیتونه راه بره. نتونستم جلوی اشکامو بگیرم و شروع کردم به گریه کردن. وقتی که رسوندیمش خونشون و فهمیدیم که مشکل جدی وجود نداره با محسن به ویلا برگشتیم. محسن دستشو گذاشت پشت کمرم و سعی میکرد که آروم کنه. تازه دراز کشیده بودم که خوابم که صدای گوشیم بلند شد. کیارش بود. خیلی جدی گفتم: بله؟ کیارش: آوا من معذرت می خوام. امروز خبر دادن که برام یه مشکلی پیش اومده. وقتی فهمیدم خیلی عصبی شدم. کنترل اعصابمو نداشتم. قبول دارم خیلی تند رفتم. من ازشون معذرت خواهی کردم و بردمش درمانگاه. باور کن که خیلی پشیمونم. آخی بچم رفته معذرت خواهی. شاید مشکلت بزرگ بوده که اینقدر عصبانی شده. من: انشاالله مشکلت حل بشه. کیارش: یعنی بخشیدی؟ آوا. من: زهر مار و آوا. آره بخشیدم. ولی آخرین بارت باشه می خوریا. خشم نمیداد کسی که پیشم باشه توی هوش خودش نباشه. باشه؟ کیارش خیلی مظلوم گفت: باشه. چشم. خندیدم و گفتم: آفرین پسر خوب. خوب برو بخواب. شب بخیر. قطع کردم و چشمهامو بستم. با یاد محسن یه لبخند اومد روی لبم.

فصل دهم

الان چهار روز از روزی که نازنین اینجا بوده می گذره اما محسن حتی کوشش نکرد که چیزی رو توضیح بده. دیگه داشتم دیوونه میشدم، تصمیم گرفتم برم باهش حرف بزنم. مثل همیشه یه تقی به در زدم و رفتم داخل. از چیزی که دیدم واقعا شوکه شدم. توقع دیدن هر چیزی رو داشتم الا اینو. لپ تاپ محسن روشن بود و روی عکس نازنین بود. یعنی محسن داشته عکس نازنین رو میدیده؟ دیوونه شدم در حد مرگ. عقب عقب از اتاق رفتم بیرون.

رفتم توي اتاقم، نه نه باورم نمیشه. همینجور توي اتاقم راه میرفتم و فکر می کردم. یعنی چی شده؟ یعنی نازنین چی بهش گفته که این اینجوری شده؟ آوا خره نازنین چیزی نگفته. فقط جلوش بی حجاب گشت و نصف بدنشو انداخته بیرون و بعدشم یه ماچیشم کرده. کم کم داشت حرفهای محسن یادم میومد که میگفت من زن سفید دوست دارم. به خودم توي آینه نگاه کردم، سفیدم ولی نه به سفیدی نازنین. نازنین مثل برف بود و دیگه خیلی بی رنگ و رو بود. موهای بلند خوشش میاد، موهامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تا کمرم میرسید، اما عکسی که از نازنین دیدم موهاش تا پشتش بود. من چشمم مشکیه، ولی نازنین سبز. پشتمو به آینه کردم و خودمو با نازنین مقایسه کردم. من لاغر و بلند که چند ماهی میشه یکم به اصطلاح آب زیر پوستم رفته. ولی نازنین قدش کوتاه و تپل و تو پره. شاید محسن از دختر تپل خوشش میاد. شاید به قولا خوشش میاد که دختر کوتاه باشه که توي بغلش جا بشه. وای خدا دارم دیوونه میشم. مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. البته همراه محمد. من: محمد، خودم می خوام بروم، باشه؟ محمد که این چند وقته دوستم شده بود و خیلی سخت نمیگرفت زود قبول کرد و سوار ماشین شدیم. فقط داشتم میروندم، اونم با سرعت خیلی زیاد. انگار محمد فهمیده بود که حال خوش نیست بخاطر همین چیزی بهم نمی گفت. من که همیشه خوشگل بودم. همیشه همه ازم تعریف میکردن. من که اینهمه خاطر خواه داشتم. یعنی میشه محسن نازنینو به من ترجیح بده؟ آخه مگه من چی کم دارم؟ خدایا، چرا مردا اینقدر بی معرفتن؟ اونایی که پاکنو نمیخوان، ولی اونیه که از همه کنیفته رو میخوان. ماشین رو پارک کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون و شروع کردن به گریه کردن. اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نموند. بی چاره محمد رفت برام آب میوه گرفت و ازم خواست که صندلی کنار بشینم. منم چونکه دیگه جون نداشتم قبول کردم. خونه که رسیدم مستقیم رفتم توي اتاقم. موقع شام بود که من فقط داشتم با غذام بازی می کردم. تلفن زنگ خورد که میلاد رفت جواب داد. میلاد: محسن، یه خانمی به اسم نازنین کارت داره. محسن تند برگشت نگاهم کرد. اما من بدون اینکه نگاهش کنم مشغول خوردن شدم. اونم چه خوردنی، هیچی از گلویم پایین نمی رفت. یه ده دقیقه ای میشد که حرف میزدن. من شب بخیر گفتم و رفتم بالا و محسن هنوز داشت با نازنین حرف میزد. خدایا من چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم. پس بگو چرا نمیومد خواستگاریم، بخاطر اینکه هنوز نتونسته عشق قدیمشو فراموش کنه. همیشه میگفتن که آدم فقط یه بار عاشق میشه و هیچوقت نمیتونه اولین عشقشو فراموش کنه. پس من دلمو به چی خوش کرده بودم؟ محسن عاشقم نبود، فقط من جایگزین نازنین بودم. فردا صبحش با قیافه ای پوف کرده از خونه زدم بیرون. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم برم اون کافی شاپی که همیشه سهراب میرفت. محمد توي ماشین موند و من رفتم توي کافی شاپ. سر جایی همیشگی سهراب نشستم. من کلی اینجا خاطره داشتم. ولنتاین با هم اومدیم اینجا و اون بهم یه عروسک هدیه داد. چقدر ناراحت شده بود که برایش کادو نگرفتم، ولی من آخرش سورپریزش کردم و کادوشو از توي کیفم در آوردم. وقتی که کادو رو باز کرد و عطر مورد علاقشو دید قیافش دیدنی بود. توي همین فکرها بودم که گارسون اومد. گارسون می شناختم، بهش سفارش آب میوه و کیک دادم. باز رفتم توي فکر. یعنی من عاشق سهراب بودم؟ آگه بودم چطور تونستم فراموشش کنم؟ شاید چونکه خیانت کرده. یا شاید اصلا من عاشقش نبودم و فقط دوست پسر معمولیم بود. ولی خاطره های خوبی باهاش داشتم. هیچوقت نه نمی گفتم، هرچی رو می خواستم برام انجام میداد. آگه خیانت نمیکرد شاید هنوز با هم بودیم، شاید الان ازدواج کرده بودیم. با صدای سلامی سرمو بالا گرفتم. دوتا چشم آبی که یه وقتایی خیلی دوستشون داشتم. سهراب: اجازه هست که بشینم؟ من: آره بشین. سهراب با لبخند نشست که گارسون سفارشاتمو آورد و یه کیک و قهوه هم واسه؟ سهراب: سهراب: تنها اومدی. من: اوهوم، به تنهایی احتیاج داشتم. سهراب: راستش علی(گارسون) بهم زنگ زد و گفت که آوا تنها اومده و خیلی هم گرفتست. واسه؟ همین منم زود خودمو رسوندم. من: مرسی. سهراب: خوب نمی خوای در موردش صحبت کنی؟ من: چیزی نیست. سهراب: باشه، هر جور راحتی. راستی، شنیدم که دشمنهای بابات دزدیده بودن و خیلی اذیتت کردن. چندبار خواستم پیام خونتون ولی آدرس نداشتم. هرچی به کامی زنگ زدم هم جواب نداد. دیگه نشد پیام. حالا بهتری؟ من: آره خوبم. سهراب: بینیت شکسته آره؟ صورتم هنوز یکم جایی کیودیها هست. من: آره، هم بینیم شکسته هم انگشتم و دندم. بعد دستمو بالا گرفتم تا ببینم. سهراب یه لبخند شیطانی زد. سهراب: انگشت نشونش دادی؟ نمیدونم چرا ولی از طرز حرف زدنش و از اینکه اون خوب منو می شناخت و زود فهمیده بود که چرا انگشتم شکسته خندم گرفت. با لبخند سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سهراب بلند زد زیر خنده. سهراب: چه بلایی سر اونا آوردی؟ مطمئنم که اینقدر بهشون از زندگی اسفارشون تیکه انداختی که اونا دپرس شدن و از زندگیهون سیر شدن. زدم زیر خنده. من: دقیقا همینجور بود. بعد شروع کردم به تعریف کردن از اون چند روزی که گروگان بودم و چطوری فرار کردم. سهراب: من میدونستم که این پایین اومدنهای از پنجره و فرار کردنهای آخرش به دردت میخوره. با خنده سرمو تکون دادم. سهراب یکم رفت توي فکر که دستمو جلوی صورتش تکون دادم. من: آهای خوشگل، به چی داری

فکر میکنی؟ سهراب به خودش اومد. دستشو گذاشت روی دستم که با تعجب بهش نگاه کردم. سهراب: آوا به حرفهام فکر کردی؟ جوابم سکوت بود. سهراب: آوا می دونم من بد کردم به تو. خیلیم بد کردم. ولی بخدا الان پشیمونم. من بعد از رفتنت فهمیدم که چقدر برام عزیز بودی و من قدر تو ندونستم. وقتی که بعد از دو سال دیدمت فهمیدم که هنوز هم دوست دارم و این دوست داشتن از بین نرفته. همینجور ساکت نگاهش می کردم. سهراب: آوا حاضری با من ازدواج کنی؟ من: ولی سهراب من دوستت ندارم. سهراب: می دونم، ولی برام فرقی نمیکنه. من میزارم که تو عاشقم بشی. قول میدم که خوشبختت کنم آوا. هوم نظرت چیه؟ نه من دوستش نداشتم. خره، الان بهترین موقعیت که به محسن ضربه بزنی. تو که بهش گفتی که دوستش نداری، خودشم میدونه. پس اگه خودش می خواد تو هم قبول کن. محسن که داره به نازنین بر میگردد، از اون روز حتی نیومده ازت معذرت خواهی کنه. اون عشقشو فراموش نکرده و تورو نمیخواد. پس تو چرا بخاطر اون موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ به سهراب نگاه کردم که منتظر داشت نگاه میکرد. سهراب: آوا نمیدونی وقتی علی بهم زنگ زد و گفت که اومدی روی صندلیه همیشگی من نشست چقدر خوشحال شدم. من با کلی امید اومدم اینجا. نا امیدم نکن آوا. من: باشه، امشب با خانواده بیاین خونمون. سهراب خشکش زده بود، اصلا فکرشو نمیکرد من اینقدر راحت قبول کنم. به خودش اومد و بهم لبخند زد. بعد دستمو بوسید.

با محسن سوار ماشین شدیم و سمت خونه حرکت کردیم. الان آخرهای تابستونه و امروز تولد من هست. اخم کردم و دست به سینه نشستم، آخه محسن یادش رفته. دلم میخواد فقط گریه کنم. به خونه رسیدیم، با بغض توی اتاقم رفتم. کیفمو انداختم روی تخت و روی زمین نشستم. چشم به یه چیزی روی تخت خوردم. با تعجب بلند شدم رفتم روی تخت نشستم، یه بسته کادو بود. وای نکنه باز از طرف بشیری باشه و ایندفعه سر خر توش باشه. از این فکر از تخت دور رفتم. بسته خیلی بزرگ بود، رنگ صورتی و آبی روشن بود. نکنه بشیری میخواد اینجوری منو گول بزنه تا درشو باز کنم. نه من بازش نمیکنم، میترسم. محسنو صدا میکنم. من: محسن. محسن: جانم. مثل فخر پریدم تو هوا، این کی اومد. من: تو اینجا بودی؟ محسن: آره. به تخت اشاره کردم. من: میترسم بازش کنم. محسن خیلی ریلکس گفت: ترس که نداره. با تعجب نگاهش کردم، یعنی چی ترس نداره؟ با فکری قند تو دلم آب شد. یعنی این کادو از طرف محسنه؟ پریدم روی تخت و آروم درشو باز کردم. وای چی میدیدم، دوتا همستر کوچیک. یکی سفید با خط خاکستری روی کمرش، یکیشم خاکستری با خط مشکی روی کمرش. آروم دست بردم و یکی شو گرفتم توی دستم، وای چقدر نرمه مثل پنبه میمونه. محسن: تولدت مبارک آواي من. برگشتم به محسن نگاه کردم که داشت با لبخند نگاهم میکرد. همسترو گذاشتم سر جاش و با دو سمت محسن رفتم. نزدیکش که شدم تو بغلش پریدم. گونه هاش را بوسیدم. من: مرسی محسن، خیلی خوشگلن. من فکر کردم که تولدمه رایادت رفته. محسن گونمو بوسید و گفت: مگه میشه تولد شیطونی مثل تورو فراموش کنم. من: نگاه کن تورو خدا، همه میگن فرشته و عشقم و زخم و نامزدم و دوست دخترم. مال ما میگه شیطون. ای خدا، بازم شکرت. محسن توی بغل گرفتم و منو چرخوند توی هوا. وقتی وایساد سرم گیج میرفت. محسن: تو اگه فرشته بودی برام فرقی با دخترهای دیگه نداشتی، چونکه شیطونی دوست دارم. بعد دستمو گرفت و با هم سمت همسترا رفتیم. نشستیم روی تخت و غرق تماشاشون شدم. محسن: خوب اسماشونو چی میخوای بذاری؟ من: اممم، آهان. اگور و پگور. محسن پقی زد خنده. محسن: اگور و پگور؟ اینا رو از کجا آوردی؟ من: واه، توی کارتون عصر یخبندان بود دیگه. محسن باز غش غش شروع کرد به خندیدن. بعد به زور شروع کرد به حرف زدن. محسن: آوا بسکه توی خونه؟ ما کارتون دیدی دیگه همشو حفظی. من: خوب حالا مگه چیه؟ من کارتون دوست دارم. اتفاقا توهم باید ببینی، خیلی باحالت. محسن: من با این هیکلم بشینم کارتون ببینم؟ یه نگاهی بهش انداختم و محسنو تصور کردم که داره کارتون میبینه. با این فکر منم زدم زیر خنده، محسنم داشت میخندید. خندمون که تموم شد دیدم محسن دستمو گرفت. برگشتم بهش نگاه کردم که یه جعبه گذاشت روی پام. با تعجب گفتم: این چیه؟ محسن: این هدیه اصلی که برات آوردم. من: محسن لازم نبود اینقدر خرج کنی، همون که به فکرم بودی کافی بود. محسن: آره دیدم چطور اخم کرده بودی. من: آخه تو حتی به روی خودتم نیوردی که تولدمه. محسن: خوب باید سورپریز می شدی دیگه. حالا اینو باز کن ببینم خوست میاد یا نه. در جعبه رو باز کردم، وای خدای من یه گردنبند به شکل سنجاک که روش نگین آبی خوشگل بود. من: وای محسن دیوونم کردی. خیلی خوشگله. محسن گردنبندو برداشت و ازم خواست که موهامو بالا بگیرم تا برام ببندد. محسن: قابلتو نداره عزیزم. پیشینمو بوسید و رفت عقب به گردنبند نگاه کرد. بلند شدم و خودمو توی آینه نگاه کردم، واقعا سلیقش حرف نداشت. محسن: آوا زود آماده شو باید بیرون بریم. من: بگو بخدااااا، کجا؟ محسن: این دیگه سورپریزه. رفتم نزدیک و لبمو مثل نینیاها برچیدم. من: محسن بگو دیگه. محسن ابروهاشو انداخت

بالا و گفت: نوچ. من: زهر مار. خوب نگو. حالا برو بیرون تا لباس عوض کنم. محسن: این ابراز علاقت منو کشته. برایش زیون در آوردم و گفتم: از خودت یاد گرفتم سرگرد جان. محسن با خنده از اتاق رفت بیرون. منم زود رفتم سمت کمد و هرچی لباس بود بیرون ریختم. کدومو بپوشم؟ چشم به مانتویی افتاد که محسن برام خریده بود. جدیداً خدا رو شکر محسن با محبت شده بود و هر از گاهی ابراز علاقه میکرد. خدا رو شکر. ولی نمیدونم این کی میخواد بره از بابام منو خواستگاری کنه. از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون، من بعضی موقعها کنترلمو از دست میدم. ولی زود جلوی خودمو میگیرم. نفس صدا داری کشیدم و شروع کردم به لباس عوض کردم. خوب حالا شالمو هم اونی که محسن برام گرفت میپوشم، ساعتی که بهم عیدی داد هم بستم به دستم. آرایشم که داشتم فقط یکم رژ گونه زدم و رژ لبمو درست کردم. اینم از عطر. خوب من آمادم. درو باز کردم که برم یهو یادم اومد کفش پام نیست. برگشتم و از توی جا کفشم مثل همیشه کفش پاشنه بلندمو برداشتم. خوب پیش به سوی رمانتیک ترین تولد. با محسن و میلاد سوار ماشین شدیم و محسن حرکت کرد. ایندفعه خود محسن یه آهنگ شاد گذاشت و هر از گاهی همراه خواننده زیر لب میخوند. جلوی کافیه شاپ خیلی با کلاس پارک کرد. پیاده شدیم و با هم رفتیم سمت در، تا درو باز کردم یهو دیدم صدای گیتار و خوندن تولد تولد اومد. با تعجب به بچهایی کلاس نگاه کردم. به میلاد نگاه کردم که مثل من شوکه شده بود. بعد نگاهمو سمت بهار که داشت بهمون نزدیک می شد کردم. بهار: تولدتون مبارک دوقلوهای خوشتیپ. بعد اومد بغلم کرد. من: وای بهار، واقعا سورپریزم کردید. بهار: اینا همش کار آقا محسنه. ما فقط جمع شدیم و یک رو آوردیم. بقیش با محسن بود. بچهها دونه دونه اومدن به من و میلاد تبریک گفتن. بعد نوبت من و میلاد بود که به هم تبریک بگیم. میلاد اومد بغلم کرد. میلاد: تولدت مبارک خواهر گلم. من: تولد تو هم مبارک داداش جونم. همه نشستیم و بگو بخند شروع شد. بعدش یک رو آوردن و کلی از مون عکس گرفتن. حالا هرچی شمع رو فوت میکردیم خاموش نمیشد. دیگه نفسی برامون نمونه بود. آخرش اعصابم خورد شد و شمع رو در آوردم و قشنگ انداختم توی نوشیدنی کامی. کامی بیچاره چشمهاس چهارتا شد. آگه خودمون تنها بودیم که حتما تلافی شو سرم در میاورد. یک که خوردیم نوبت کادوها شد. بچهها برام سنگ تموم گذاشته بودن و خیلی چیزهای جالبی برام آوردن. ولی از همش جالبتر کادو کیارش بود. کادو کیارش یه جفت گوشواره با نگینهای خوشگل که برق میزدن بود. معلوم بود که خیلی گرون قیمته. همه دهنا باز مونده بود که چرا کیارش همچین کادویی بهم داده. برگشتم سمتش که داشت با لبخند نگاه میکرد. کیارش: پسندیدی؟ من: دستتون درد نکنه، واقعا شرمندم کردید. کیارش: قابل تورو نداره آوا جان. بدون اینکه چیزی بگم لبخند زدم. برگشتم به محسن یه دوتا صندلی اونورتر نشسته بود نگاه کردم که با چیزی که دیدم اعصابم بهم ریخت. این سولماز پرو باز رفته بود پیش محسن و بهش چسبیده بود و در گوشش حرف میزد که نفس هاشونم به هم میخورد. آمپر زده بود بالا، محسن به من اجازه نمیداد تا ده قدمیش بهش نزدیک بشم، اونوقت اجازه داده این ایکیبری اینقدر بهش نزدیک بشه؟ تازه خودشو هم عقب نمیکشه. با صدای کیارش به خودم اومدم. کیارش: آوا حالت خوبه؟ من: هوم؟ آره آره خوبم. کیارش بهم نگاه کرد، انگار میخواست افکارمو بخونه. کیارش: آوا میخواستم در مورد یه چیزی باهات صحبت کنم. من: جانم بفرمایید. کیارش: آوا تو از من بدت میاد؟ برگشتم با تعجب زل زدم به قیافه ش. من: نه. چرا اینطوری فکر میکنی؟ کیارش: آخه تو برعکس دخترهای دیگه سعی نمیکنی بهم نزدیک بشی یا باهام حرف بزنی. این من بودم که همیشه بهت نزدیک میشدم. وای، به چیزیش میشه. چقدر هم به خوشگلش مینازه. بابا اعتماد به نفس. ولی خدایش خوشگل بود. دقیق به قیافه ش نگاه کردم. چشمهای کشیده و خاکستری که خیلی روشن بود و با پوست برنزه ش بیشتر به چشم میومد و جذابش کرده بود. بینیش قلمی و مردونه بود. نگاهم رفت به لبش، لبش باریک بود. ولی به قیافه استخوانیش میومد. تیپش که خوب بود، بیشتر وقتها مثل امروز خاکستری میپوشید که با رنگ چشمهاس همخونی جالبی داشت. واقعا چرا من ازش دوری میکردم؟ خوب معلومه، چون که من محسنو دوست دارم. کیارش: آوا حواست کجاست؟ من: ببخشید یه لحظه رفتم توی فکر. کیارش: میدونی، همین بی محلیهای تو باعث میشه که من ازت خوشم بیاد و خودم بهت نزدیک بشم. من که نمیدونستم چی بگم الکی گفتم: خوب. کیارش: راستش، میخواستم که آگه اجازه بدی با خانواده م بیام خونه تون برای خواستگاری. من: چی؟ کیارش: چرا داد میزنی؟ من: آخه فکر کردم گفتی که میخوای بیای خواستگاری. کیارش: خوب درست شنیدی. یه لحظه با خودم فکر کردم که چقدر زود دعام مستجاب شدا. همین چند وقت پیش بود که برای خودم و خاله دعا میکردم که پسر خوشگل بیاد خواستگاریم و از اینکه خاطرخواه نداشتم گله میکردم. حالا چیکار کنم؟ پارسا، سهراب، این، محسن. کیارش: خواهش میکنم فکرها تو بکن بعد جوابو بگو. با صدای اهمی که از پشت سرم میومد برگشتم سمت صدا. نزدیک بود سکنه بزنم. محسن پشت سر من چیکار میکرد؟ وای از قیافه ش معلومه که همه چیزو شنیده. ای انشالله کچلی بگیري کیارش که باعث بدبختیم شدی. به قیافه؟ جدی و اخموی محسن نگاه کردم. من: محسن تویی. نفهمیدم که اومدی. محسن: بله

متوجه شدم، بس که حواستون به آقای مو؟ دب پور بود و داشتید با نگاهتون میخوردینش طبیعیه که متوجه اومدن من نشدید. انگار آب یخ ریختن روم. چی میگفت این. نگاهم سر خورد سمت سولماز که زل زده بود به من و محسن. باز آمپر رفت بالا. من: این چه طرز حرف زدن؟ مگه من جایی تو رو گرفتم؟ محسن دندوناشو از عصبانیت روی هم فشار داد و بازو مو گرفت و بلند کرد. رو به بچه ها کرد. محسن: یه لحظه با اجازه تون ما الان میایم. بعد هم خودش رفت از کافی شاپ بیرون. منم با عصبانیت رفتم دنبالش. یکم اونورتر وایساده بود زود رفتم پیشش. من: تو به چه حقی با من اینجوری صحبت میکنی؟ محسن: یعنی چی به چه حقی؟ الان شد چه حقی؟ اون موقعها که خوب شوهرم شوهرم میکردی. مخم سوت کشید، اصلاً باور نمیکردم این محسن باشه که اینجوری داره حرف میزنه. من: اون موقع تو نجسبیده بودی به صورت دختر نامحرم و باهاش لاس بزنی. یهو محسن مثل اژدها شد و یه قدم اومد سمت ولی من تکون نخوردم، همینجور سرمو بالا گرفته بودم و بهش نگاه میکردم. محسن: با تو هرچقدر هم که حرف بزنی به جایی نمیرسم. بعد اشاره کرد به سرش و گفت: تو اینجاست خالیه، هنوز خیلی بچه ای. من: هه هه، لابد واسه همین که چند ماهه به من وعده دادی ولی هنوز نرفتی با بابام حرف بزنی نه؟ محسن: یعنی تو اینقدر احمقی که نمیفهمی من بخاطر امنیت خودته که تا حالا هیچ اقدامی نکردم؟ من تا بشیری رو دستگیر نکنم نمیتونم به بابات از علاقه مون بگم. من: جدا؟ واقعا خوب بهونه ای پیدا کردی. لابد تا بشیری رو دستگیر کنی یه ده بیست سالی طول میکشه نه. محسن چشماشو بست و دستشو مشت کرد. محسن: آوا قبل از اینکه باز کنترلمو از دست بدم و دیوونه بازی در بیارم از جلوی چشم دور شو. یه ابرو مو انداختم بالا و با اخم نگاهش کردم که داد زد. محسن: د میگم از جلوی چشم گمشو برو. انگار با پتک زدن تو سرم. همینجور با دهن باز نگاهش کردم. بدون هیچ حرفی راه افتادم. نمیدونستم کجا دارم میرم، فقط میخواستم برم. به من گفت گمشو برو. باز میخواست روی من دست بلند کنه. اونم روز تولدم. چقدر خوش خیال بودم من که فکر میکردم امروز بهترین تولدمه. گند زدی محسن، ازت بدم میاد. ازت متنفرم محسن. از اون چشام که دیوونم میکنه متنفرم، از اون بوی عطرت که آروم میکنه متنفرم. از صدای مردونه و جذابت که قلبمو میلرزونه متنفرم. از آغوش گرمی که پر امنترین جای دنیاست متنفرم. ازت متنفرم محسن. یهو با دستی که دستمو کشید خوشحال شدم که محسن اومده. اما زهی خیال باطل. کیارش بود. کیارش: آوا چرا داری گریه میکنی؟ چرا داری داد میزنی؟ چیزی شده؟ باز زدم زیر گریه. دیگه صدای حق هقم رفته بود بالا که کیارش دستمو گرفت و منو برد سمت ماشینش که کنار خیابون پارک شده بود. نشستم توی ماشین، درو بست و رفت سمت در عقب. وقتی سوار ماشین شد آب معدنی رو گرفت ستم. کیارش: بیا بخور. زیر لب تشکر کردم و آب رو خوردم. ولی همینجور داشتم گریه میکردم، احساس میکردم که قلبم داره تیکه تیکه میشه. کیارش: نمیخوای بگی چی شده آوا؟ من: هیچی، محسن یه حرفی زد خیلی بهم بر خورد. ببخشید شما رو توی زحمت انداختم. کیارش: این چه حرفیه دختر؟ وظیفه. باز ساکت شدم و زل زدم به بیرون. دهنم تلخ شد. کم کم چشمم گرم شد و دیگه هیچی نفهمیدم. احساس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت میکنه. اما اینقدر گیج بودم که نمیتونستم خودمو تکون بدم. باز احساس کردم یه چیزی روی صورتم تکون خورد. چشمهامو آروم باز کردم که یه موش سیاه دیدم جلوی صورتم با اون سیبیلای زشتش زل زده بود به من. از ترس جیغ کشیدم و خواستم بشینم که با صورت خوردم زمین. دستامو از پشت بسته بودن و طنابش به طنابی وصل بود که پاهامو باهاش بسته بودن. به دور و برم نگاه کردم، چقدر گرد و خاک بود. به زور خودمو نشوندم و تکیه دادم به دیوار. یه اتاق کوچیک که یه گوشه ش یه صندلی افتاده بود و زیرش روی زمین پر خون بود. یه طرف دیگه یه قالی و میز و چند تا خرت و پرت بود. فکر کنم اینجا انباریه. در و دیوار پر خون بود. زل زدم به اثر دست یکی که با خون روی دیوار بود. در باز شد و یکی اومد توی اتاق. من: شما کی هستید؟ من اینجا چیکار میکنم؟ خودم میدونستم که چه بلایی سرم اومده، اما میخواستم که مطمئن بشم. مرد با یه صدای کلفت و لوتی واری گفت: صداتو ببر. اینو باید بری از بابات بپرسی که توی کارای رئیس زیادی دخالت کرده. من: آخه با بودن من اینجا چه چیزی به شما میرسه؟ ولم کنید برم، بخدا به کسی چیزی نمیکم. من که قیافتو ندیدم. مرد اومد نزدیک و زیر نور وایساد و گفت: گفتم خفه. خیلی چیزها میرسه. مثلاً اینکه بابات دیگه توی کارهای ما دخالت نمیکنه. اون ضرریم که به ما رسونده رو میتونه پس بده. از دختر خانم خوشگلشم که تو باشی خیلی استفاده ها میشه کرد. بعدشم که دیگه تکراری شدی کلفتیمونو میکنی. با این حرفش چندشم شد و میخواستم عق بزنی. از فکر اینکه این با این قیافه؟ زشتش که چند جاش جای چاقو بود، با اون دماغ پهن و ابروهای پر پشت که نا مرتب بود، بهم دست بزنی چندشم میشد. لباسش هم رنگ و رو رفته بود، با شلوار شیش جیبی سبز رنگ و کمربند قرمز. فکر کنم یه ده سالی میشد که حموم نکرده بود. چون از یه متری بوش داشت خفم میکرد. من: من تشنمه، آب می خوام. مرد: مگه بهت نمیکم خفه؟ تو اینجا حق نداری جیکتم در بیاد. فکر کنم یادت رفته که اینجا گروگانی هان؟ من: نه یادم نرفته، ولی هر حیوونی که

باشه هم دلش به رحم میاد و آب میاره. تو دیگه از نوع جدیدش هستی لابد. یهو مرد اومد سمتم و با یه دستش منو بلند کرد چسبوند به دیوار. از بوی نفسش داشتم خفه میشدم. من: برو کنار، بوی نفست داره حالمو بهم میزنه. من موندم با اینهمه پول که بشیری گیرش میاد چرا به توله هاش نمیرسه؟ مرد یه سیلی زد توی گوشم که فکر کنم گردنم شکست. منم آب دهنمو که با خون مخلوط بود تف کردم توی صورتش. باز دیوونه شد، موهامو گرفت و کشوندم و بردم اون سمت اتاق. مانتوم رفته بود بالا و کمرم روی زمین میخورد و میسوخت. رسیدیم به اون صندلی که افتاده بود، درستش کرد و منو نشوند روش. من: چیه؟ نکنه بهت بر خورده؟ آخی ببخشید که باعث شدم زندگی گندتو که حتی یه حموم هم توش نداشتید یادت بیارم. ایندفعه همچین زد توی گوشم که واسه چند لحظه کر شدم. به صورتش نگاه کردم که معلوم بود داره فحش میده، ولی من نمی شنیدم. یهو یه مشت زد توی صورتم که پرت شدم روی زمین. باز موهامو گرفت و کشوندم روی صندلی. انگار با مشت که زد گوشم باز به کار افتاد. مرد: وقتی که کشتمت میفهمی چه زندگی داشتم. نمیدونی که بشیری چه نقشه ها برات کشیده. خیلی درد داشتم. اما نباید نشون میدادم که ترسیدم. با صدایی که به زور در میومد گفتم. من: نه بابا. خوب میگم، ببین توی دستم چیه. مرد یه ابروشو انداخت بالا و نگاهم کرد. بعد رفت پشت سرم و به دستم که انگشت وسطیمو براش گرفته بودم نگاه کرد. من: این هم برای تو، هم برای بشیری که هیچ گ.. نمیتونه بخوره. یه دفعه حمله کرد سمتم و همون انگشت وسطیمو گرفت و پیچوند که صدای شکستشو شنیدم. از درد یه جیغ کشیدم که باز یکی زد توی سرم که با صورت پرت شدم روی زمین. فکر کنم دماغم شکست چون درد شدیدی رو احساس میکردم. مرد اومد یه لگد خوابوند توی شکمم که از دردش به خودم پیچیدم. پا نیست که، فیله. همینجور که نفس نفس میزد گفتم: نه نه، قبول نیست. فیل با فنجون نمیشه که. بعدش، من دست و پام بسته ست. آخه ترسو تو زورت به یه دختر که دست و پاش بسته ست میرسه؟ مرد: مثل اینکه تو زبونت کوتاه نمیشه، حالا همچین زبونتو برات ببرم که حال کنی. از توی جیبش یه چاقو در آورد و بازش کرد. ای وای خدا، این جدی جدی میخواد زبونمو ببره. با ترس بهش نگاه کردم که لبخند کریهی روی لبش بود. این که دیوونه ست، مطمئنم الان زبونمو میبره. پس قبل از اینکه دست به کار بشه، بهتره من آخرین حرفمو بزنم که عقده نشه. من: من موندم چرا این بشیری هرچی آدم زشته دور خودش جمع کرده. واقعا که خیلی بد سلیقه ست. مرد یقه مو گرفت و بلندم کرد، چاقو رو آورد نزدیک صورتم که صدائی از پشت سرم اومد. صدا: اکبر چه غلطی داری میکنی؟ اکبر: دختره؟ ج... زبونت خیلی درازه. باید زبونشو براش قیچی کنم. به زور گفتم: چرا... الکی حرف... میزنی آخه؟ تو که قیچی دستت... نیست، اون چاقوئه. یعنی تو... یه کلاس هم درس... نخوندی... بیسواد؟ اکبر باز چاقو رو آورد نزدیکم که یه مشت خورد به صورتم و دستش شل شد و من پرت شدم روی زمین. صدا: کی به تو اجازه داد روش دست بلند کنی؟ این چه قیافه ایه که برات درست کردی؟ برو گم شو بیرون تا اون روی سگمو بالا نیاوردی. صدای در خبر از بیرون رفتن اکبر داشت. من همینجور روی صورت افتاده بودم که مرد از روی زمین بلندم کرد و نشوندم روی صندلی. خواستم به قیافه ش نگاه کنم که چراغ خورد به چشمم. چشامو بستم و دوباره باز کردم. نه، باورم نمیشه. از چیزی که داشتم میدیدم شوکه شده بودم. الان میفهمم که چرا اینقدر صداش برام آشنا بود. باورم نمیشه که اینم همراهشون باشه. با صدای ضعیفی گفتم: کیا. کیارش: سلام آوا. بخاطر مشتیهایی که خورده بودم داشتم با چشم نیمه باز و با تعجب بهش نگاه میکردم. اومد نزدیکم و چونمو گرفت توی دستش و به صورتم زل زد. سرشو از روی تاسف تکان داد. کیارش: ببین احمق چیکار کرده. خوبه بهشون گفتم کاریت نداشته باشن. اگه میگفتم بزننت چیکار میکردن. همینجور زل زده بودم بهش. کیارش با پشت دست صورتمو ناز کرد که صورتمو عقب کشیدم. من: خیلی... پستی کیا، خیلی. اصلا باورم نمیشه... که تو هم آدم بشیری... هستی. کیارش: اشتباه نکن آوا جان. من آدم بشیری نیستم، پسرشم. دهنم از تعجب باز موند. اصلا باورم نمیشد که استاد مهربونمون پسر بشیری باشه. من: یعنی... همه چیز.. دروغ بود؟ اون حرفها؟ اون نگاه؟ نه اصلا باورم نمیشه. اینا رو با بغض میگفتم. کیارش: چرا باورت نشه؟ من با نقشه؟ خودم اومدم دانشگاهتون و استاد شدم. اینقدر بهشون پول دادم که بدون هیچ سوالی قبول کردن بذارن من جایی اون استاد قبلی بیام. هدف من فقط نزدیک شدن به تو بود. میخواستم بهم اعتماد کنی، منو دوست خودت بدونی. بعدش خیلی راحت بیمارمت اینجا. ولی اون بادیگارد مزخرفتر از این حرفا بود. یک لحظه هم ازت غافل نمیشد. اونروز که کامیار مارمولک آورد توی کلاس، من دیدم که بادیگاردت (محمد) داشت دنبالت میگشت. بهش اشاره کردم که رفتی بیرون. میخواستم اینجوری بهت نزدیک بشم و اعتمادتو جلب کنم. اما تو همش محسن محسن میکردی. اونشب رو که بهتون حمله کردن یادته؟ من بهشون دستور دادم که بادیگاردتو بکشن. اونروز برعکس همیشه که با اون بادیگاردت بودی، تونستم خیلی راحت تعقیبت کنم و خودمو سر راهت بذارم. تو هم ساده تر از اون حرفها بودی و زود منو دعوت کردی خونه تون. اون شب توی خونه تون خیلی چیزها رو فهمیدم. فهمیدم که رابطه ت با بابات خوب شده و خیلی بیشتر از اون چیزی

که فکر میکردیم دوستت داره و براش مهمی. اما اون بادیگاردت خیلی حواسش به من بود و اجازه نمیداد بهت نزدیک بشم. من فقط یه اشتباه کردم، اونم اینکه توی سفر شمال از کوره در رفتم و اون مرد رو زدم و باعث شدم که تو با سوء ظن بهم نگاه کنی. اما خیلی راحت تونستم نظرتو درمورد عوض کنم و باز بشم همون کیارش. و اما مهمترین قسمت این ماجرا. تعظیم کرد و بعد همینجور که سرش پایین بود با یه لبخند نگاهم کرد و ادامه داد: امروز دیدم که محسن جوننت داشت نگاهمون میکرد. از عمد حرف خواستگاری رو کشیدم وسط. چون میدونستم که خیلی بهت حساسه و حتما دعواتون میشه. بعد از دعوا هم اومدم دنبالت و اون آب رو که از قبل آماده کرده بودم بهت دادم و الان تو اینجایی. از حرفهای شوکه شده بودم و با چشمهای از حلقه در اومده زل زده بودم بهش. کیارش: من باید خیلی وقت پیش این کارا رو میکردم و تو رو اینجا می آوردم. ولی یه چیزی باعث شد نتونم به راحتی بیارمت اینجا. زانو زد جلوی پام و زل زد به چشمم. حالا این قیافه؟ جذاب برام کریه ترین قیافه؟ دنیا شده بود. کیارش: میدونی اون چیز چیه؟ من ازت خوشم اومد. نمیگم عاشقتم، ولی ازت خوشم میاد. چون واقعا تکی. حیف که دختر اون پیر خرفتی، وگرنه با هم خوشبخت میشدیم. جانم؟ من با این قاتل خوشبخت بشم؟ چه حرفا؟ رومو ازش گرفتم و زل زدم به دیوار. کیارش بدون هیچ حرفی رفت بیرون و در رو هم قفل کرد. شنیدم که بهشون میگفت کسی حق نداره بیاد توی اتاق. وای خدایا، حالا من چیکار کنم. میدونم که حتی اگه بابا هم به حرفهایشون گوش بده اینا باز هم از من استفاده شونو میبرن. اینقدر فکر کردم و نقشه کشیدم که خوابم برد. احساس کردم که یه چیزی داره روی لباسم تگون میخوره. از فکر اینکه موشه زود چشمهامو باز کردم. دست یکی رو دیدم که داره دکمه های مانتوم رو باز میکنه. تگونی خوردم که دستشو کشید عقب. سرمو بالا گرفتم، کیارش گراز بود. کیارش زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که بشینم. خودمو ازش جدا کردم و رومو ازش گرفتم. بدنم خیلی درد میکرد. مخصوصا دنده هام و انگشتم. یکی از چشمهام که درست باز نمیشد و میدونستم که ورم کرده. کیارش پشت دستشو کشید روی صورتم و نوازشم کرد که سرمو کشیدم عقب. آوا الان وقت این کارها نیست. تو باید مختو کار بندازی. باید از سلاح زنانه ت استفاده کنی. باید همه؟ تلاشتو بکنی. چی میگی تو هم؟ من داره حالم از قیافه این بهم میخوره، اونوقت تو میگی باید از سلاح زنانه ت استفاده کنی؟ تو باید این کارو بکنی آوا. تنها راه نجاتته. زل زدم به چشمهایش، من باید این کارو بکنم. پس بازي شروع شد کیارش خان. شروع کردم به گریه کردن. کیارش با تعجب نگاهم کرد، بعد نگاهش مهربون شد و رفت پشتم و دست و پامو باز کرد. وقتی اومد رو به روم وایساد، یهو بلند شدم که فکر کرد میخوام فرار کنم. اما من پریدم توی بغلش. سرمو گذاشتم روی سینه ش و شروع کردم به گریه کردن. همچنین حق میگردم که خودمم باورم شده بود. با صدای لرزونی شروع کردم به حرف زدن. من: آخه کیا چرا؟ چرا این کارو با من کردی؟ منی که فقط به تو اعتماد کردم. منی که دلمو به تو باختم. منی که عاشقت شده بودم. آخه چرا کیا؟ کیارش منو از بغلش آورد بیرون و با تعجب نگاهم کرد. یهو اخم کرد. کیارش: آوا تو چی فکر کردی؟ منو احمق فرض کردی؟ میخوای باور کنم که تو هیچ حسی به اون مرتیکه بادیگاردت نداری و منو دوست داری؟ قیافه؟ متعجبی به خودم گرفتم و گفتم: چی؟ محسن؟ اون سنگ احساسش کجا بوده که من بخوام عاشقت بشم؟ من ?? سال بدون مهر و محبت بزرگ شدم. نمیام حالا هم عاشق یکی بشم که از عشق و احساس بویی نبرده. من ازش بدم میاد، از دیروز دیگه ازش متنفر شدم. باز شروع کردم به اشک تمساح ریختن و دستمو گذاشتم روی صورت کیارش و زل زدم به چشمهایش. من: چرا باور نداری که من عاشق این چشمهای خوشرنگت شدم؟ چرا باور نمیکنی که من از ته ته قلبم دوستت دارم؟ ببین تپش قلبمو. دستشو گرفتم و گذاشتم روی قلبم. من: این فقط و فقط بخاطر تو داره اینجوری تند میزنه. کیارش صورتمو گرفت توی دستهایش و توی چشمهام خیره شد. انگار میخواست از چشمام بفهمه که راست میگم یا نه. بعد آروم سرشو نزدیک آورد که ببوسم، نمیتونستم پیش بزنم. چون دستم رو میشد. باید بدترین بوسه؟ زندگیمو تجربه بکنم. چشمهامو بستم که قیافه؟ نحسشونم. نفسش داشت میخورد به لبم که یهو در باز شد و کیارش پرید عقب. به سمت در چرخید. نفسشو با صدا داد بیرون و به موهاش چنگ زد. کیارش: چرا مثل گاو سرتو میندازی پایین و میای داخل؟ برو گمشو بیرون. اکیر: ولی آقا تماس گرفتن، گفتن که باهاشون تماس بگیرید. کیارش: باشه، حالا هم گورتو گم کن. نمیتونم فشارم افتاده بود یا از ترس اتفاقی که نزدیک بود بیافته بود که یخ کرده بودم. لبم داشت همینجور میلرزید. کیارش اومد نزدیکم و دستمو گرفت. کیارش: آوا چرا دستت یخ زده؟ سرده؟ یا سر جواب دادم آره. کیارش دستمو گرفت و منو برد سمت در. کیارش: الان میبرمت بالا تا گرم بشی. از در که رفتم بیرون وارد یه هال نسبتا بزرگ شدیم. هرجای خونه که نگاه میکردی یکی از این غول هیکلا با اخم وایساده بود. همه داشتن بدجور نگاهم میکردن. یه لحظه احساس کردم لخم و خودمو چسبوندم به کیارش. کیارش نگاهم کرد و دستمو فشار داد. بعد با اخم رو کرد به بقیه. کیارش: به چی زل زدید؟ سرتونو بندازید پایین ببینم. مفت خورا. اینجا وایسادین فقط واسه؟ گند بازیاتون. حالا همچین میگفت گند

بازباشون انگار که خودش خيلي شريف بود، پاک بود. چي بود آخه؟ از پله ها رفتيم بالا که چند تا در داشت. رفت سمت يکي از درها و بازش کرد. کنار وایساد تا من برم تو. داخل که شدم يه اتاق خالي ديدم که يه طرفش يه تخت يه نفره بود و طرف پنجره هم يه ميز تحرير بود. کيارش اومد پشتم وایساد و سرشو گذاشت روي شونه م. منم دست کردم توي موهاش که آخم در اومد. کيارش: چي شد؟ من: انگشتمو شکست، خيلي درد ميکنه. کيارش: صبر کن الان ميام. بعد از اتاق رفت بيرون. به پنجره نگاه کردم. شب بود. يعني من يه روز کامل توي زير زمين بودم؟ وقتي برگشت بانداژ و ليوان آب همراه قرص دستش بود. کيارش: بيا دراز بکش، فکر کنم فشارت افتاده. دستمو گرفت و بردم سمت تخت. نشستم روي تخت، کيارش نشست کنارم و تکیه داد به ديوار. دستمو با باند بست و قرص رو داد که بخورم. بعد شونه هامو گرفت و منو کشيد توي بغلش. حالا سرم روي شونه ش بود و اون داشت با موهام بازي ميکرد. حالا من اينو چيکار کنم خدا؟ نکنه يه وقت بخواد بلایي سرم بياره؟ واي محسن کجايي؟ بيا منو از دست اينجا نجات بده. دست بردم سمت گردنم، گردنبندمو گرفتم توي دستم. محسن زود بيا. کيارش: به چي فکر ميکني؟ من: به اينکه قلبت داره تند تند ميزنه. کيارش موهامو بوسيد. بايد يه چيزي ميگفتم، نميشد اينجوري ساکت بمونم. بايد ميذاشتم باور کنه که دوش دارم. من: کيا. کيارش: جانم. من: ساکت نباش. من خيلي ميترسم، فقط صداي تو ميتونه آروم کنه. کيا منو ميکش؟ کيارش: همين قصدو که دارن، ولي فعلا نه. تا وقتي که بابات پول به حسابمون نريزه چيزيت نميشه. دستمو محکم دور کمرش حلقه کردم و با گريه گفتم: کيا، من نميخوام بميرم. من هنوز آرزوها دارم. کيارش: چه آرزوهائي؟ اين آرزوها به منم مربوط ميشه؟ عجب آدم پرروييه. فکر کرده کيه که من بهش فکر کنم. به زور جلوي خودمو گرفتم تا فحشش ندم. با خجالت تصنعی گفتم: اوهوم. کيارش سرمو بلند کرد و گرفت توي دستش. کيارش: ميشه به منم بگي؟ با عشوه گفتم: خوب، اممم خوب. اينجوري نگاه نکن خجالت ميکشم کيا. انگار که دلش ضعیف رفت چون منو محکمتر گرفت توي بغلش. کيارش: ميدوني وقتي بهم ميگفتي کيا خيلي خوشم ميومد. آخه هميشه بهم ميگفتي مو؟ دب پور. مکثي کردم و گفتم: راستش، هميشه به عروسيمون فکر ميکردم. من توي لباس خوشگل عروس، تو با کت و شلوار خاکستري که با چشمهات همخوني داشته باشه. تازه رنگ کرواتم آبي روشن باشه. با آهنگ مورد علاقه مون ميرقصيم. بعد هم با هم ميريم خونه مون و زندگيمونو شروع ميکنيم. تو ميری سر کار، من با عشق برات غذا درست ميکنم. بعد که ميای خونه با هم غذا ميخوريم و از روزمون حرف ميزنيم. بعدش بچه دار ميشيم. دوقلو، يه دختر و يه پسر. بيتا و بابک. قشنگن نه؟ کيارش با لبخندي که توش تمسخر بود سرشو تگون داد. لابد فکر ميکرد منو خر کرده. من: بعد ديگه بزرگ ميشن، عروسيهاشونو ميبينيم. نوه هامونو ميبينيم. بعدشم نتيجه هامونو خودم مونده بودم اينهمه شعر و ور از کجام در آورده بودم که به اين گفتم. من: دوست دارم دخترمون چشمهاس به تو بره، ولي موهاش و ليش مثل من باشه. پسرمون چشمهاس مثل من مشکي باشه، بينيش و موهاش و قد و هيکلش به تو بره. واه واه واه، بلا به دور. اگه بچه م به اين بره که با دستهاي خودم خفه ش ميکنم. بعد سرمو گذاشتم توي شونه ش. من: کيا خسته م، ميداري توي بغلت بخوابم؟ کيارش انگار از خدا خواسته دست انداخت دور شونه م و با هم خوابيديم روي تخت. ياد اونروز افتادم که پيش محسن خوابيدم. چقدر اون شب خوب خوابيدم و كابوس نديدم. اينقدر به محسن فکر کردم که خوابم برد. با صدائي بيدار شدم، اما چشمهامو باز نکردم. انگار از بيرون بود. خوب گوشهامو تيز کردم. کيارش بود انگار داشت بحث ميکرد. کيارش: قرار ما اين نبود. من گفتم ميارمش که آوردمش. ولي تو به قولت عمل نکردي. نديدي چه به روز صورتش آورده. انگشتمو شکونده. اين بود قولي که داديدي؟ نه نه، کسي حق نداره بهش نزديک بشه. از اين به بعدم کسي باهاش کاري نداره. نه ديوونه نشدم. شما هم بهتره دور آوا رو خط بکشيد. خوب به من چه، به باباش بگيد که کشيدش و جسدشو انداختيد توي دريا. نميدونم هر کاري که دلت ميخواد بکن. باشه، حواسم هست. نه، استفاده مو که ازش بردم خودم ميکشمش. صداي درو شنيدم، بعد صداي قدمهاس که بهم نزديک ميشد. احساس کردم بالاي سرم وایساده و زل زده به من. بعدم احساس کردم که دستشو جلوي صورتم تگون داد. لابد ميخواسته بينه که من بيدارم يا خوابم. بدجور فکرم با حرفهاس مشغول شد. پس اين ميخواد از من استفاده بيره آره. يه استفادهاي نشونت بدم که حالشو ببري کيارش جان. فقط خدا کنه محسن زودي پيدام کنه. خدايا، خودت هوامو داشته باش. يه کاري کن که اين چند روز اين نتونه به من نزديک بشه تا من راهي براي فرار پيدا کنم. بعد شروع کردم به قرآن و دعا خوندن. دلم آروم گرفت و کم کم خوابم برد. چشمهامو به زور باز کردم، واي بدنم درد ميکنه. واي خدا. به دور و برم نگاه کردم. کسي توي اتاق نبود. آروم ناله کردم که در باز شد. کيارش همراه مردی وارد شد. کيارش اومد کنارم نشست. کيارش: آوا جان تب داري، دکتر اومده معاينه ت کنه. واي خدای من. خدا جون دوستت دارم. خدا جون خيلي گلي. منو مريض کردي که اين نجس نتونه بهم نزديک بشه. خدايا مرسى. دکتر معاينه م کرد و نسخه پيچيد. دکتر: يه آمپول هست که بايد بري بگيري تا بزمن. يهو جيغ زدم و گفتم: نه نه، آمپول نه. کيارش با

تعجب نگاهم کرد که زود خودم و جمع و جور کردم. من: کیا، من از آمپول میترسم. کیارش: ترس نداره که عزیزم. آمپول بزنی زود خوب میشی. د همین دیگه، من نمیخوام زود خوب بشم جیگول. من: نه کیا، تورو خدا. آمپول نمیخوام. حاضرم بمیرم ولی آمپول نزنم. کیارش: تو که مرده ت به درد من نمیخوره. ولی باشه، اگه آمپول نمیخوای نمیگیرم. بعد همراه دکتر رفت بیرون. پنج دقیقه بعدش برگشت. خیلی گیج بودم، نمیدونستم چی به چیه. به زور سوپ به خوردم داد و بعدش قرصامو بهم داد. نمیدونم کی بود که خوابم برد. احساس کردم یکی دست گذاشته روی صورتم. دستمو گذاشتم روش، دستش مردونه بود. لبخند زدم. من: محسن. یه دفعه یه سیلی محکم خورد توی گوشم. چشمهامو با تعجب باز کردم که دیدم کیارش. ای وای گند زدم. کیارش صورتش قرمز شده بود و داشت تند تند نفس میکشید. یهو هجوم آورد سمتم و موهامو گرفت توی دستش و انداختم روی زمین. شروع کرد به نعره کشیدن. کیارش: من محسنم؟ میگي محسن؟ یه بلایی سرت میارم که محسن که سهله هیچ مردی دیگه نگاهت نکنه. بیشراف. لگد زد به کمرم که جیغم هوا رفت. من: کیا نکن، کیا جون من نکن. داری اشتباه میکنی. من دوست دارم. انگار که دیوونه شد یهو اومد با پشت دست زد توی دهنم که شوری خون رو حس کردم. کیارش: به من دروغ نگو کثافت. من: کیا، راست میگم. داشتم خوابشو میدیدم، بخاطر همین صداس کردم. داری اشتباه میکنی. من فقط تو رو دوست دارم. افتادم به سرفه. اینقدر سرفه کردم که از حال رفتم. وقتی به هوش اومدم، دیدم هنوز روی زمین هستم. به خودم تکونی دادم که درد بدی توی کمرم احساس کردم. انشالله پاهات بشکنه کیارش. بخدا با همین دستهای خودم میکشمت. آروم آروم رفتم سمت دستشویی. مانندمو از تنم در آوردم، لباسمو زدم بالا. بدنم همش کیود بود، صبر کن اکبر حال تورو هم میگیرم بو گندو. رفتم صورتمو بشورم که چشمم خورد به آینه. از ترس یه جیغ خفیف کشیدم. چی به روزم آوردن؟ چرا صورتم پر خونه؟ به دستهام نگاه کردم، اونا هم پر خونه. یعنی موقع سرفه کردن خون بالا آوردم؟ زود دست و صورتمو شستم. باز به آینه نگاه کردم. موهام ژولیده و رنگ صورتم زرد بود، لیم زخم بود و ورم کرده بود، پلکم باد کرده بود و هنوز درست باز نمیشد. زیر چشم راستم و پیشونی و چوئم زخم شده و کیود بود. کمرم همینجور درد میکرد، لابد اونم کیود شده بود. باز مانندمو پوشیدم و از دستشویی رفتم بیرون که چشمم به کیارش افتاد. گوشه اتاق کز کرده بود و داشت منو نگاه میکرد. یه لحظه با دیدنش احساس کردم که حالت عادی نداره. رفتم کنار پنجره، ماه کامل بود. به پایین نگاه کردم، دوتا مرد کنار در وایساده بودن و چشم میچرخوندن. دو تا هم همش میرفتن و میومدن. کیارش دستشو دورم حلقه کرد که محلش نداشت. گردنمو بوسید و آروم گفت: ببخشید. محل نداشت و همینجور زل زدم به بیرون. شونه هامو گرفت و منو چرخوند سمت خودش، ولی بهش نگاه نکردم. باز دست گذاشت زیر چوئم و سرمو بالا گرفت. کیارش: آوا، نمیداری اون چشمهای خوشگلتنو ببینم؟ باز جواب من سکوت بود. کیارش: آوا عروسکم، یه لحظه دیوونه شدم از اینکه اسم اون مرتیکه رو آوردی. فکر کردم داری دروغ میگي. ببخش دیگه. دلت میاد به چشمهام که عاشقشونی نگاه نکنی؟ خدایا منو بکش اگه عاشق چشمهای زشت اینم. البته خوشگلن ها، ولی خوشم نمیاد. خدایا تو هم به چه آدمایی زیبایی میدی ها. مجبور شدم به چشمهای نگاه کنم. اونم با لبخند اومد نزدیک تا لبمو ببوسه که زود خودمو کشیدم عقب. من: ! کیا چیکار میکنی، سرما میخوریا. کیارش: اشکال نداره. باز اومد بیاد نزدیک که از دستش در رفتم و روی تخت دراز کشیدم. من: کیا من گشتمه. بدنم خیلی ضعیفه، احساس میکنم دارم ضعف میکنم. کیارش: خوب، شام خرج داره. من: وا، خوب کیف پیشتونه و خودتون پول بردارید. کیارش: نه دیگه، خرجش به بوسه. باز اومد نزدیک که دستمو گذاشتم روی لیش و دست خودمو که روی لیش بود بوسیدم. من: نه نشد دیگه، شما به علت اینکه زود قضاوت کردید تنبیه هستی تا وقتی که پسر خوبی بشی. باشه پسر گلم؟ کیارش: خیلی پررویی. باشه الان میام. به سمت در رفت که صداس کردم. برگشت نگاهم کرد. من: کیا، پتوی اضافه میاری؟ سردمه. کیارش: باشه. من: اگه ملحفه تمیزم هست بیار، اینا پر خون شده. کیارش به ملحفه ها نگاه کرد و سرشو آروم تکیون داد و رفت. زود از تخت پریدم پایین و زیر تخت رو نگاه کردم. اینجا که چیزی نیست. خوب این یه ملحفه، اینم یه پتو، کیارش هم که دوتا بیاره خوب میشه. رفتم سمت پنجره، اینجا که فاصله ش زیاده. با چندتا ملحفه و پتو تا نصفشتم نمیشه. ای خدا. پس من چیکار کنم. میدونم که کیارش حرفهامو باور نکرده و الان هم توی نقشه ست که چیزی بهم نمیگه. صدای کیارشو که شنیدم زود پریدم روی تخت و اشتباهی نشستم روی همون دستم که انگشتم شکسته بود. والی مامانی، مردم. دختر کوری میشینی روی دستت. کیارش اومد داخل، یه سینی دستش بود. وقتی نزدیک شد قیافه مو که دید ابروهاشو داد بالا. کیارش: چی شده؟ من: انگشتم. بعد گوله گوله اشک ریختم، ایندفعه دیگه واقعا از درد داشتم گریه میکردم. کیارش سینی رو گذاشت روی زمین و اومد سرمو بغل گرفت. بعد که آروم شدم غدامو خوردم. کیارش رفت پتو و ملحفه آورد. خدا رو شکر دو نفره بودن. این لحافو میشه نصفش کنم و به هم ببندم. فکر کنم اینا خوب باشه، ولی باز کمه و باید بپریم. باز الکی خودمو زدم به خواب و به نقشه م فکر میکردم. خدایا خودت کمکم کن.

***** محسن به نگاه به موبایلش کرد و باز به آقای پرند نگاه کرد. مرد بیچاره چقدر قیافه ش خسته و رنجور شده. میلاد هم روی یکی از مبلها با قیافه؟ درهم نشسته بود. خانم راد و صغری خانم هم همش داشتن گریه میکردن. صغری خانم که غش کرده بود و تازه به هوش اومده بود، خانم راد داشت آب قند به خورش میداد. محسن کلافه دستی به صورتش کشید. به جای همیشگی آوا نگاه کرد، جایی که آوا همیشه مینشست و تلویزیون نگاه کرد. جایی که آوا خیلی وقتها خندیده بود و بعضی وقتها گریه کرده بود. با این فکر لبخند کجی گوشه ی لبش نشست. چقدر بخاطر ایزل گریه میکرد. بلند شد و رفت سمت آقای پرند. محسن: شما برید استراحت کنید. خبری شد من بیدارتون میکنم. آقای پرند نگاه خسته و اشک آلودش رو به محسن دوخت و با بغض گفت: چطور استراحت کنم؟ چطور بخوابم وقتی که میدونم دخترم وسط یه مشت گرگ تک و تنهاست. نه من نمیتونم. من اون دنیا چطور توی روی مهناز نگاه کنم؟ چطور بگم که از یه دونه دخترت نتونستم مراقبت کنم؟ شروع کرد به گریه کردن. محسن دست گذاشت روی شونه ش. توی سینه ش احساس درد میکرد. آوا، کجایی؟ میلاد نزدیک پدرش شد و اونو در آغوش گرفت. دوتایی گریه میکردن. اولین بار بود که اشک میلاد رو میدید. میلاد: بابا نگران نباش. آوا دختر قوی ایه. اون از پششون بر میاد. محسن با صدای گرفته ای گفت: همش تقصیر منه آقای پرند. من وظیفمو خوب انجام ندادم. آگه آوا چیزیش بشه من هیچوقت خودمو نمیبخشم. خانم راد به پسرش نگاه کرد. اون خوب پسرش رو درک میکرد. میدونست که چی داره توی دل تنها پسرش میگذره. نگاه آوا و محسن رو به هم دیده بود. چندبار هم موقعی که برای آب خوردن میرفت پایین، صدای خنده ها و حرف زدنهایشونو از توی اتاق میشنید. موبایل محسن زنگ خورد. محسن جواب داد و شروع کرد به حرف زدن. همه زل زده بودن به دهن محسن که یه خبری از آوا بشنون. محسن تماس رو قطع کرد. آقای پرند: چی شد پسر؟ خبری از آوا نشد؟ محسن: تونستن با رد یابی که توی ساعت آوا بوده جاشونو پیدا کنن. اونجا رو زیر نظر گرفتن و کپارش رو دیدن. اینجور که به نظر میاد پیدا شدن کردن. آقای پرند چشمهایش بست و گفت: خدایا شکر. از آوا خبری نیست؟ محسن: هنوز چیزی نمیدونن. هنوز اون آدمی که بین اونهاست نتونسته با ما تماس بگیره. این یعنی اینکه اونجا امن نیست. خوب من برم. میلاد: کجا؟ محسن: برم ببینم میتونم سر نخي پیدا کنم. محسن برگشت و به آقای پرند و مادرش نگاه کرد و گفت: قول میدم که آوا رو صحیح و سالم برگردونم. بدون آوا بر نمیگردم. صبح با صدای کپارش از خواب بیدار شدم. چشمهام و مالوندم و نگاهش کردم. من: ساعت چنده؟ کپارش: ده. من دارم میرم جایی کار دارم. الانم پاشو صبحونه بخور، قرصتم بخور تا زودی خوب بشی. باشه؟ من: باشه. یه قرص خوردنی نشونت بدم که حال کنی. کپارش که رفت صبحونمو تند تند خوردم. قرص رو زیر تشک پیش قرصهای دیشبی گذاشتم. شاید بعدا به دردم بخورن. پشت پنجره وایسادم. خوب حالا فرض کنیم که من از اینجا هم تونستم پایین برم، بقیش چیکار کنم؟ اینجور که پیدااست ما تهران نیستیم. پنجره رو باز کردم و خودمو یکم کشیدم بیرون تا درست ببینم. اینجا که در به بیرون نیست، ولی سمت راست یه راه باریکی هست که فکر کنم به بیرون راه داشته باشه. باز پایینو نگاه کردم، این دوتا غولها هم دم در ساختمان وایساده بودن. ولی خبری از اون دوتا که همش راه میرفتم نیست. با صدای در زود عقب برگشتم. قیافه؟ کریه اکبرو دیدم که داشت درو قفل میکرد. من: چه غلطی داری میکنی؟ اکبر: هیچی، اومدم جواب زبون درازیها تو بدم. من: ایا؟ این چند روز قشنگ نشستی فکر کردی که چی جوابمو بدی؟ آخی، دلم برات سوخت. اکبر: آره دقیقا. ولی جوابم حرفی نیست، عملیه. قلبم وایساد، یا خدا. تازه از شر این کپارش سیریش خلاص شده بودم، نوبت این اسکل شد. من: عمل؟ آهان، نشستی به حرفم فکر کردی و به این پی بردی که چه قیافه؟ ک... یی داری؟ آفرین خوب کاری میکنی، اینجوری شاید بختتم باز بشه همین بشیری بیاد بگیرت. آوه، آوه، انگار زیادی حرف زدم چونکه یهو قرمز شد و به طرفم هجوم آورد. منم جا خالی دادم و زود رفتم عقبش و با لگد زدم پشتش که با سر توی دیوار رفت. دستشو گذاشته بود روی سرش که همینجور داشت خون میومد. اکبر: حالا حالتو میگیرم دختره؟ همه کاره تا اومد یه مشت زدم توی شکمش که دولا شد و شکمشو گرفت. بعدم با آرنج زدم توی کمرش و با پا زدم پشت پاش که زمین افتاد. اومدم باز بزمنش که پامو گرفت که با کم رزمین افتادم. باز دردش پیچید توی کمرم که لبمو گاز گرفتم. اکبر همینجور چهار دست و پا خودشو کشوند بالای سرم و خودشو ول کرد روی تنم. سرشو آورد نزدیک گردنم که چندشم شد. دستش رو داشت میکشید به بدنم و می خندید. یه گاز از گردنم گرفت که یهو دیوونه شدم و با زانوم زدم وسط پاهاش که از دردش ولو شد روم. چرخوندمش و حالا من روی شکمش نشسته بودم، یه مشت زدم توی صورتش که دهنش پر خون شد و دستم بخاطر برخورد مشت هام با دندونهاش زخم شد. سرشو گرفتم توی دستم و مثل دیوونها میکوبیدم به زمین و همینجور زیر لب فحش میدادم. من: کثافت، بیشعور، بی پدر مادر. به من دست میزنی. منو می بوسی. کثیف. کثافت. کثافت. به خودم که اومدم دیدم دستم پر خونه و اکبر بی حال روی زمین افتاده. از ترس رفتم عقب، دستمو روی دهنم گذاشتم. من کشتمش، من کشتمش. حالا چیکار کنم؟ به دور و برم نگاه

کردم، نگاهم به تفنگش افتاد که موقع درگیری به گوشه پرت شده بود. زود تفنگو برداشتم، خشابشو باز کردم. پر بود. رفتم سمت در و آهسته بازش کردم، خدا رو شکر قفل بود و من راحت میتونستم به کارم برسم. پتو و لحافها رو برداشتم و شروع کردم به هم گره زدن. حالا این لحاف بزرگه رو چجوری دو نصف کنم؟ هرچی زور زدم نمیشد، فقط انگشتم شروع به درد کرد. به دور و برم نگاه کردم که چشم خورده به دستشویی. آره میتونم آینه دستشویی رو بشکنم. زود رفتم توی دستشویی، لحافو دور دستم کردم و مشت زدم توی آینه که چند تکه شد و زمین افتاد. زود به تکشو برداشتم و رفتم لحافو تیکه کردم. به طنابی که با لحاف ها و پتوها درست کرده بودم نگاه کردم. سر طناب رو بستم به دستگیره در دستشویی. از پنجره پایینو نگاه کردم، کسی پایین نبود. خدایا به امید تو. یهو صدای ناله اکبر اومد، برگشتم نگاهش کردم که دستشو گذاشته بود روی سرش و ناله میکرد. دیگه موندنا رو جایز ندونستم و بقیه؟ طناب رو پایین انداختم. تفنگو از پشت گذاشتم توی شلوارم و مانتومو کشیدم روش. بسمالله گفتم از پنجره پایین رفتم. چشمم به پایین بود که یه وقت کسی نیاد. به آخر طناب رسیدم حالا باید پایین می پریدم. چشمهامو بستم و پریدم. احساس کردم استخونهای پاهام شکستن، یه لرزی از پاهام تا سرم احساس کردم. ولی نمیشد که معطل کنم، باز به دور و برم نگاه کردم کسی نبود. آروم رفتم سمت در ساختمون که دوتا مرد دیدم وایسادن و خیره به رو به روشون شدن. پاورچین پاورچین رفتم سمت همون راهی که دیده بودم. چسبیدم به ساختمون و سرک کشیدم، خدایا قریونت که داری کمکم میکنی. اینجا هر روز پر بود از آدم، امروز پرنده هم پر نمیزنه. درختهای اونجا نظرمو جلب کرد، میتونستم از وسط درختها برم که توی دید نیاشم. سریع رفتم سمت درختها و شروع کردم به راه رفتن. راه خیلی طولانی بود. از ساختمون رد شدم و به حیاطش رسیدم. البته اونجا باغ بود، فکر کنم شماله چون که حالت ویلاهای شمالی رو داره. چندتا ماشینو دیدم که پارک بودن، خدا کنه کلید توش باشه. داشتم کم کم به آخر باغ میرسیدم که ماشین سفید کیارش وارد شد، بعدشم کیارش پیاده شد و سمت ساختمون رفت. چه حوصله ای داره این الاغا، توی این موقعیت رفته لباسهاشو عوض کرده و شیش تیغ کرده. لابد خودشو واسه امشب آماده کرده. پوووووف. باز شروع کردم به راه رفتن که یهو یکی دست گذاشت روی دهنم و محکم از پشت گرفتم. با آرنج زدم توی شکمش و برگشتم یه مشت دیگه بزنم توی شکمش که دستمو گرفت. صدای گرمشو شنیدم. محسن: آوا آروم منم. با تعجب داشتم بهش نگاه میکردم. با صدای آرومی گفتم: محسن. بعد پریدم توی بغلش و شروع کردم به گریه کردن. محسن: عزیزم آروم باش. من اینجا، چیزیت نمیشه. من: مرسی محسن که اومدی. محسن موهامو بوسید و گفت: دیوونه، مگه میشه من خانومو ول کنم هان؟ معلومه که میام. بعد منو از بغلش بیرون آورد و نگاهم کرد. به صورتم دست کشید. محسن: چی به روزت آوردن؟ این خون چیه؟ من: چیزی نیست، خون اکبره که زدمش. دستم خونی بود حواسم نبود به صورتم کشیدم. محسن به دور برمون نگاه کرد. محسن: آوا باید بریم، پلیس اینجا رو محاصره کرده. ولی تا تورو از اینجا بیرون نبرم نمیتونن به اینجا حمله کنن. اون ته باغ میتونیم از دیوارش بریم بالا. حاضری؟ سرمو به علامت مثبت تکون دادم. بعد محسن شروع کرد به راه رفتن منم پشت سرش. صدای داد کیارش بلند شد و بعدش از ساختمون بیرون اومد. کیارش: اوااا، اوااا. همینجور داشت نعره می کشید، از ترسم چنگ زدم به بازوی محسن. محسن برگشت و نگاهم کرد. محسن: آوا، بلایی سرت آورده؟ منظورشو فهمیدم، زود جواب دادم: نه، فقط زدم. محسن دندوناشو روی هم فشار داد و دستمو گرفت و باز راه افتادیم. کیارش به آدمهای گفت که کل باغ رو بگردن، اونا هم همش در حال دویدن به این طرف و اونطرف بودن. حتی توی ماشینها هم میگشتن. به ته باغ رسیدیم. محسن: من قلاب میکنم تو برو بالا باشه؟ من: خودت چی؟ محسن: من اینجا کار دارم. من: نه محسن، با هم بریم. محسن: خیلی خوب باشه، حالا تو برو تا یکی سر نرسیده. با تردید نگاهش کردم که با ابرو اشاره کرد که برم بالا. پا گذاشتم روی دستش و دست روی شونهاش و وایسادم. قدم به بالای دیوار نمی رسید و داشتم کوشش میکردم که خودمو بکشم بالا که یهو زیر پام خالی شد و پرت شدم روی زمین. سرم محکم خورد به دیوار و خون اومد. محسن و کیارش با هم گلاویز شده بودن و مشت بود که حواله هم میکردن. محسن قدش از کیارش بلندتر بود و بهتر میزد. با هر مشت که محسن به کیارش میزد دلم خنک میشد. کیارش رو چسبوند به دیوار و با یه دستش گردنش رو فشار میداد و با یه دستش دستشو داشت می پیچوند که دوتا مرد اومدن و محسن رو گرفتن. محسن کوشش می کرد که از دستشون رها بشه. کیارش تکیه داده بود به دیوار و داشت نفس نفس میزد. محسن خودشو از دست اون دوتا کشید بیرون و تا خواست باز حمله کنه به کیارش که صدای شلیک اومد محسن خودشو از دست اون دوتا بیرون کشید و تا خواست باز حمله کنه به کیارش که صدای شلیک اومد و محسن افتاد. جیغ زدم و چشمهامو بستم. بعد آروم چشمهامو باز کردم. به محسن نگاه کردم که روی کمر افتاده بود و کتفش تیر خورده بود. محسن اومد بلند بشه که لگد زدن توی صورتمش که جیغ زدم. پشت سرش یکی توی صورتم زدن. سرمو بالا گرفتم که کیارشو دیدم با چشمهای به خون نشسته. کیارش: میخوای فرار کنی آره؟ اونم با بادبگاردت. دروغ

گفتی به من تو آوا، دروغ گفتی. بعد شروع کرد به مشت زدن پشت سر هم توی صورتم و همین جور نعره می کشید. یکی هم از پشت محسنو گرفته بود و یکی شون تا میتونست میزدش. بعد که کیارش خستش شد ولم کرد و عقب رفت. من دیگه حال نداشتم. چشمهام باز نمیشد. کیارش: زندت نمی زارم آوا. ولی قبل از مرگت باید یه حقیقتیو بهت بگم. دوست داری بشنوی؟ محل نداشتم که اومد موهامو گرفت توی دستش و به چشمهام زل زد. کیارش: مطمئنم که دوست داری بشنوی. آخه در مورد مادرت به چشمهای گرد شده نگاهش کردم. من: چی؟ کیارش: آره عزیزم، میدونی اولین فعالیتمو با بابام کی شروع کردم؟ از همون روز که بمب رو توی ماشین مامانت جا سازی کردم. این پیشنهاد من بود که مامانتو بکشیم. من از دور داشتم نگاهتون میکردم که شوکه شده بودی و داشتی جسد سوخته شده؟ مادرتو نگاه میکردی. جیغ زدم: ————— کیارش خنده ای کرد و گفت: آره، خورد شدن باباتو دیدم. حقش بود. ولی بازم کوتاه نیومد و توی کارهای ما فوضولی کرد. موهامو ول کرد و پشت بهم و ایساد. دستی به صورتش کشید و به سمت برگشت. کیارش: نقشه برات کشیده بودم، میخواستم بهت یه شب خوبی هدیه بدم و بعدش بکشمت. ولی تو لیاقت نداری. دست کردم و تفنگو در آوردم ولی پشت کمرم نگاهش داشتم، چخماقو کشیدم. همینجور که از عصبانیت دندونامو روی هم فشار میدادم گفتم: کیارش، مثل سگ میکشمت. کیارش شروع کرد به قهقهه زدن. با نفرت نگاهش کردم و تفنگو سمتش گرفتم و شلیک. خندش قطع شد. اون دوتا مرد هم دست از زدن محسن برداشتن. محسن با یه حرکت دستاشو آزاد کرد و با سر زد توی شکم عقیبش و با پا زد به جلوییش که با سر افتاد زمین. بلند شدم و لنگون لنگون رفتم سمت کیارش که افتاده بود روی زمین و غرق خون بود. تا منو دید شروع کرد به داد زدن. کیارش: آوا، منو فروختی. منو به این پست فطرت فروختی. بعد شروع کرد به گریه کردن و با حالت زار گفت: تو مگه نگفتی که منو دوست داری هان؟ بعد باز عصبی شد و داد زد: تو هم میخوای مثل تینا تنهام بذاری؟ نه من نمیزارم، نمیزارم. با نفرت داشتم به این روانی نگاه میکردم. اگه دست خودم بود میزدم میکشتمش. کیارش شروع کرد به زدن توی سر و صورتش و فحش دادن و گریه کردن. داشتم همینجور نگاهش میکردم که سرم گیج رفت و قبل از اینکه بیوفتم محسن اومد و گرفتم. ****یکی دستهای محسن رو گرفته بود و یکی هم داشت میزدش. صدای کیارش رو میشنید که چه حرفهایی رو به آوا میزد و خونش رو به جوش میآورد. سعی کرد که دستاشو آزاد کنه اما اون مرد محکمتر گرفتش و اون یکی دیگه هم پی در پی توی شکم و صورتش میزد. شنید که کیارش در مورد مادر آوا گفت و بعدش هم صدای جیغ آوا رو شنید. بعدش هم شلیک. با وحشت از اینکه کیارش به آوا شلیک کرده به آوا زل زد. اما وقتی که دید کیارش افتاد و تفنگ دست آوا خیالش راحت شد و با یه حرکت سر زد به شکم مرد عقیبش و با پا زد به پشت پای اون مردی که جلوش وایساده بود که زمین افتاد. باهاشون درگیر شد که دید آواز نزدیک کیارش رفت. دوتا مرد بیحال روی زمین افتادن. محسن به آوا نگاه کرد که رنگش پریده بود و داشت با نفرت به کیارش نگاه میکرد. میدونست که فقط منتظر یه فرصته تا یه گلوله حروم کیارش کنه و برای همیشه از بین ببرتش. لرزشه پاهاشو دید، بعد دید که داشت میافتد. زود خودش رو به آوا رساند و توی بغلش گرفتش. درد بعدی توی کتفش پیچید. با میکروفونش خبر داد که حمله کنن و آمبولانس رو که از قبل آماده کرده بودن رو بیارن داخل. از کتفش همینجور خون میومد اما برای محسن مهم نبود. الان فقط زنده موندن آوا براش مهم بود. دستی کشید به صورت ظریف آوا که الان پر از زخم و کبودی شده بود. پیشونیش رو بوسید و توی گوشش زمزمه کرد. محسن: چشمهاتو باز کن آوای من. ببین که محسنت بغض راه گلوشو گرفته. اشک توی چشمهات جمع شده. چشمهاتو باز کن و باز با شیطونی بهم بگو که یه بلایی سر شرفتم میارم. دست آوا رو گرفت و گذاشت روی قلبش و ادامه داد: آوا ببین قلبم داره کند میزنه. پس چشمهاتو باز کن تا باز هم قلبم تند تند بزنه و تو بگی که داره بندری میزنه. آمبولانس که رسید آوا رو بغل کرد و رفت سمتشون. آوا رو گذاشت روی برنکارد. به بیمارستان رسیدن. آوا رو بردن توی اتاق و محسن رو راه ندادن. دلش میخواست داد بزنه که من شوهرشم، حقمه که پیشش باشم. اما جلوی خودش رو گرفت و با دستهای لرزون به میلاد زنگ زد. چشم باز کردم، همه جا سفید بود. فهمیدم که توی بیمارستانم. خدایا شکرت که از اونجا نجات پیدا کردم. بابا: آوا بابا بیدار شدی؟ به سمت بابا نگاه کردم. از دیدن قیافه ش شوکه شدم. بابا انگار توی چند روز چند سال پیرتر شده بود و ریش و سیبیلش از همیشه پرتر شده بود. موهاش نا مرتب بود و زیر چشمهاتش گود افتاده بود. با صدای آرومی گفتم: بابا. بابا: جان بابا. عزیز دل بابا. قربونت برم من آوای بابا. خدایا شکرت که دخترم حالش خوبه. خدایا شکرت که دخترمو ازم نگرفتی. منو توی بغلش گرفت و دوتایی شروع کردیم به گریه کردن. خوب که گریه کردیم و بابا هم تا می تونست بوسم کرد دیگه بی خیالم شد و حالا نوبت نگاه کردنش بود. همون موقع در باز شد و میلاد که حال بهتری از بابا نداشت اومد داخل. اونم اومد و کلی بوس و بغل کرد و قریبون صدقه رفت تا بی خیالم شد. من: محسن چی شد؟ حالش خوبه؟ میلاد: آره نگران نباش، همین الان پیشش بودم حالش خوبه. فقط کتفش تیر خورده و مشکلس جدی نیست. من: میلاد چقدر با ریش شبیه جونیهای بابا

شدی. میلاد و بابا خندیدن. بابا خیره شد به میلاد و گفت: آره راست میگه. یکم شوخی کردیم تا اینکه میلاد رو کرد به من. میلاد: آوا خیلی ادیتت کردن؟ من: آره، ولی به جاش اینقدر زدیمشون که دلم خنک شد. میلاد: کیارش و آدمهایی که توی اون خونه بودن رو دستگیر کردن. فقط مونده خود بشیری. بابا: محسن میگفت که انشاالله به همین زودیها اونو هم دستگیر میکنن. **** جلوی پنجره؟ اتاقم و ایساده بودم و به حیاط خونه مون نگاه می کردم. فردای اونروز من و محسن اومدیم خونه. من زیاد چیزیم نبود و فقط بعضی موقعها انگشتم و پهلوم درد می گرفت. صورتم که هنوز کبود بود، کیارش احمق اینقدر زده بود که ببینم شکسته بود. محسنم کتفش فقط تیر خورده بود ولی باید استراحت میکرد. از روزی که اومه بودیم زیاد ندیدمش. یعنی نمیشد که ببینمش، چون همه مخصوصا بابا و میلاد خیلی دور و برم بودن و نمیذاشتن آب تو دلم تکون بخوره. میلاد بهم گفت که از روی موبایل و ساعتی که محسن واسه؟ تولدم بهم داده بود و توش ردیاب بوده منو پیدا کردن و بعدشم محسن میاد و با چندتا از اونها درگیر میشه تا وقتی که منو وسط درختها میبینه. پس بخاطر همین بود که محسن همیشه ازم می خواست ساعت رو دستم کنم. میلاد میگفت که محسن از اولش به کیارش شک داشته. یادم اومد وقتی که بهم میگفت از نگاههای کیارش خوشم نمیاد. توی شمال بهم تفنگ داد. پس محسن میدونسته که ممکنه همچین اتفاقی پیش بیاد. از اونروز خیلی از دوستهام اومه بودن خونه مون، هم عیادت من، هم محسن. کامی و بهار تقریبا هر روز میومدن و زنگ میزدن. قرار شد که چند ماه دیگه عروسی بگیرن و برن خونه؟ خودشون. از پنجره دیدم که خاله رفت دم در و داشت با نگهبانها حرف میزد. بعدش دیدم در باز شد و یه خانم چادری اومد توی خونه. وقتی نزدیک شد از تعجب چشم چهارتا شد. نازنین اینجا چیکار میکنه؟ با خاله اومدن توی خونه. خواستم برم بیرون ببینم چیکار داره که صداشونو شنیدم که داشتن از پله ها میومدن بالا. اینم انگار خوب بهونه ای دستش اومه ها، هر موقع محسن یه چیزیش میشه از خدا خواسته میادش. دختره؟ الاغ. رفتم سمت در که برم بیرون اما زود پشیمون شدم. باید یه بهونه ای داشته باشم که برم توی اتاق محسن. منتظر موندم یکم بگذره. یه ربع بعدش رفتم سمت در، اما درو آروم باز کردم که محسن نشنوه. رفتم پشت در اتاق محسن گوش و ایسادم، یه صداهایی میومد ولی واضح نبود. بدون اینکه در بزنم رفتم داخل. من: محسن میگم که.... از صحنه ای که دیدم خشکم زد، نازنین کنار محسن نشسته بود و شالشو در آورده بود. صورتش نزدیک صورت محسن بود مثل وقتی که دو نفر همدیگه رو میبوسن. یعنی داشتن همدیگه رو میبوسیدن؟ زود خودمو جمع و جور کردم. من: ا، شما بید. نمیدونستم شما تشریف آوردید. راستی گفتید اسمتون چی بود؟ نازنین که از عصبانیت قرمز شده بود، گفت: نازنین. من: آهان آره. حالتون خوبه؟ چه عجب یادی از ما کردید. نازنین: اومه بودم زیارت پسر عمه م. پررو، اومه خونه؟ ما اونوقت زبون درازم هست. منم مثل خودش پررو رفتم نزدیک محسن. من: محسن تو که درد نداری؟ می خوای اتاقو خالی کنیم که استراحت کنی؟ محسن: آره، یکم درد دارم. اگه اتاقو خالی کنید ممنون میشم. من: باشه عزیزم. نازنین تیز نگاهم کرد ولی همینجور نشسته بود. منم کم نیاوردم، دست به کمر و ایسادم و زل زدم بهش. وقتی دید من همینجور و ایسادم مجبور شد بلند بشه. روسریشو برداشت و گذاشت سرش، خداحافظی کرد و رفت. فکر کردی نازنین خانم میذارم راحت حرفاتو بهش بزنم؟ صبر کن یه روز حال تو رو هم میگیرم. منم پشت سر نازنین از اتاق رفتم بیرون. توقع داشتم محسن صدام کنه و ازم بخواد بمونم. بعد بهم بگه برداشتت از اون چیزی که دیدی اشتباه بود و چیزی بین ما نیست، اما صدام نکرد. الان چهار روز از روزی که نازنین اینجا بوده می گزره اما محسن حتی کوشش نکرد که چیزی رو توضیح بده. دیگه داشتم دیوونه میشدم، تصمیم گرفتم برم باهاش حرف بزنم. مثل همیشه یه تقی به در زدم و رفتم داخل. از چیزی که دیدم واقعا شوکه شدم. توقع دیدن هر چیزی رو داشتم الا اینو. لپ تاپ محسن روشن بود و روی عکس نازنین بود. یعنی محسن داشته عکس نازنین رو میدیده؟ دیوونه شدم در حد مرگ. عقب عقب از اتاق رفتم بیرون. رفتم توی اتاقم، نه نه باورم نمیشه. همینجور توی اتاقم راه میرفتم و فکر می کردم. یعنی چی شده؟ یعنی نازنین چی بهش گفته که این اینجوری شده؟ آوا خره نازنین چیزی نگفته. فقط جلوش بی حجاب گشت و نصف بدنشو انداخته بیرون و بعدشم یه ماچیشم کرده. کم کم داشت حرفهای محسن یادم میومد که میگفت من زن سفید دوست دارم. به خودم توی آینه نگاه کردم، سفیدم ولی نه به سفیدی نازنین. نازنین مثل برف بود و دیگه خیلی بی رنگ و رو بود. موهای بلند خوشش میاد، موهامو باز کردم و بهش نگاه کردم. تا کمرم میرسید، اما عکسی که از نازنین دیدم موهاش تا پشتش بود. من چشم مشکیه، ولی نازنین سبز. پشتمو به آینه کردم و خودمو با نازنین مقایسه کردم. من لاغر و بلند که چند ماهی میشه یکم به اصطلاح آب زیر پوستم رفته. ولی نازنین قدش کوتاه و تپل و تو پره. شاید محسن از دختر تپل خوشش میاد. شاید به قولا خوشش میاد که دختر کوتاه باشه که توی بغلش جا بشه. وای خدا دارم دیوونه میشم. مانتومو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. البته همراه محمد. من: محمد، خودم می خوام بروم، باشه؟ محمد که این چند وقته دوستم شده بود و خیلی سخت نمیگرفت زود قبول کرد و سوار ماشین شدیم. فقط داشتم میروندم، اونم

با سرعت خیلی زیاد. انگار محمد فهمیده بود که حال خوش نیست بخاطر همین چیزی بهم نمی گفت. من که همیشه خوشگل بودم. همیشه همه ازم تعریف میکردن. من که اینهمه خاطر خواه داشتم. یعنی میشه محسن نازنینو به من ترجیح بده؟ آخه مگه من چی کم دارم؟ خدایا، چرا مردا اینقدر بی معرفتن؟ اونایی که پاکنو نمیخوان، ولی اونیه که از همه کثیفتره رو میخوان. ماشین رو پارک کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون و شروع کردن به گریه کردن. اینقدر گریه کردم که دیگه اشکی برام نمودن. بی چاره محمد رفت برام آب میوه گرفت و ازم خواست که صندلی کنار بشینم. منم چونکه دیگه جون نداشتم قبول کردم. خونه که رسیدم مستقیم رفتم توی اتاقم. موقع شام بود که من فقط داشتم با غذام بازی می کردم. تلفن زنگ خورد که میلاد رفت جواب داد. میلاد: محسن، یه خانمی به اسم نازنین کارت داره. محسن تند برگشت نگاهم کرد. اما من بدون اینکه نگاهش کنم مشغول خوردن شدم. اونم چه خوردنی، هیچی از گلوم پایین نمی رفت. به ده دقیقه ای میشد که حرف میزدن. من شب بخیر گفتم و رفتم بالا و محسن هنوز داشت با نازنین حرف میزد. خدایا من چیکار کنم؟ دارم دیوونه میشم. پس بگو چرا نمیومد خواستگاریم، بخاطر اینکه هنوز نتونسته عشق قدیمیشو فراموش کنه. همیشه میگفتن که آدم فقط یه بار عاشق میشه و هیچوقت نمیتونه اولین عشقشو فراموش کنه. پس من دلمو به چی خوش کرده بودم؟ محسن عاشقم نبود، فقط من جایگزین نازنین بودم. فردا صبحش با قیافه ای پوف کرده از خونه زدم بیرون. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم برم اون کافی شاپی که همیشه سهراب میرفت. محمد توی ماشین موند و من رفتم توی کافی شاپ. سر جای همیشگی سهراب نشستم. من کلی اینجا خاطره داشتم. ولنتاین با هم اومدیم اینجا و اون بهم یه عروسک هدیه داد. چقدر ناراحت شده بود که براش کادو نگرفتم، ولی من آخرش سورپریزش کردم و کادوشو از توی کیفم در آوردم. وقتی که کادو رو باز کرد و عطر مورد علاقتشو دید قیافش دیدنی بود. توی همین فکرها بودم که گارسون اومد. گارسون می شناختم، بهش سفارش آب میوه و کیک دادم. باز رفتم توی فکر. یعنی من عاشق سهراب بودم؟ آگه بودم چطور تونستم فراموشش کنم؟ شاید چونکه خیانت کرده. یا شاید اصلا من عاشقش نبودم و فقط دوست پسر معمولیم بود. ولی خاطره های خوبی باهاش داشتم. هیچوقت نه نمی گفتم، هرچی رو می خواستم برام انجام میداد. آگه خیانت نمیکرد شاید هنوز با هم بودیم، شاید الان ازدواج کرده بودیم. با صدای سلامی سرمو بالا گرفتم. دوتا چشم آبی که یه وقتایی خیلی دوستشون داشتم. سهراب: اجازه هست که بشینم؟ من: آره بشین. سهراب با لبخند نشست که گارسون سفارشتمو آورد و یه کیک و قهوه هم واسه؟ سهراب: سهراب: تنها اومدی. من: اوهوم، به تنهایی احتیاج داشتم. سهراب: راستش علی(گارسون) بهم زنگ زد و گفت که آوا تنها اومده و خیلی هم گرفتست. واسه؟ همین منم زود خودمو رسوندم. من: مرسی. سهراب: خوب نمی خوای در موردش صحبت کنی؟ من: چیزی نیست. سهراب: باشه، هر جور راحتی. راستی، شنیدم که دشمنهای بابات دزدیده بودند و خیلی اذیت کردن. چندبار خواستم بیام خونتون ولی آدرس نداشتم. هرچی به کامی زنگ زدم هم جواب نداد. دیگه نشد بیام. حالا بهتری؟ من: آره خوبم. سهراب: بینیت شکسته آره؟ صورتم هنوز یکم جای کبودیها هست. من: آره، هم بینیم شکسته هم انگشتم و دندم. بعد دستمو بالا گرفتم تا ببینم. سهراب یه لبخند شیطانی زد. سهراب: انگشت نشونش دادی؟ نمیدونم چرا ولی از طرز حرف زدنش و از اینکه اون خوب منو می شناخت و زود فهمیده بود که چرا انگشتم شکسته خندم گرفت. با لبخند سرمو به علامت مثبت تکون دادم. سهراب بلند زد زیر خنده. سهراب: چه بلایی سر آونا آوردی؟ مطمئنم که اینقدر بهشون از زندگی اسفارشون تیکه انداختی که آونا دپرس شدن و از زندگیشون سیر شدن. زدم زیر خنده. من: دقیقا همینجور بود. بعد شروع کردم به تعریف کردن از اون چند روزی که گروگان بودم و چطوری فرار کردم. سهراب: من میدونستم که این پایین اومدنهای از پنجره و فرار کردنهای آخرش به دردت میخوره. با خنده سرمو تکون دادم. سهراب یکم رفت توی فکر که دستمو جلوی صورتم تکون دادم. من: آهای خوشگل، به چی داری فکر میکنی؟ سهراب به خودش اومد. دستشو گذاشت روی دستم که با تعجب بهش نگاه کردم. سهراب: آوا به حرفهام فکر کردی؟ جوابم سکوت بود. سهراب: آوا می دونم من بد کردم به تو. خیلیم بد کردم. ولی بخدا الان پشیمونم. من بعد از رفتنت فهمیدم که چقدر برام عزیز بودی و من قدر تو ندونستم. وقتی که بعد از دو سال دیدمت فهمیدم که هنوز هم دوست دارم و این دوست داشتن از بین نرفته. همینجور ساکت نگاهش می کردم. سهراب: آوا حاضری با من ازدواج کنی؟ من: ولی سهراب من دوستت ندارم. سهراب: می دونم، ولی برام فرقی نمیکنه. من میزارم که تو عاشقم بشی. قول میدم که خوشبخت کنم آوا. هوم نظرت چیه؟ نه من دوش نداشتم. خره، الان بهترین موقعیت که به محسن ضربه بزنی. تو که بهش گفتی که دوش نداري، خودشم میدونه. پس آگه خودش می خواد تو هم قبول کن. محسن که داره به نازنین بر میگردد، از اون روز حتی نیومده ازت معذرت خواهی کنه. اون عشقشو فراموش نکرده و تورو نمیخواد. پس تو چرا بخاطر اون موقعیت به این خوبی رو از دست بدی؟ به سهراب نگاه کردم که منتظر داشت نگاهم میکرد. سهراب: آوا نمیدونی وقتی علی بهم زنگ زد و گفت که اومدی روی صندلیه همیشگی من نشستی چقدر

خوشحال شدم. من با کلي امید اومدم اینجا. نا امیدم نکن آوا. من: باشه، امشب با خانواده بیاین خنمون. سهراب خشکش زده بود، اصلا فکرشو نمیکرد من اینقدر راحت قبول کنم. به خودش اومد و بهم لبخند زد. بعد دستمو بوسید. ***** میلاد سرشو آورد توي اتاق. میلاد: آوا بابا میگه بیا پایین کارت داره. من: باشه. میلاد درو بست و رفت. رفت جلوي آینه و موهامو شونه کردم. دیشب سهراب و خانوادش اومدن خواستگاري. وقتی رفتن و بابا ازم پرسید که نظرت چیه من همون موقع موافقتمو اعلام کردم. الان لابد بابا صدام کرده تا درمورد سهراب باهام حرف بزنه. به در بسته اتاق محسن نگاه کردم. امروز زنگ زده بودن بهش و گفته بودن که بشیري رو دستگیر کردن و از محسن خواستن که بره اونجا. از پله ها رفتم پایین، بابا داشت تلویزیون میدید. من: بابا با من کاري داشتید؟ بابا تلویزیونو خاموش کرد و آرنجشو گذاشت روی پاهاش و زل زد به من. بابا: آره. مي خواستم بپرسم که تو فکرهاتو کردی؟ من: آره بابا، من جوابم مثبته. بابا: آوا این زندگيه، باز چیه که نیست که بخوای الكي تصمیم بگیری. یکم بیشتر فکر کن. من: نه بابا، من فکرهامو کردم. شما هم چه اجازه بدید چه ندید من با سهراب ازدواج مي کنم. بابا دستشو بالا برد و یه سیلی زد توي گوشم. دست کرد توي موهای و بعد کلافه دست کشید به صورتش. رفتم نزدیکش و جلوي پاهاش زانو زدم. من: بابا، ببخشید. بابا موافقت کنید دیگه. مگه شما خوشبختي منو نمیخواید؟ خوب من با سهراب خوشبخت ميشم. بابا: کدوم خوشبختي؟ بدون عشق ازدواج کردم خوشبختي میاره؟ تو چي فکر کردی؟ ایني که میگن بعد از ازدواج عشق به وجود میاد صد در صده؟ نه دختر گلم، نه عزیزم. خیلیها به امید عشق بعد از ازدواج عروسي کردن ولي به دو ماه نکشیده طلاق گرفتن. یا اگه طلاق نگرستن تا آخر زندگيشون با بدبختي زندگي کردن. من خوشبختيتو مي خوام که میگم نه. من: بابا، من عاشق کسي نیستم. من عاشق نمیشم. من از سنگم. من دختر خوبی نیستم، کسي منو دوست نداره بابا. بابا تورو خدا اجازه بدید. تورو خدا..... بقیه حرفم تبدیل به هق هق شد. بابا سرمو بغل گرفت و بوسید. بابا: باشه، اگه مي خوای ازدواج کنی من حرفي ندارم. ولي آوا توقع نداشته باش که مثل همیشه باهات برخورد کنم و وانمود کنم خوشبختي و من هم راضیم. **** فردا قرار بود که با محسن بریم صیغمونو فسخ کنیم. بشیري و دار و دستشو گرفته بودن و محسن داشت از اینجا براي همیشه میرفت. این چند روز کارم شده بود که بشینم جلوي آینه و به خودم نگاه کنم. میخواستم بفهمم که چرا محسن نازنین رو به من ترجیح داده. غرورم شکسته بود. من اینقدر کوتاه اومدم که آخرش اینجوري بشه؟ نمیذارم بفهمی خوردم کردی. حالا نوبت منه که داغونت کنم محسن خان. صدای در اتاق منو از فکر بیرون آورد. به سمت در برگشتم و گفتم بفرمایید تو. محسن با یه لبخند کمرنگي اومد توي اتاق. محسن: مي خواستم باهات صحبت کنم. با اینکه درونم غوغايي بود اما قیافه؟ خونسردی به خودم گرفتم. من: اتفاقا منم مي خواستم باهاتون صحبت کنم آقای راد. اگه اجازه بدید من اول شروع کنم. محسن منتظر نگاهم کرد. من: آقای راد راستش مي خواستم ازتون بابت همه؟ زحماتون توي این یک سال تشکر کنم. هم شما هم مادرتون واقعا در حق من لطف کردید. اگه یه موقع نا خواسته باعث شدم که شما ازم دلخور بشید واقعا معذرت مي خوام. شما واقعا کارتونو خوب انجام دادید. ممنون. صدام داشت میلرزید. محسن داشت یه جورى نگاهم میکرد. یه چیزی توي نگاهش بود، مثل پشیموني. محسن دستی به صورتش کشید و نفس صدا داری کشید. محسن: میشه ازتون خواهش کنم همراه من بیایید؟ بدون هیچ حرفي نگاهش کردم. محسن: دوست دارم بریم همنجايي که اون بار با هم رفتیم. زمزمه کرد: جايي که هروقت دلم میگيره... با این حرفش قلبم تیکه تیکه شد. بدون هیچ حرفي رفتم سمت کمد لباسم و مانتومو پوشیدم. ***** به نور ماشینها نگاه مي کردم. چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. برگشتم به محسن نگاه کردم که یه پاشو روی یه سنگي گذاشته بود و دستهای توي جیب پالتوش بود. خیره شده بود به ماشینهایی که در حال رفت و آمد بودن. برگشت سمتم که زود نگاهمو ازش گرفتم. محسن: خانم پرند. برگشتم نگاهش کردم. محسن: میشه اون آهنگ رو که گفتم خیلی دوستش دارم از گوشتون بذارید؟ نگاه سردی بهش کردم و گوشتیمو از توي جیبم در آوردم. آهنگي رو که مي خواست گذاشتم. امروزو یادت باشه، این لحظه؟ غمگینو. این بغض نفس گیر، این سکوت سنگینو امروزو یادت باشه، این حال پریشونو. این لرزش دستامو، این چشمهای گریونو سرمو گرفتم بالا و زل زدم به چشمهایم. براي آخرین بار زل زدم به چشمهایی که عاشقشون بودم. حالا که ازم سیري، امروزو یادت باشه. حالا که داری میري، امروزو یادت باشه. چشم به راهم هرروز، تا وقتی که برگردی. امروزو یادت باشه، امروز خطا کردی. یه قطره اشک از چشمم چکید. وای خدای من، توي چشمهای محسن اشک جمع شده. اما، محسن که منو نمیخواد. یعنی داره به یاد نازنین اشک میریزه؟ با حرفي که زد جواب سوالمو گرفتم. محسن: نازنین.... با این حرف داغ شدم، بهش پشت کردم و اشکامو پاک کردم. بدون هیچ حرفي سوار ماشین شدم و صندلی رو خوابوندم. محسن سوار ماشین شد و توي سکوت میروند. تا رسیدیم خونه زود از ماشین پیاده شدم و مستقیم رفتم توي اتاقم. دوتا قرص آرامبخش برداشتم و با آب خوردم.

فصل یازدهم

سهراب داشت به ویتترین با دقت نگاه میکرد.

سهراب: آوا این ببین خوبه؟

به حلقه ای که داشت نشون میداد نگاه کردم، واقعا حرف نداشت اما برای من فرقی نمیکرد.

من: آره خوبه.

سهراب خوشحال شد و با هم رفتیم توی مغازه و به مغازه دار گفت که برامون همونا رو بیاره. با هم سوار ماشین شدیم و من زود چشمامو بستم.

چه زود همه چیز گذشت، من و محسن صیغمون فسخ شد و محسن برای همیشه رفت. بی چاره خاله چقدر گریه کرد و ازم قول گرفت که برم بهش سر بزنم. اما آخه چجوری؟ مگه من می تونستم برم محسنو دست تو دست یکی دیگه ببینم؟

امروز اومدیم حلقه خریدیم، هفته؟ دیگه عقد و عروسیمونه. خودم خواستم که دوتاش توی یک روز باشه و توی خونه و خوانودگی برگزار بشه. بابا می خواست که صیغه کنیم اما من اجازه ندادم و گفتم که تا عقد صبر می کنیم. نمیخواستم که دستش بهم بخوره یا بهم نزدیک بشه. لا اقل این بهونه رو داشتم که به هم نا محرمیم تا بهم نزدیک نشه.

وقتی رفتم خونه دیدم که بهار اونجاست. خیلی خوشحال شدم از اینکه اومده. ولی انگار بهار خیلی عصبی بود. با هم رفتیم توی اتاق که شروع کرد به داد زدن.

بهار: چه غلطي داري ميکني تو؟ داري عروسي ميکني و به من چيزي نگفتي؟ اونم با کي؟ با سهراب.

من: ببخشيد سرم شلوغ بود نتونستم زودتر خبرت کنم. بعدشم مگه سهراب چشه؟

بهار: آوا، مثل اينکه يادت رفته که اين آقا بهت خيانت کرد. اونم با دوستت. بعدشم پس محسن چي؟

از اين حرفش شوکه شدم.

من: چي؟ محسن؟ چه ربطي داشت؟

بهار: آوا لطفا دروغ نگو. من مي دونم که محسنو دوست داري. مي دونم که اونم دوست داره، پس اين بچه بازي چيه؟ شما داريد با کي لج ميکنيد؟

نتونستم جلوي خودمو بگيرم و شروع کردم به گريه کردن. بهار اومد بغلم گرفت و پا به پاي من گريه کرد.

من: بهار من چقدر بدبختم، خيلي بدبختم. بهار من لياقت اونو ندارم.

باز زدم زير گريه. بهار موهامو نوازش ميکرد.

بهار: ششش، آروم باش عزيزم.

من: بهار من عاشقش شدم، عاشق محسن شدم. من خودم بهش ابراز علاقه کردم. باور ميکني بهار؟ آواي مغرور به پسر ابراز علاقه کرده. بهار ما صيغه؟ هم بوديم.

بهار سرمو از بغلش آورد بيرون و با تعجب زل زد بهم.

من: آره، بابام خواست صيغه کنيم تا محسن راحت باشه. اين موضوع مال قبل از اينکه من عاشقش بشم بود. ولي بهار من کم کم عاشقش شدم. اون زندگيمو عوض کرد. باعث شد که من خوب و بد رو از هم تشخيص بدم. باعث شد که با ميلاد صميميتر بشم. باعث شد که با بابام آشتي کنم. از همه مهمتر باعث شد که من خدا و پيغمبر خودمو بشناسم. بهار من بد بودم، اون خوبم کرد. ولي الان چي؟ وقتي که فکر مي کردم که ديگه همه چيز تمومه و ما مال هميم فهميدم که اون منو دوست نداره. اون نامزد قبلشو، نازينو دوست داره. يادته توي بیمارستان اومده بود؟

بهار سرشو به علامت مثبت تڪون داد.

من: اون نامزد محسن بوده. الان برگشته، ميگه که پشيمونه و مي خواد برگرده. من ديدمشون که داشتن هم ديگه رو ميبوسيدن. دختره بدون روسري جلوش نشسته بود و محسن هيچي نمي گفت. محسني که بخاطر اينکه من پيرزاهه ميبوشيدم از بابام خواست که صيغه کنيم، الان براش عادي بود. عكسهاشو توي لپ تاپش داره و بهشون زل ميزنه تا دل تنگيش رو برطرف کنه. بهار من حقي ندارم که با خودخواهيم بينشونو بهم بزيم. من اودم كنار که محسن خوشبخت بشه. اين تنها كاريه که مي تونم در برابر اونهمه خوبي که در حقم کرد بکنم.

زمنه کردم: من غرورم خورد شده، نميدارم بيشتر از اين باهام بازي کنه.

باز رفتم توي بغل بهار و گريه کردم. بهار همينچون نازم ميکرد و ازم مي خواست که آروم باشم. بعد که آروم شدم رفتم يه آبي به صورتم زدم و اودم بيرون. بهار زل زده بود به قالي و رفته بود توي فکر.

من: بهار، امروز با سهراب ميخوايم بريم خريد لباس عروس. زنگ بزن به کامي و بگو بياي اينجا تا با هم بريم.

بهار: باشه.

سهراب که اومد همه سوار ماشين شديم. وقتي رسيديم به مغازه مورد علاقمون پياده شديم. از قبل به سهراب گفته بودم که لباس سفيد نمي خوام چونکه از رنگ سفيد متنفرم و لباس رنگي بيشتر دوست دارم. ولي واقعيتم اين بود که

نمیخواستم لباس سفید برای مردی جز محسن بپوشم. منی که اینقدر سخت گیر بودم و مغازه ها رو اینقدر می گشتم تا یه چیزی پیدا کنم، با اولین لباسی که سهراب انتخاب کرد موافقت کردم. حتی نداشتم کفش برام بگیره و گفتم که کفش دارم و لازم نیست الکی خرج کنیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت رستوران که کامی صدام کرد.

کامی: آوا، اونورو ببین.

به سمتی که اشاره میکرد نگاه کردم، یه پسر که زیر ابرو برداشته بود و دماغشو عمل کرده بود توی ماشین بغلیمون بود.

کامی: با سه. باشه؟ یک، دو، سه.

من و بهار شروع کردیم با کامی به دست تکیه دادن واسه؟ پسر و لبخند زدن. پسر بیچاره همینجور داشت نگاهمون میکرد، بعد که دید ما زدیم زیر خنده یه فحشمون داد و رفت. همینجور داشتیم می خندیدیم که یاد اونروز که همین کارو با محسن کردیم و محسن چقدر از این حرکت ناراحت شده بود افتادم.

بهار: راستی آوا، دماغتو عمل کردی یا مال همون شکستگیه که چسب زدی؟

من: نه عمل کردم.

بهار: ا، خوب کردی. حالا عمل عادی بود یا زیبایی هم بود؟

من: زیبایی هم کردم.

کامی: بسکه احمقی. دماغت خوب بود که. حالا حتما باید مثل خوک بشی که دماغت خوشگل بشه؟

من: خوکیش نکردم، ولی قلمیش کردم و یکم کوچیکترش کردم همین.

کامی ادامو در آورد و گفت: همین.

منو رسوندن دم آرایشگاه و رفتن. وقتی که کار آرایشگر تموم شد به خودم توی آینه نگاه کردم. موهامو کوتاه کوتاه کرده بودم. نمیدونم چرا ولی دوست داشتم که با محسن لج کنم. هرچی که محسن خوشش نمیومد انجام میدادم، مثلا پوستمو برنز کرده بودم، دماغمو عمل کرده بودم، حالا هم موهامو کوتاه کرده بودم. نمیخواستم چیزیم منو به یاد محسن بندازه.

بماند که وقتی رفتم خونه چقدر بابا و میلاد باهام دعوا کردن. ولی برعکسشون سهراب خیلی خوشش اومد و گفت که بهم میاد. از اونروز که بابا زد توی گوشم خیلی باهام سر سنگین شده بود. ولی خدا رو شکر میلاد به نظرم احترام گذاشته بود و هوامو داشت.

به رو به روم نگاه کردم. دو تا جوون که با هم راه میرن و دست همدیگه رو گرفتن. لبخندی زدم و براشون آرزوی خوشبختی کردم.

به امروز فکر کردم، امشب عروسیمه. سهراب اومد دنبالم و با بهار رفتیم آرایشگاه. فکرم خیلی مشغول بود، احتیاج به تنهایی داشتم. بهار رو مجبور کردم که بجای من بشینه و خودش رو درست کنه تا من برم یکم فکر کنم.

الان توي پارک نشستم و دارم به مردم نگاه میکنم. امشب چیکار کنم؟ فرار کنم؟ نه، برای بابام و میلاد بد میشه. عروسی رو بهم بزنم؟ نه، محسن خوشحال میشه که من عاشقشم و نتونستم فراموشش کنم. ازدواج کنم؟ شاید خوشبخت بشم. خوشبخت؟ با سهرابی که هزارتا دوست دختر رنگ و ا رنگ داره؟ سهرابی که هرروز اس ام اسهای عاشقونشو که واسه؟ دوست دخترهاش میفرسته رو میبینم؟ با اون خوشبخت بشم؟ نه نمیشم. پس من برم بمیرم دیگه.

آره، خودش، خودمو بکشم. امشب که عروسی میکنم، بعدش خودکشی میکنم. زل زدم به درخت تنومندی که اون وسط بود. من مثل تو قوی نیستم، خیلی ضعیفم. امشب برای همیشه از این دنیا میرم. میرم پیش مامانم، جایی که راحتم. آره امشب سفید بخت میشم، امشب کفن میپوشم. با این فکر یه لبخند مثل دیوونه ها زدم و راه افتادم. نمیدونم چطوری خودمو رسوندم به آرایشگاه. آرایشگر همش غر میزد که بهار بهش گفت که خیلی ساده آرایشم کنه چونکه وقت نیست. موهام که کوتاه بود و کاری نداشت. با کمک بهار لباس بنفشمو تنم کردم. اگه یه روز دیگه بود لابد کلی از قیافه و لباس خودم ذوق می کردم. ولی الان مهم نیست، چونکه می خوام برم زیر خاک.

سهراب اومد دنبالم و با هم سوار ماشین شدیم. وقتی که رسیدیم خونه همه دم در جمع شده بودن و خوشحالی میکردن. صغری خانم اسپند دود کرده بود و خاله قرآن گرفته بود که از زیرش رد بشیم. میدونستم که امروز خاله چون که قول داده بود اومده نگاهش غمگین اما لبش خندون بود. سر سفره که نشستیم متوجه نگاه غم زده؟ کامی و بهار شدم. دلم برای شیطونیهاشون تنگ میشه. به قیافه؟ دوست داشتني و جذاب داداشم نگاه کردم، بعد از من چي میکشه؟ نگاهم سر خورد به قیافه؟ غمگین و متفکر بابا، بابایی حیف که دیر همدیگه رو فهمیدیم. مامان من امشب میام پیشت، دیگه غصه ای ندارم. دارم به آرزوم میرسم و یه بار دیگه مامانمو میبینم.

عاقده شروع کرد به خوندن صیغه؟ عقد. من داشتم به نزدیک شدن ساعت مرگم فکر می کردم که بهو صدای بابا اومد.

بابا: ببخشید یه لحظه صبر کنید. آوا بیا بیرون کارت دارم.

با تعجب به بابا نگاه کردم که اشاره کرد برم دنبالش. با هم رفتیم توي حیاط.

بابا: برو زیر آلاچیق من الان میام.

با سر اشاره کردم که باشه و راه افتادم سمت آلاچیق. نشستم و زل زدم به دستم، تا ده دقیقه دیگه حلقه به این دستم اضافه میشه. بوی خوبی توي فضا پیچید که باعث شد چشمهامو ببندم و نفس عمیقی بکشم.

محسن: خیلی بچه ای.

تند چشمهامو باز کردم و با چشמהای از حلقه در اومده و دهنی باز زل زدم به محسن که رو به روم نشسته بود.

محسن: واقعا خیلی بچه ای که می خوای با کسی که هیچ حسی بهش نداری ازدواج کنی و عشقتو فدا کنی. واقعا اگه من نمیومدم می خواستی بله رو بگی و بعدشم خودکشی کنی؟

دندونامو از عصبانیت روی هم فشار دادم و گفتم: نمیخواد بترسی، خودکشی نمیکنم. نمیخواد وجدانت ناراحت باشه. برو به زندگیت برس.

محسن سرشو آورد جلوي صورتم و گفت: زندگي من اينجاست، درست رو به روم نشسته.

اول با بهت بهش نگاه کردم، بعد نفس راحتی کشيدم و تکیه دادم به عقب. اما زود اخم کردم.

من: آگه کاري نداري برم. نا سلامتي امشب عروسيمه.

محسن: چرا کارت دارم. آوا، عروسي رو بهم بزن.

از جام بلند شدم و همينجور که سمت در خونه ميرفتم گفتم: من وقتي براي چرت و پرتاي تو ندارم.

احساس کردم که بازومو گرفت.

من: ولم کن. نا محرمي دست نزن بهم.

محسن چرخوندم سمت خودش و شونه هامو گرفت توي دستهاش.

محسن: آوا لجبازي نکن. چرا ميخواي زندگيمونو خراب کنی؟

همينجور که سعي ميکردم از دستش رها بشم گفتم: من يا تو؟ تو بودي که هوس عشق اولت رو کردي و به من پشت کردي.

فشار دستشو بيستر کرد و صورتش رو نزديک صورتم آورد. لبشو گذاشت روي لبم. هنگ کردم. اين واقعا محسن بود؟ باز حس شيرين اومد سراغم. دستمو گذاشتم پشت سرش و همراهيش کردم. لبشو از لبم جدا کرد و زل زد به چشمهام.

محسن: بين من و تو نا محريم. الانم باعث گناه شدیم. الان تو بايد با من ازدواج کنی.

با چشماي گشاد شده نگاهش کردم که به زور جلوي قهقهه شو گرفته بود. رفتم توي آغوشش و سرم رو گذاشتم روي سينه ش. گرمي بدنش بدن سرد من رو هم گرم کرد. محسن بخاطر من غرورشو کنار گذاشت، بخاطر من پا روي اعتقاداش گذاشت. واقعا عاشقشتم. بغضي که راه گلومو گرفته بود رو آزاد کردم. همينجور اشک ميریختم.

با صداي آرومي گفتم: پس نازنين چي؟

محسن: نازنين از اولشم هيچي نبود. فقط تو اشتباه فهميدي.

من: پس چرا بهم نگفتي که اشتباه کردم و واقعيت چيه؟

محسن: چونکه مي خواستم که خودت بياي ازم بپرسی. اونروز که نازنين اومده بود توي اتاقم من توي دستشويي بودم. وقتي اومدم ديدم روسريشو در آورده. داشتيم با هم بحث ميکرديم و بهش مي گفتم که از زندگيم بره بيرون که تو

اومدي توي اتاق. تازه متوجه شده بودم که نازنین خیلی بهم نزدیک شده و قصد داشته که ببوسم. دیدم که چطور دستهای لرزید.

بعد فهمیدم که همش فیلم بازی کرده بود و می خواسته هر طوری که شده منو مجبور به ازدواج با خودش کنه. اینجور که شنیدم با همون مردی که بود، بهش قول ازدواج داده بوده. اما بعدا میفهمه که مرده زن و بچه داره و داشته ازش سو استفاده میکرده. نازنین هم باهاش بحث میکنه و تهدید میکنه که به زنش واقعیت رو میگه. مرده هم میره خونه داییم و جلوی در خونشون آبرو ریزی میکنه. داییم خونه و زندگیش رو میفروشه و برای همیشه میرن اهواز.

کاملاً هنگ کرده بودم. هضم این حرفها برام سخت بود. چقدر زنها پست و بی لیاقت شدن. (البته بلا نسبت دوستهای گلم که هر یکیتون از دومی ماهرترید)

محسن نفس عمیقی کشید و ادامه داد: ساکت موندم چونکه نمی خواستم بهت بگم. دوست نداشتم آبروی کسی رو ببرم. روزی که خواستگار اومد خواستم همونجا جلوی خواستگارا بزنم همه چیز رو خراب کنم و حقیقت رو به بابات بگم. ولی گفتم شاید تو دوستم نداشتی، شاید هنوز سهراب رو دوست داری.

من: پس عکس نازنین توی لپ تاپت چیکار میکرد؟

محسن: پسر عموم برام عکسهای عموم اینا رو فرستاده بود. عکس نازنین هم توش بود.

دستمو برد نزدیک صورتشو بوسید.

من: پس چرا اونشب که داشتیم آهنگ گوش می دادیم اسم نازنینو آوردی؟

محسن: وقتی که جواب مثبت دادی طاقت نیاوردم و اونشب خواستم بهت همه چیزو رک و راست بگم. خواستم بگم نازنین برای من هیچه که تو ول کردی و رفتی توی ماشین نشستی.

از اینکه اجازه نداده بودم محسن حرفشو بزنه چندتا فحش توی دلم به خودم دادم.

محسن: آوا، حاضری با من فرار کنی؟

من با چشمهای گرد شده گفتم: چـی؟ فرار؟

محسن: آره، منظورم اینه که از این عروسی فرار کنیم. بابات در جریان.

من: ————— هـ.

محسن: ارهههههههه. تورو از بابات خواستگاري كردم و گفتم كه دوست دارم و تو هم منو دوست داري. بابات گفت با تو صحبت كنم و هرتصميمي رو كه تو بگيري قبول داره.

من همينجور متفكر داشتم نگاهش مي كردم.

محسن: داري به چي فكر ميكني؟

من: به اينكه چقدر يهويي شجاع شدي. به بابام از علاقمون گفتي، تازه مي خواي با هم فرار كنيم.

محسن: حالا هي تيكه بنداز تا نظرم عوض بشه. پاشو بريم تا نگر فتنمون.

من با خنده بلند شدم و گفتم: سرگرد و خلاف؟ آخرشه. بريم.

با هم به سمت پاركينگ رفتيم كه چشمم خورد به سهراب كه داشت نگاهمون ميكرد. رفتم نزديكش.

من: سهراب ببخشيد، من نميتونم. آخه....

سهراب: ششش، برو آوا. من لياقت تورو ندارم. انشالله كه خوشبخت بشيد. عروسيتون دعوت كنيدا.

اول با تعجب بهش نگاه كردم، اما بعدش رفتم نزديكترش.

من: سهراب، خيلي گلي. هيچوقت اين كار تو فراموش نميكنم.

سهراب: اينو بذار جبران خيانت هايي كه بهت كردم.

لبخند زدم و رفتم سمت محسن. با هم سوار ماشين شديم و محسن ماشينو حركت داد.

به آدمهاي كه در حال رقصيدن بودن نگاه مي كنم. امشب عروسيمنه. به لباس عروس سفيدم نگاه مي كنم، خوشگلترين لباسيه كه تا به حال ديدم. به سمت چپ نگاه مي كنم. محسن با كت و شلوار مشكي دامادي داره با لبخند نگاهم ميكنه. به دستم فشار خفيفي ميده و چشمك ميزنه.

از اونشب كه به اصطلاح عروسي من و سهراب بود يك ماهي مي گزره. توي اين يك ماه با كمك ميلاد و كامي و بهار كارامونو انجام داديم. بابا و خاله اينقدر ذوق ميكردن كه ميلاد اذيتشون ميكرد و مسخرشون ميكرد. امشب سهرابو هم دعوت كرديم كه با دوست دختره جديش اومده. يعني اين بشر آدم نميشه ها. ولي خوب من دوستش دارم. اگه دوست پسر يا شوهر بدي باشه، ولي دوست خيلي خوبي بود.

محسن در گوش کامي يه چيزي ميگه و كامي سرشو تكون ميده و ميره. با صداي آهنگ مورد علاقم برگشتم و به محسن نگاه کردم. محسن دستمو فشار داد.

محسن: افتخار ميديد با من برقصيد؟

با لبخند چشمامو به علامت مثبت مي بندم. با هم بلند شدیم و رفتیم وسط پيست رقص که الان بخاطر ما خالي شده بود. به ميلاد که پيش ريما و ايساده بود اشاره کردم که اونا هم بيان برقصن و به کامي اينجا هم بگن تا بيان. خوشحالم که داداشم بالاخره دختر مورد علاقتو پيدا کرده. انشالله خوشبخت بشن. محسن دست راستمو ميگيره توي دستش و اون يکي دستش ميزاره پشت کمرم. منم دست چپمو ميزارم روي شونش و شروع مي کنيم به رقصيدن.

نبينم غم و اشکو تو چشما، نبينم داره ميلرزه دستات

نبينم ترسو توي نفسها، ببين دوست دارم

من: ميبينم که راه افتادي آقاي راد.

محسن: من از اول راه افتاده بودم "خانم راد".

با اين حرفش قند تو دلم آب شد. منم بالاخره به آرزوم رسيدم و شدم خانم راد.

دوست دارم وقتي که چشما تو ميبندي، با من به درداي اين دنيا مي خندي

آروم ميشم بگي از غمات دل کندي، بيا به هم بگيم دوست دارم

محسن: من تا به حال عروس کچل ندیده بودم.

من: برو بابا، بي سليقه. مي خواستي اينقدر اعصابمو بهم نريزي که کچل کنم.

محسن: ديگه حق نداري موها تو کوتاه کنيا، فهميدي؟

زبونمو براش در آوردم و گفتم: نه نفهميدم.

كامي: باز شما دوتا مثل موش و گربه به جون هم افتايد، نا سلامتي الان عروسي تونه ها. آقا محسن فکر كنم تو اين آهنگو درخواست كردي نه؟

يه چشم غره رفت و برگشت پيش بهار.

من: واويلا، ببين چيكار كردي که كامي ديوونه هم عصبي شد.

كامي: آوا من اينجاما، كر كه نيستم ميشنوم.

محسن: ولي خدايش با پوست برنز هلو شدي.

لبمو از خجالت دندون گرفتم و بهش نگاه کردم. محسن با لبخند زل زد به چشمهام. چشمه‌اش برق ميزدن.

دوست دارم من اون چشمه‌اي قشنگتو، دارم واست مي خونم اين آهنگتو

هر چي مي خوي بگو از دل تنگتو، بيا به هم بگيم دوست دارم

لبشو نزديک گوشم برد و گفت: دوستت دارم آوي من.

پايان

اسفند 90

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>

معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنياي sms2012(جاوا و آندرويدوتبليت)

دانلود دنياي مردان و زنان(جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندرويد)

دانلود رمان زندگي ،من،او(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان چشمان تو عشق من(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان غزل عاشقي(جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده(جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبليت وpdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي(جاوا و آندرويد)

دانلود رمان آن 5دقیقه(جاواوآندرويد)

دانلود رمان محبت عشق(جاوا ، آندرویدو pdf)

دانلود رمان من+تو(جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بی درو پیکر(جاوا و آندروید)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 1(جاوا و آندروید)

دانلود رمان نگین (جاوا و آندرویدو pdf)

دانلود مجله ی دانستنی های جنسی 2(جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ریزی شده (جاوا ،آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها(جاوا،آندرویدو pdf)

دانلود رمان پریچهر از م.مودب پور (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان قصه ی عشق تر گل (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عاشقانه و پر طرفدار گندم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهربانی چشمانت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یه بار بهم بگو دوسم داری (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود تولدی دیگر، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوی منی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان یک اس ام اس (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

رمان آبی تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندروید،تبلت و pdf

دانلود رمان مسیر عشق(جاوا،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب عظمت خود را دریابید(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود کتاب بالهای شکسته (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان من بی او (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان منشی مدیر (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تو بامنی (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان تکیه گاهم باش 2 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان غزال (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آنتی عشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان شیرین از م. مودب پور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 1 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان الهه ناز 2 (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان ناشناس عاشق (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر آن دیگری (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مستی برای شراب گران قیمت؟! (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان زندگی غیر مشترک (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان فریاد دلم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دروغ شیرین (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان توسکا (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان یک بار نگاهم کن (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان دختر فوتبالیست (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان مثلث زندگی من (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان قرار نبود (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان بمون کنارم (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان گل عشق من و تو (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان آسانسور (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلود رمان برایم از عشق بگو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان باورم کن(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان محیا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تمام قلبم مال تو(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان دردسرفقط برای یک شاخه گل رز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان عشق و احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان بازنشسته(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان من..تو..او..دیگری(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان همخونه(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان کژال(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلودرمان نیما(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوتریکا1(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان عشق و آتش(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پدر خوب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقلب(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان من عاشق بودم تو چطور؟(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان مزاحم(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان چشم هایی به رنگ عسل(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان رایکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان پارلا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نوشناز(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اتفاق عاشقی(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان اریکا(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان نبض تپنده(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

دانلود رمان آبی به رنگ احساس من(جاوا ،آندروید،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>